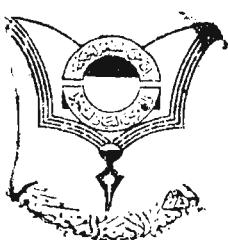


اشتر نامه

عطار نیشابوری

پله کوشش: مهدی محقق



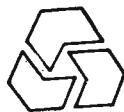
ا^شتہ^رنامہ

از

شیخ فرمادلدین عطاء زنیش ابوری

بکوش

دکتر مهدی محقق



افشارات زوار

تهران - شاه آباد

تلفن ۳۰۳۲۱۲

چاپ افست مروی

شماره ثبت در کتابخانه ملی



مقدمه

در یکی از روزهای بهار ۱۳۳۸ که اتفاق دیدار استاد اجمان جلال الدین همانی دست داد سخن از عطار و آثار او بیان آمد ایشان به بنده پیشنهاد کردند که یکی از آثار منظوم عطار را با نسخ معتبره مقابله کنم و با تعلیقات لازمه آماده برای طبع سازم تا بیایم در ایشان انجمن محترم آثار ملی آنرا به حاپ رساند.

نگارنده نخست توجه بکتاب اسرار نامه داشت و پس از آن دست کی دریافت که این کتاب بوسیله آقای دکتر سید صادق گوهرین تحت چاپ است ناچار بجستجوی کتابی دیگر پرداختم و از کتابهای چاپ نشده عطار کتاب اشتراک نامه او توجهم را بخود جلب کرد و در آغاز کار در صدد پیدا کردن نسخه‌ای از آن برآمدم و آقای احمد سهیلی خوانساری هر آگاه ساختند که در کتابخانه ملی ملک اشتراک نامه در ضمن مجموعه‌ای که شامل مصیبت نامه و گل و خسرو (خسرو نامه) نیز هست وجود دارد پس از دیدن این نسخه آمادگی خود را برای چاپ آن بانجمن اعلام داشتم و موافقت شد که این کتاب استنساخ شود و پس از تصحیحات لازمه آماده برای چاپ گردد.

بنده در آغاز کار با استنساخ این نسخه پرداختم و چون برای تصحیح آن نسخه‌ای دیگر لازم مینمود آنرا با نسخه دیگری که در کتابخانه مجلس شورای ملی بود مقابله کردم و در همان اثنا سفر خراسان برایم پیش آمد در کتابخانه آستان قدس رضوی نیز بنسخه‌ای برخوردم و پس از تطبیق این نسخ بدين نتیجه رسیدم که هرسه ناقص است و اغلات فراوانی نیز در آنها پیدا میشود ناچار بجستجوی نسخه‌ای قدمت برآمدم.

در میان کتابهای کتابخانه مرکزی دانشگاه بمجموعه‌ای عکسی برخوردم که

در سال ۸۲۸ هجری کتیبت شده و از کتبی است که آقای مجتبی مینوی در ترکیه برای دانشگاه تهران فیلم برداری کرده اند و یکی از کتابهای این مجموعه اشنونامه عطار بود ناچار شدم که آن سه نسخه را رها کنم و باین نسخه که قدیمترین نسخ است بپردازم در همین بین آقای پروفسور فریتس مایر بمن اطلاع دادند که نسخه ای قدیم تر از اشنونامه نزد پروفسور چودی استاد دانشگاه بازل (سویس) است. پروفسور مایر به پروفسور چودی نوشت که از آن نسخه عکسی برگیرند و به تهران بفرستند ایشان هم چنانکه سماحت و بزرگواری یک استاد عالیقدر اقتضا میکند بهزینه خود عکس برداری کردند و بکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران اهدانمودند. تاریخ کتابت این نسخه ۸۲۱ هجری است.

نگارنده ناچار شد که از روی این دونسخه به تصحیح کتاب بپردازد و چون هردو نسخه از اغلاط آشکار خالی نبود روش التقاطی را پیش گرفت یعنی کلمه‌ای را که صحیح بود و احتمال داده میشد که مؤلف آنرا اگفته در متن و کلمه مرجوح را در حاشیه گذاشت و اگر در جایی برای ترجیح کلمه‌ای مردد میشد آن کلمه را ترجیح میداد که در نسخ ایران موجود بود.

اینک ممیزات و مشخصات این پنج نسخه ذکر میشود:

۱- نسخه کتابخانه ملی ملک - در مجموعه شماره ۵۰۸۸ است و بترتیب شامل مصیبت‌نامه و گل و خسر و اشنونامه می‌باشد اشنونامه در ۵۵ صفحه است و هر صفحه‌ای ۵۰ بیت دارد بنابر این این نسخه در حدود ۲۷۵۰ بیت دارد نام کاتب و تاریخ کتابت در آن یادنشده ولی از خط و کاغذ پیداست که تاریخ تحریر آن از هزار بیالا است و اشنونامه با این بیت ختم می‌شود:

جوهرست یکیست اما پیشه ها
میکند هر نوع او اندیشه ها

۲- نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی - در این کتابخانه مجموعه‌ای از عطار بشماره ۸۳۴۷ بنام تذکرة الاولیا موجود است که محتوى تذکرة الاولیا و جوهر الذات و منطق الطیر و مصیبت نامه و اشنونامه میباشد در آغاز و اجام هیچ‌کدام

اشترنامه

۵

تاریخ کتابت موجود نیست و فقط در صفحه پشت صفحه اول تاریخ انتقال این مجموعه از دستی بدستی بدین ترتیب موجود است ۱۱۴۰، ۱۰۸۴، ۱۰۵۲ پس معلوم میشود که قبل از ۱۰۵۲ نوشته شده و این مجموعه متعلق به سردار کل یا ر محمد افشار بوده است که در خرداد ۱۳۲۷ بکتابخانه استان قدس تقدیم شده است.

اشترنامه حاوی ۲۸ صفحه و هر صفحه‌ای شامل ۵۰ بیت است و چون صفحه آغاز و صفحه انجام کامل نیست و در برخی صفحات سر آغاز دارد میتوان گفت که اشعار اشترنامه در حدود ۱۳۵۰ بیت میباشد و با این بیت ختم میشود:

جوهرش یکیست اما پیشها میکند هر نوع صد اندیشه
واین همان بیتی است که نسخه کتابخانه ملی ملک آن ختم میشود و این
نسخه از نظر خط بسیار شبیه آن نسخه است.

۳- نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی - برای معروفی این نسخه با نچه که در فهرست کتب خطی فارسی آن کتابخانه تألیف ابن یوسف شیرازی آمده است اکتفا میکنیم:

شماره ۱۱۴۹ کلیاتی از عطارات است بخط نستعلیق نویسنده از خود و سال نگارش نام نبرده در پایان آخرین صفحه عدد ۱۱۲۶ با شنکرف دیده میشود احتمال نزدیک بیقین آنست که تاریخ نگارش باشد و طرز نگارش و تذهیب مؤید میباشد.

مندرجات این نسخه بر ترتیب عبارتست از:

- ۱- مختارنامه (ص ۱-۱۲۷)
- ۲- اشترنامه (۱۲۹-۲۰۲)
- ۳- کنز الاسرار (۲۰۵-۲۴۴)
- ۴- کنز الحقایق (۲۴۷-۲۷۳)
- ۵- پندنامه (۲۷۵-۲۹۱)
- ۶- دیوان عطار (۲۹۳-۴۲۹)

البته برخی از کتب فوق مانند کنز الاسرار و کنز الحقایق از عطار نیست.

سیپس در صفحه ۵۸۱ همین فهرست (کتب خطی فارسی) درباره اشنونامه چنین نوشته است :

اشtroname یا شtroname این متنوی عرفانی در حدود سه هزار و ششصد (۳۶۰۰) بیت میباشد و وجه نام گذاری آن بدین نام اینست که شاعر عارف این کتاب را وسیله برای سلوک سالکان بکعبه حقیقی دانسته چنانکه اشنونامه حاجیان را بکعبه و مکه میرسانند و در صفحه ۱۴۳ گوید :

گوش کن تو رمز اشنونامه را
بر گذر از ننگ و نام عامه را
دیده اسرار بین را کن تو باز
این کتابی دیگرست از سر راز
و پس از نه بیت که در آنها نام منطق الطیب و مصیبت نامه و اسرار نامه والهی نامه
را یاد نموده گوید :

داشتم پنهانش از نام حرمان	هست اشنونامه چون اسرار جان
تا نداند سر ^۱ این هر بی خبر	فاش کردم این کتبهای دگر
اندرین سر ^۲ نهانست ای پسر	این کتاب عاشقانست ای پسر

و درین کتاب صفحه ۱۳۶ چنانکه آقای قزوینی هم یادآور شده‌اند داستان خواب دیدن حضرت پیغمبر و آبدهان انداختن دردهان وی و پیدایش این اسرار در اثر آن تصریح گردیده و چنانکه ریو درفو (ص ۵۷۶ ج ۲) نوشته عنوان نسخه‌ای که از اشنونامه در آن کتابخانه (موزه بریتانیا) میباشد خرد نامه شیخ عطار است و نگارنده تا کنون بدین نام کتابی منسوب به عطار در آثار خود وی یاد کتب تذکره ورجال نیافته و تصور میکنم که نویسنده آن نسخه چون بیشتر نویسنده‌گان فقط خط داشته و کتاب را نشناخته این نام را بر آن گذارد و نگارش این نسخه بسال ۹۶۸ بوده است.

۴ - نسخه عکسی ترکیه - متعلق به کتابخانه مصطفی عاطف که بواسیله آقای مینوی فیلم برداری شده (شماره فیلم ۱۰۱ شماره عکس ۳۷۵) و در تصحیح کتاب از آن باشانه «م» یاد شده اشنونامه در مجموعه‌ای است که در سال ۸۲۸ تحریر شده و متن

وحاشیه دارد آغاز متن آن تذکرہ الاولیا و آغاز حاشیه اشترنامه است و در صفحه پیش از صفحه اول آن دایره ایست که شش دایره متداخل در میان آنست و تفصیل این مجموعه بدین ترتیب در آن میان نوشته شده :

فهرست مجموعه عطار : اشترنامه ، تذکرہ الاولیا ، رسائل امیر نعمت الله ،
لطایف التوحید شیخ سعد الدین حموی ، لمعات عراقی ، السوانح امام احمد الفزالي
الهی نامه ، منطق الطیر ، اسرار نامه ، بلبل نامه ، مصیبت نامه .

اشترنامه ای که در این مجموعه است تا صفحه ۲۵۲ و متتجاوز ازدوازه هزار بیت دارد .

۵ نسخه پروفسور چودی - این نسخه که در تصحیح کتاب از آن بنشانه «ج»
یاد شده و قدیمترین نسخه ایست که نگارنده در دست دارد شامل ۹۸ ورق است و
هرورقی دو صفحه و هر صفحه ای شامل ۶۴ بیت و مجموع ایات آن از نه هزار متتجاوز
است و در صفحه آخر آن نوشته شده :

« تمام شد کتاب اشترنامه شیخ فرید الدین عطار علیه الرحمه بر دست اضعف
عبدالملک الصمد شیخ محمد بن احمد احسن الله احواله در روز یکشنبه پنجم ماه
ذوالقعده سنة احدی [و] عشرين و ثمانمائه بیلde محفوظه سمر قند » .

شماره ورقهای این نسخه با رقم فرنگی در اشترنامه چاپی (کنار آغاز بیت) نشان
داده شده است .



نگارنده نمی توانست نسخه اخیر را اصل قرار دهد زیرا اغلاط فراوان در آن
موجود بود که با نسخه شماره ۴ اصلاح شده است و حتی برخی از اشعار قافیه اش
نادرست مینمود مانند این بیت :

شاه بازی بود پیشش جبرئیل جان و جسم و عقل و دل کرده اسیر
که درورق ۱۳ نسخه «ج» است و در صفحه ۶۱ سطر ۱۵ کتاب درست آن از روی
نسخه «م» چاپ شده است ولی بطور کلی اغلاط نسخه «ج» از نسخه «م» کمتر است

ازین جهت برای تصحیح کتاب روش التقاطی برگزیده شده البته نمی‌توان ادعا کرد که در همه موارد کلمه‌ای که ترجیح داده شده واقعاً مرجح است زیرا آدمی هر اندازه هم که حدّت ذهن و دقت نظرداشته باشد از خطا و اشتباه مصون نیست.

من ذا الذی ما ساء قط و من له الحسنی فقط

وچون بموارد بسیار بخورد می‌شد که در هردو نسخه غلط بود تا آنجا که نسخ سه کانه کتابخانه ملک و آستان قدس و مجلس تأیید می‌کرد از آن‌ها استفاده می‌شدولی مع الاسف چون هیچ‌یک ازین سه نسخه بچهار هزار بیت نمیرسید یک‌گرا غلطی که در هردو نسخه موجود بود اصلاح پذیر نبود مثلاً بیتی که در (ص ۲۱۰ س ۸) بدین صورت آمده:

دیدم آنجا محو محو اندر یکی کی رسدا آنجای هر گز آدمی
قاویه آن نادرست است و در هردو نسخه بهمین صورت ضبط شده است و نیز این شبهم
پیش آمد که عطار اسرار نامه که بالغ بر ۱۰ هزار بیت یا افرون از آن باشد نسروده
ونمی‌توان اثبات کرد که همه این ایات از عطار باشد بلکه در برخی از این اشعار
اثبات عکس آن را می‌توان نمود لذا از انجمن آثار ملی تقاضاشد که موافقت نماید که بدلاً ائل
فوق فعلاً بطبع بخش اول از کتاب اشتراک نامه‌اکتفا شود و انجمن موافقت نمود که
نیمی از نسخه «ج» که اقدم نسخ است و نسخ سه کانه ایران آنرا تأیید می‌کند اکتفا
شود تا اگر نسخه‌ثالثی پیدا شد که اغلاط این دو نسخه بوسیله آن اصلاح شود بخش
دوم آن که نیمه دوم اقدم نسخ یعنی نسخه «ج» می‌باشد چاپ شود.

آیا اشتراک نامه از عطاء است؟

آقای سعید نفیسی در کتاب جستجو در احوال و آثار فرید الدین عطار نیشا بوری ص ۱۰۵ مینویسد:

اشتراک نامه که نام آنرا شتر نامه هم ثبت کردند و آن مثنوی است که در حدود ۳۶۰۰ بیت دارد و آغاز آن این بیت است:

ابتداء برنام حی لایزال صانع اشیاء و ابداع جلال

وقطعاً این مثنوی از عطاء دیگریست که پس از این در باب او ذکری خواهد آمد و در آن میگوید:

تابدگردی ازین در گه نیافت
پای تا سر غرقه انوار بود
راز خود در جان پاک خود نهفت
او نگفت اسرار خود باهر کسی
عاشق و بیدل دویدم سوی او
کز دو عالم برتر آمد جای او
انبیارا قبله گاه جان بدست
ز آفرینش آفرینش آدمست
در دهان من فکند آب دهان

هر که در راه محمد ره نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود
آنچه اسرار نهانی بد بگفت
سر اسرارش کجا داند کسی
یک شبی در خواب دیدم روی او
خاک راه او شدم در پای او
خاک پایش قبله روح آمدست
آنکه در عالم معنی عالمست
دست من بگرفت آن شاه جهان

این اشعار و افکار سیست خود میرساند که این مثنوی از عطاء نیست و درین کتاب روح را بشتری تشبیه کرده که بحاج میرود و هزاران رنج و دشواری میکشد تا سرانجام بحجر الاسود برسد و آنرا خرد نامه نیز نامیده اند.

وسپس در ص ۱۶۷ درباره عطاء دیگر گوید:

در هر صورت هیچ تردیدی نیست که مردی بوده است جمال در قرن نهم که

خودرا فریدالدین محمد عطار میخوانده واژه‌ردم تون بوده و در مشهد میز استه و چندین کتاب سست و بی‌مغز مانند اشتر نامه یا شتر نامه و بلبل نامه و بیسر نامه و ترجمة الاحادیث یامواعظ و جوهر الذات و حللاج نامه یا منصور نامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه وسی فصل و کنز الاسرار و کنز الحقایق و گل و هرمز ولسان الغیب و مظہر العجایب و معراج نامه و مفتاح الفتوح و وصلت نامه ساخته که بهیچوجه از فریدالدین عطار نیشاپوری نیست و در ضمن کتابهای عطار راهم بخود بسته است و در میان او و عطار نیشاپوری اندک شباهتی هم نیست .

و در صفحه ۱۶۱ و ۱۶۲ اشعاری از این عطار جعل که در لسان الغیب گفته

نقل میکند :

هست باشیطان درین معنی شبیه
تابسوزی ام درین میدان چوشمع
پیرو اتباع اولاد علیست
کشتنی باشد درین صورت بلی
بوترابی را چنین کی می‌سزد
قتل او در پیش ما اینجا نکوست
می‌کنیمش از جهان اینجا بدر
لغنت حق بر سه و نیم تو باد
نصف دیگر آنکه داری در نیت
این بود دین فرید الدین بدان

ظلم بیحد کرد بر من آن فقیه
بهرجورم کرده‌ای خلقان توجمع
کفته‌ای عطار اینجا رافضیست
پیش عطارست تفضیل علی
رافضی را سوختن واجب بود
هر که سوی حیدر و اولاد اوست
حب حیدر دارد و بعض عمر
کی بود عطار را این اعتقاد
بغض و ظلم و کین آن هرسه است
حب حیدر دارد و بعض سگان

آنچه که درباره نوشه استاد نفیسی بنظر می‌آید این است :

۱- قدیم ترین اشتر نامه‌ای که در دست است اشعار آن از نه هزار متوازن است و اشتر نامه هائی که در ایران است و بعد از هزار کتابت شده حداقل آن ۳۶۰۰ بیت می‌باشد .

۲- فریدالدین محمد عطار که در قرن نهم جعیلی میکرده نمیتواند اشتر نامه

را جعل کرده باشد زیرا قدیم ترین نسخه اشترنامه در اوایل قرن نهم از روی نسخه‌ای دیگر کتابت شده.

۳- در اشترنامه سخنی از مشهد و تون بمیان نیامده تا بگوئیم جمل کننده اشترنامه همان عطار تونی است که در مشهد میزیسته.

۴- در اشترنامه اشعاری آمده که دلالت میکند براینکه گوینده آن شیعه نیست بلکه سنی است که ابو بکر و عمر و عثمان را گرامی میدارد و آنان را باعلی علیه السلام یکسان میداند:

دوستدار خاندان از جان شدند	باوران مصطفی یکسان بدنند
پای تاسر عین تحقیق آمدست	گرابوبکرست صدیق آمدست
دایما در زهد و شوق و ور ع بود	گر عمر یک در ^۲ ه دار شرع بود
از دو دختر کارساز مصطفی	بود صاحب شرع عثمان از حیا
بر یقین او پیشوای اولیاست	صاحب زوج بتولی مرتضاست

وشکی نیست که گوینده این اشعار نمی‌تواند با گوینده اشعاری که از لسان الغیب نقل شده یک تن باشد دلائل فوق ثابت میکند که گوینده اشترنامه غیر از گوینده مظہر العجایب ولسان الغیب است ولی ثابت نمی‌شود که اشترنامه حتماً از شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری باشد بنابراین می‌باید دلائلی که بودن این کتاب را از عطار اثبات یافنی میکند درینجا یاد کنیم.

برای اثبات اینکه اشترنامه از عطار است بدین دلائل میتوان متول شد:

۱- در تذکره‌ها و کتب تراجم مانند تذکرة الشعراى سمرقندی و هفت اقليم

وریاض العارفین و بستان السیاحه و آتشکده و روزروشن بنام عطار آورده شده.

۲- در مجموعه‌های قدیم عطار اشترنامه هست ولی کتبی مانند مظہر العجایب و جواهر الذات وجود ندارد مانند مجموعه کتابخانه مصطفی عاطف.

۳- در کتاب اشترنامه ص^۲۴ از آثار دیگر خود یعنی همان آثاری که حتماً از عطار است نام میبرد.

مرغ آن از آشیانی دیگر است
مفرغ آنست این کزان برداشتمن
معنی آن باز دان ای بی خبر
دیده‌ام معشوق خود عین عیان
از وجود خویشتن ننگت فتد
لیک پنهانست این اندر جهان

در کتاب خسر و نامه (گل و خسر و) ص ۳۴ نیز تأییفات خود را بر می‌شمارد:

اللهی نامه کنج خسر و انشت
بهشت اهل دل **مختر نامه** ست
که مرغ عشق را معراج جانست
ز طرز او که و مه را نصیب است

بطور یکه ملاحظه می‌شود در اشنتر نامه از مختار نامه یاد نشده و از اسرار نامه
بعنوان اسرار یاد شده و در خسر و نامه از اشنتر نامه یاد نشده و از منطق الطیر بعنوان
مقامات طیور یاد شده است آنچه که بنظر میرسد این است که خسر و نامه در بر
شمردن آثار استوار تر و متقن تر از اشنتر نامه می‌باشد.

۴- در اشنتر نامه اشعار متین واستواری دیده می‌شود که در استواری و جزالت
مانند اشعار اسرار نامه و مصیبت نامه و منطق الطیر است مانند این ابیات که در ص ۸
آمده است:

بنده و زندانی جاه تو
مانده‌ام جان پر خطر بر هیج هیج
سوی مقصودم رهی بنمای زود
وارهان جانم ز دست خویشتن
آرزویم می‌کنند در زیر خاک
وارهان جانم ازین خوف و خطر

منطق الطیر زبانی دیگر است
من مصیبت نامه را بگذاشم
خسر و **گل** فاش کردم در صور
هست اسرارم در آنجا سر جان
گر الهی نامه در چنگت قند
هست اشتر نامه اسرار عیان

مصطفیت نامه زاد ره روایت
جهان معرفت اسرار نامه ست
مقامات طیور اما چنانست
چو خسر و نامه را طرزی عجیب است

بطور یکه ملاحظه می‌شود در اشنتر نامه از مختار نامه یاد نشده و از اسرار نامه
بعنوان اسرار یاد شده و در خسر و نامه از اشنتر نامه یاد نشده و از منطق الطیر بعنوان
مقامات طیور یاد شده است آنچه که بنظر میرسد این است که خسر و نامه در بر
شمردن آثار استوار تر و متقن تر از اشنتر نامه می‌باشد.

حالقا بیچاره راه تو
در درون نفس چندین پیج پیج
از دو بینی دیده‌ام بگشای زود
حاضری یارب ز زاریهای من
سیر گشتم از جهان و خلق پاک
بی نیازا در نیاز من نگر

وز سوی معنی سوی عقبی برم
وز عزازیل لعینم دور کن
از خداوندی به بخشش در گذار
عزّها کلی بدل گردد بذل
هم ز تو سوی تو آوردم پناه
مرمرا امید تو خواهی بدن
کرده ما پیش چشم ما میار

از سوی صورت سوی معنی برم
از لقای خود دلم پر نور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار
گر نیامرزی تمامت جزو و کل
ای گناه آمرز مشتی پر گناه
در دم آخر که خواهم آمدن
شومی و بی شرمی ما در گذار

و همچنین ایات زیر که در ص ۸ آمده :

ای زینهانی شده پیدا مرا
از هویدا ئیت آنجا ره برم
عقل می اندازدم در بازیس
محو گشتم در تو بردار این دوی

چند گویم چند جویم مر ترا
در سوی هر ذرّه چون بنگرم
عشق راهم مینماید هر نفس
چون یقینم شد که جانانم تویی

و همینطور ایات زیر که در ص ۱ آمده :

روح را از باد و آتش پروردید
از یادالله او ید بیضا نمود
هر چه بینی اوست این بس مر ترا
دایما گردان شده از ذوق او
میدهد بر این گواهی هر نفس

جسم را از خاک و آب او آفرید
روح پنهان کشت و تن پیدا نمود
اول و آخر نبد غیری و را
آسمان شد خرقه پوش از شوق او
هر چه بینی ذات یزدانست و بس

و ایات زیر که در ص ۲۹ در مورد خطاب با ابلیس آمده :

او قبولی دارد و تو سر کشی
زانکه جای سر کشان آتش بود
هست بر در گاه ما او بس شریف
کرچه آتش ذات او برتر بود
بعد از آن صد دانه دیگر درو

آدم از خاک است و تو از آتشی
خاک صد باره به از آتش بود
من نظر دارم درین خاک ضعیف
قرب خاک از آتش افزون تر بود
دانه بر خاک بسیار و برو

هرچه بر آتش سپاری گم کند	جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
خالقا بیچاره کوی توم	سرنگون افتاده دل سوی توام
خالقا بیچاره راه توم	بنده و زندانی جاه توم
لازم در دل عطار باش	وز هزاران کنج بر خوردار باش
پیرو درد دل عطار شو	از هزاران کنج بر خوردار شو
معرفت چه لایق هر ناکس است	کلکم فی ذاته حمقی بست
شرح او نه لایق هر ناکس است	(اشتر نامه ص ۱۳)
خردآبست و عشقآتش بصورت	کلکم فی ذاته حمقی بست
عشقآتش بود و عقلآبای پسر	(اشتر نامه ص ۹۸)
یکی را زهر دل از بر فکنده	عشق خاکی و خرد باد ای پسر
آن یکی در زهر کرده جان نثار	(اشتر نامه ص ۲۶)
این یکی در خاک و خون افتاده زار	یکی در کربلا بی سر فکنده
	(اسرار نامه ص ۱۳)

بکار این تخم کا کنون وقت آنست
(اسرار نامه ص ۸۲)

چو دنیا کشت زار آن جهانست
هست دنیا کشت زار آن جهان

تو درینجا نیز تخمی برفشان
(اشترنامه ص ۳۹)

و برای اینکه اشترنامه از عطار نیست بدئل زیر میتوان تمسک جست :

۱- در مجموعه های قدیمی یعنی مجموعه هائی که در قرن ۷ و ۸ نوشته شده اشترنامه وجود ندارد و پروفسور ریتر در مجله (Oriens سال ۱۹۵۸) جز از دو نسخه مورد استفاده ما ، از ۷ نسخه دیگر نام میبرد که همه در قرن ۹ و ۱۰ و ۱۱ نوشته شده است .

۲- لغات و قرآنیاتی که در اسرار نامه و مصیبت نامه و منطق الطیر آمده در اشترنامه کمتر دیده میشود .

۳- اشعار سست و بی معنی در آن فراوان بچشم میخورد .

۴- لغات غلط و نام متصلح در آن دیده میشود .

با این مقدمات چنین نتیجه گرفته میشود که مسلمًا اشترنامه ای که متعاقoz از ۹ هزار بیت است از عطار نمی تواند باشد و فقط قسمتی از آن بسبک عطار مانند گی دارد و ما ادله مثبته را بر ادله نافیه ترجیح نمیدهیم ولی از آنجا که این کتاب در مجموعه ها بنام عطار نیشاپوری است و در کتاب هم سراینده اشعار تصریح کرده است که او عطاری است که منطق الطیر و اسرار نامه و مصیبت نامه و کل و خسرو والهی نامه را سروده بنام عطار میخوانیم تا وقتی که هویت و آثار عطار جعل قرن نهم و همچنین عطار همدانی که معاصر عطار نیشاپوری بوده و صاحب کشف الظنون اشترنامه را ازاو میداند بر ما کاملاً آشکار شود .

سبک و روش کتاب

اشتر نامه مانند مصیبت نامه و اسرار نامه و منطق الطیر باذ کرستایش خداوند آثار او آغاز شده و سپس گوینده بنعت سید عالم یعنی پیغمبر اکرم پرداخته و در همین قسم است که خلفای راشدین را هم می ستاید و بعد وارد مطالب عرفانی شده و داستانهای هم برای تأیید گفته خود می آورد.

مثالا درص ۲۰ داستان استاد ترک و پرده بازی اورآ آورده و سپس درص ۲۱ س

نتیجه میگیرد:

یک زمان در خویشن بنگر توهمند
تا نباشی صورت و پرده بهم
وهم چنین درص ۳۲ داستان آدم و شرح بیرون شدن او از بهشت را آورده
و سپس درص ۳۸ س ۱۷ چنین نتیجه میگیرد:

هست این تمثیل جسم و جان تو
یک دو روزی آمده مهمان تو
از بهشت عدن بیرون رفت
در میان خاک و در خون خفتة
هست ابلیس لعنت رهنماei
باز می افتد دمادم از خدای
و همینطور درص ۴۸ که داستان مرد کرو و قافله را می آورد درص ۵۱ س ۲۰

چنین نتیجه میگرد:

تو درین ره بر مثال آن کری
کار احوال و یقین را ننگری
بر سر ره خفتة ای بی خبر
دزد در راه است و جانب بر خطر
ودر ص ۵۶ که داستان شاهباز وصیاد را می آورد. در ص ۵۷ س ۱۹ از آن

چنین نتیجه میگیرد:

ای تو شهباز وزشه گشته جدا
در میان خلق گشته مبتلا
گرچه توماندی جدا از جان جان
مر ترا معذور دارم این زمان

۱۵۰

سیست ایشان نهادست هشت مردمی این ایشان بودت و دیگران هفتاد هشت
 هزار کش ایشان آمیخته بودت که اگر نهاده ۱۳۱۳ نیز صرفت بر اجل آسان بگیرن
 خود گشته به از م خود در زمین شلخت که د حال کوکی مصیبتی بروی
 رفته بود سر کاه که پر ایشان نهاده قش آن کناده را بر کر پان آن پر ایشان شق
 بس همان یکم بیست که همکش از دیوی بر حق و حق فرزن هدیه اعزیز رض اعیت
 نهاده نهادست بد و دلخت مر اضیعین کن جانانکه یاد دارم و آنرا امام خاد
 سازم میگم این بیوت که چون خداوی باست بهم از گذار یاده اگر خداوی
 ایشان اید از گذاری و حق و حقیکه میگم نامه بد و نهادست که آن روز امده
 پیش که از بیین گشیم پیش از جواب نهادست که آن روز آنها که بر که دنیا خود
 به که بیرون و آخوند نهاده و حقیقی نهادست نهادی رحنا اند میگم ناده نهادست که
 بیشتر از که بیرون و آخوند نهاده و حقیقی نهادست نهادی رحنا اند میگم ناده نهادست که
 بد از ناده نهادست که ایه تعالی زندگانی گشیم که از دم بودند بیت یکم که بیرون
 آخوند و یکم که بیرون و آخوند نهادست که واقع سیمه بوده اد میگم نهادست
 که ایشان یکی خودم بر بساط سلاطین است اکبر صحن شفقت بر دوم ایشان
 پر ایشان خودت منشی اکبر را بد بود و تو اور اکتاب خدایی اکبر زیارت
 سیم در گذشت خود خارج است سنا از امیر اکبر بود و چه بروان مرد داده که
 از آنکه خالی خود و آخوند ام را زم خوش بزند ما نکه دینار گفت که ایشان
 بیشیم که مقدمة بنت هام و داشت خفت مردانه دلی گفته بودند ولی پیش نهادست
 نهادست دنیا میباشد نهادست دنیا دیوی بر خراسنست کاپنار زهادت دوام خواهد
 نهادست آن دنیم و دنیست بود و میگم دلیل داده و حقیقی اگرین میگشند که نهادست
 داده ایشان ایشان از ذاتی صبور کرد میگم تا صبح یکم نهادست بر دنیادم داده
 داده شد و دنیم میگم را تنداییم داده خدم خودن نهاده بکنار داده نهادست که ایشان
 گفته که خود ایشان خالی ایشان که داده داده که مکنی خوش آمد نهادست بیان

۱۷

۱۶۲

سی ایشان با ایشان علی سکویم و عالیکنم و ایشان آیینه یکویدست
 کرده همین دعا کاروی مسیب علیم ایشان برداشتی که ایجابت کی پسر
 بزرگ گفت که ایشان بعیت رئیسمی با ایشانکی رسیده بسر جاهی رسیده و ایشان
 خدیجه همین گفت هر چند من و نایز روم شا اباب خواریم بس ایشان
 بسر جاه رفته ام آب بسر جاه آشی بود و آب خواریم بی از داد ناری بز کرد
 بیشان آب بجاو خوش همین حون اذ نایز فارغ شد گفت خواسته ایستور
 خواستید تا آب بجاو خواردست بس اذ نایز برسیمه همین در ایشانی دست
 بز گرفت و بیاد او بخوردیم دایا او نایز بود مدیست بز بز و زانی و زاصام
 خرچیم و صدقه و ادیم ابو خضره امام قرآنی تقدیر کرد که کرد کی خود خواردی پنهان
 کر قرآن آن آندر زاد بور خود دوی بظاهریانست که کرد از این نموده همین
 الگسته و ایشان گپی خواه استور کرد آتشی دوی ایشان و بیزد رشد خودکشی میشود
 درست و حال هاز گفت همین گفت المعنی وقت خاست بز بوج گز کار خواز
 شنید بس همین گفت دو پر کوچین و همچنان و بس بز دیشیه نمک بسر جانی
 شود بس داد بکوچی کاد ها کند بز همه همان کرد و داد گشت ایشان بز
 ایکیزه خلق بیشت او باز شده سلام کرد و نمک گشتند ایکه که که بز و دست
 نایز شد آن خود درست و خلق بزی با او بر فرشت آن چنانی بز بز و گفت
 بیشت او در خود سلام کردم و گفت ایشان ایشان را از داد دشیش، حال بز زخم
 فن که شده به نایل میشم آسان نمکه کرد مسزد پر دشیش نیاورد و بود
 کو س قرآن برسن کت دو شد بور خود گفت من ایشان دی دیش ایشان دم جم
 گفت تو ایشان داد که نه همین داد که نه همین بصری گفت همین هاره سرا کرد و بز
 داد و که بز ایشان داشتند و آنها همین داد میخوردند او بزیم پس گفت کی رسیده
 ایشان

ای سکان تو مکان نمی بگان روزی خوشنده مطلبی بده مرغش شان بقیه دوست بس کار کرد سلیم با حاصل نمود ای دلان خوشی را فرما ورس کن زبانی در این خوشیت لیخوین معتمد و تلفظ جود جندشان مسکین نمای پرا و ایک جندشان در عین پیشیده کن ای هر کشد زبون سرمه و قنون نمحلان خوشیت کرد ای ایان زین شیشه کن شنی لیکشان نامه و از مرد روح و جان و تن نمود صال قربا به بی غیغی نامشود پیط فتح راه بین نم ز محل خود بکن شنجه زه از خشیش کرد و کل بستی تو نامکرد آتش از خشت نامشود پیدا نمود جسد را ذات تو در ذات من پیدا نمود عین ایمانی و مرد راه بین یکم ایمان خان از اشتیاق من نی خواهم بست تو گش و کش	ای دلان زگن دو ای این دلان لی دلان زین بگویند به ای دلان عشق را ذات ده لی دلان دو دو قبی دل شیخ ای دلان هم تی فرایه کرس ای دلان در پیش خوشیت ای دلان در پیش خوشیت چند سر کرد ایان گن در کرد چند شان در عین رسوانی کنی چند شان داری همین پیشان وصن خود بنای جان زاره ایان وصن خود بنای و بود خوشیت وصن خود بنای جان هم جان یکدی از وصل ذات ایان زاد کن وصن خود بنای ایشان زاد که وصن خود بنای ای روح شیخ وصن خود بنای هم سستی جان یا شود پیدا نمود سستی جان یکدی از وصل ذات ایان ها کن فریان ترا کنی در ایان وصن خود بنای ایان دل خسته وصن خود بنای بود جلد را جن توی جسد من جونه و جن توی جلد تیپی ایزیش ذات توجه باشد دلم ایزیق ذات نه آمد و بود رسمه	ای دلان ای افتد در داشتی جهنمی خانی دزروج بعد آمدند ای دلان عشق را می خورد و عالم دستیک ای دلان ای کرد و چنانها بای بند ای دلان را زمشکی درست ای دلان ای عین تدقیق بده بند سکدر ایان کنی ای قی پورا جند سر کرد ایان کنی سرخیز جندی ای خود کرد ایان کنی ای خود جند شان در عین شیخی اشیای رامفع چهل سر کرد ایان بخوا آوری وصن خود ایشان سر کرد ایان سه وصن خود بنای ای جان ای جان وصن خود بنای و دشیت ایان وصن خود بنای ای سنت جان وصن خود بنای ایشان زاد وصن خود بنای آزادی بده وصن خود بنای یکم عاشقان وصن خود بنای هم سستی شیخ این زبان بر ذات ای ایت آمده جن توی جلد سر ای ای ایت جن توی جسد همین بود و ای ذات توجه باشد ذات ای ایت
--	---	---

ذات تو آمد نمودار صنعت زود بگشیش و کل بکن تو باش را کشته چهار من اینه بقین جهن توی کل کشته کن روی رسم هم آخون ذات تو اوی نمود	ذات تو آمد تمام است کایان برد و عالم میهان بان ما خویش را قیان کنم اند رجایان جز و دلکنیه تو شده دعیان عاقبت هم و اصم از جان بگرد	ای زبان مصوّر کردی اشکار مرد و عالم میهان بان ما خویش را قیان کنم اند رجایان جز و دلکنیه تو شده دعیان ایشیدی هر بوت کوشان د	ذات تو آمد نمایش کار ذات تو آمد نمیشیان ما ذات تو آمد دیهان اند رجایان ذات تو آمد نمود جزو و کل ذات تو آمد مراجران بگرد
---	---	---	---

آخر

قام شد فابت شیخ فرید الدین علی علیش از نعمت بر دست
اصفیع با و الملك الصدق شیخ محمد بن احمد الصنیع از احوال
در روز بکشیده بخواه دو تقدیمه سند احمد پیغمبری شاعر
بلده مجده طشه عرفند

و برهمن طریق است داستانها و حکایات دیگری که در طی کتاب ذکر کرده است.

در صفحه ۴۴ که بعنوان آغاز کتاب اشترنامه آمده است وجه تسمیه این کتاب بخوبی آشکار است که مقصود از شترنامه کب روحانی است که در بیانهای معرفت سالکرا عبور میدهد تا اورا بکعبه دل بر ساند در آنجا گوید :

یک دمی ای ساربان عاشقان	در چرا آور زمانی اشتران
اندرین صحرای بی پایان در آی	تادرین ره بشنوی با نگ درای
تا در آنجا جمع گردد قافله	سوی حج رانیم ما بی مشغله
کعبه مقصود را حاصل کنیم	در تجلی خویش را واصل کنیم

در این کتاب از اعلام و اماکن مختلف سخنی بمیان نیامده فقط نام پیغمبران بسیار بچشم می خورد ازین جهت در این کتاب فهرست اعلام و اماکن آورده نشده و اگر بنام شخصی مانند «حلاج» برخوردیم در فصل تعلیقات و توضیحات شرح داده ایم و همچنین لغاتی که شرح و معنی آن لازم مینموده در همان فصل ذکر و معنی شده است.

در اشترنامه گاهی با شعاری برخورد میکنیم که مکرر شده است مانند بیت

زیر که هم در صفحه ۳۷ و هم در صفحه ۱۶۷ آمده است :

خون صدیقان ازین حسرت بریخت آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت

و خون صدیقان از تعییراتی است که در کتب صوفیه و عرفان بسیار دیده میشود

و همانست که در اشعار عربی صوفیانه تعییر به «دماء العاشقین» میشود مانند :

بالسّران با حوات باح دماء هم	و کذا دماء العاشقین تباخ
------------------------------	--------------------------

در اشترنامه هم به تمثیلات و تشیهات و ضرب المثلها برخورد میکنیم ولی

باندازه مصیبت نامه و منطق الطیر و اسرار نامه نیست و باستواری و جزالت آنها هم

نمی رسد و چند مورد را برای نمونه ذکر میکنیم :

۴۸ - برمنال حلقه بر در ماندهای

۵۶ - چون گذشتی از بهار آنگه دی است

۵۷ - خویش را از ماهی اندر ماه دید

۶۵ - چند گویم آب هست اندر سبو

۷۸ - هر نشیبی را فرازی در پی است

۹۳ - آسیا برنه که آبت شد بسر

۱۰۶ - قیمت خرمهره کی چون در بود

۱۹۷ - تو همی نه دار بینی نه دیبار

دیگر از خصایص این کتاب بکار بردن جمع الجموع است مانند کتب‌ها (ص ۷۳) احوال‌ها (۴۵) عجایب‌ها (۴۶) اغیاران (۵۱) و این گونه جموع‌ها در نشر و نظم آن زمان معمول و متداول بوده است.

و گاهی به برخی از کلمات میرسیم که کمتر بکار می‌برند ولی در آثار عطّار موجود است مانند توانش اسم مصدر از توانستن که در (ص ۱۳۳) آمده:

صاحب اسرار دانش بود او

در مصیبت نامه (ص ۶۱) گوید:

ای تعصّب را توانش کرده نام شبه را اسرار و دانش کرده نام

از صنایع شعری بیشتر صنعت تنسيق صفات و جناس در اشتراک نامه دیده می‌شود

تنسيق صفات مانند:

مر مرما یک زن بدی چون آفتاب

مشک موئی، مشک بوئی، مهوشی

پارسائی مثل او دیگر نزاد

(ص ۷۳)

جناس مانند:

گرترا عشقست یک ذرّه در آی

تا درین ره بشنوی باانگ درای

(ص ۴)

در مصراج اول «درای» فعل امر از مصدر «درآمدن» و در مصراج دوم «درای» بمعنی زنگ جرس است جمع ایندو دریت فوق جناس مرکب است مانند این بیت :

برد گنج در و مرجان مرا
هر که درمان کرد مرجان مرا
و همچنین :

مال من بستان ازین میشوم شوم
گرفته زو ویران شود این مرز و بوم
(۷۵ ص)

بین «میشوم» و «شوم» جناس زائد است که زیادت در اول است مانند رمیده و آرمیده درین بیت :

با غیر من آرمیده باشی
تا چند زمن رمیده باشی
هم چنین :

ای بسا رامین که ویشن رام کرد
راه را بر راه او انجام کرد
(۲۰۶ ص)

بین «رامین» و «رام» جناس زائد است که زیادت در آخر است مانند گل و گلنار درین بیت :

نممه بلبل و «گل» و «گلنار»
ای خوشها وصل یار و فصل بهار

مهدی محقق

تهران اول آذر ۱۳۳۹

فهرست مدارك و مآخذ مقدمه و تعلیمات

- ١ - احاديث متنوى تأليف استاد بديع الزمان فروزانفر تهران ١٣٣٤ ش
- ٢ - اربع رسائل اسماعيليه بتحقيق عارف تامر سوريه ١٩٥٢ م
- ٣ - اسدالغابه فى معرفة الصحابة
- ٤ - اسرارنامه عطار باهتمام دكترسيد صادق گوهرین ١٣٣٨ ش
- ٥ - بحار الانوار محمد باقر مجلسى چاپ سنگى
- ٦ - تفسير كشف الاسرار وعدة البار ابوالفضل شيدالدين هيدى
- ٧ - جستجو در احوال و آثار فريدالدين عطار تأليف استاد سعيد نفيسى
- ٨ - حماسه ابو تمام
- ٩ - خسرونامه عطار باهتمام احمد سهيلى خوانساری (تحت چاپ)
- ١٠ - الخطط مقرن زی مصر ١٣٣٤ ق
- ١١ - ديوان انورى باهتمام استاد محمد تقى مدرس رضوى
- ١٢ - ديوان حافظ باهتمام محمد قزوينى و دكتر غنى
- ١٣ - ديوان منسوب باسم على ابن ابي طالب بغداد مطبعه اسعد
- ١٤ - ديوان ناصر خسرو تهران ١٣٠٤ - ١٣٠٧
- ١٥ - زاد المسافرين ناصر خسرو برلن ١٣٤١ ق
- ١٦ - سيرت ابن خفيف شيرازى چاپ ترکيه
- ١٧ - الشعر والشعراء ابن قتيبة دينورى
- ١٨ - طبقات الکبرى شعراني
- ١٩ - الغيث المسجم في شرح لامية العجم صلاح الدين صدفى
- ٢٠ - فرهنگ آندراج
- ٢١ - کشف الظنون عن اسامي الكتب والفنون

- ۲۲ -- مجتمع الامثال میدانی تهران ۱۲۹۰ ق
- ۲۳ -- المعجم المفہرس للافاظ القرآن الکریم
- ۱۴ -- مصیبیت نامه عطّار باهتمام دکتر نورانی وصال تهران ۱۳۳۷
- ۶۵ -- منطق الطیر عطّار باهتمام دکتر محمد جواد مشکور تبریز ۱۳۳۷ ش
- ۲۶ -- النقض عبدالجلیل قزوینی رازی بکوشش سید جلال الدین محمد
- ۲۷ -- نهج البلاغه چاپ مصر بتحقيق شیخ محمد عبده
- مقاله پروفسور ریتر در مجله [Leiden, 1-2 Oriens, 1958] در باره نسخ اشترنامه وهم چنین تاریخ ادبیات ایران تأثیرگیریکا [Leipzig 1959] صفحه ۲۲۹ که از اشترنامه عطّار یاد می‌کند غیر مستقیم مورد استفاده نگارنده قرار گرفته است.

فهرست مطالب کتاب

صفحه

- ۳ - آغاز کتاب که در ستایش صانع است
- ۱۰ - نعت سید عالم علیه السلام
- ۱۵ - در ذات و صفات
- ۱۷ - بر آمدن بر منبر وحدت از راه دل
- ۲۰ - حکایت استاد ترک و پرده بازی او
- ۲۵ - در علوٰ مرتبه انسان
- ۳۲ - حکایت آدم علیه السلام
- ۴۰ - جدا شدن آدم و حوا از یگدیگر
- ۴۲ - در صفت کتاب گوید
- ۴۴ - آغاز کتاب اشنور نامه
- ۴۸ - حکایت مرد کر و قافله
- ۵۴ - حکایت شهباز و صیاد
- ۶۳ - در تغیر راه و تفسیر آن
- ۶۶ - حکایت عیسی علیه السلام با جهودان
- ۸۵ - جواب عیسی علیه السلام سبیحون را
- ۱۰۵ - حکایت
- ۱۰۷ - حکایت
- ۱۱۱ - حکایت
- ۱۱۶ - حکایت
- ۱۳۱ - ^۱حکایت استاد نقاش

-
- ۱۴۱ - رسیدن سالک با پرده اول - رسیدن سالک با پرده دوم
- ۱۴۳ - رسیدن سالک با پرده سیم
- ۱۴۴ - رسیدن سالک با پرده چهارم
- ۱۵۱ - رسیدن سالک با پرده پنجم
- ۱۷۶ - مستکایت ابراهیم علیه السلام
- ۱۸۷ - سوال سالک وصول از پیر
- ۱۹۶ - خاموش شدن سالک وصول از جواب
- ۲۰۷ -- رسیدن سالک با پرده هفتم
- ۲۱۲ - تعلیقات و توضیحات

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

اشترنامه

از

شیخ فرید الدین حطاب نیشاپوری

www.irtanin.com

www.irebooks.com

www.omideiran.ir

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

صانع اشیاء و ابداع جلال
 جمله اشیا مصحف آیات اوست
 عقل و جان و دین و دلزوشد پدید
 ماه و خورشید اندر و تابان بکرد
 چار راشن داد و نهرا ^۱ چار داد ^۵
 روح را از باد و آتش پرورید
 از یسدالله اویید بیضا نمود
 هر چه بینی اوست این بس مر ترا
 دایما کردان شده از ذوق او
 میدهد بر این کواهی هر نفس ^{۱۰}
 نحن اقرب کفت آیات ویست
 صورت جزوی همه اشیا نمود
 پرده دار از سور او شد آسمان
 میدهد هر روز نور او حور را
 محظی کشته راز او نشانخته ^{۱۵}
 کاه بی پاو کهی بی سر رود
 با فلك در رقص کردان کشته اند
 لیک هر گز رو بصنعش کی برد

ابتدا برس نام حی ^۲ لا یزال
 آن خرد بخشی که آدم ذات اوست
 خاک را بر روی آب او گسترشید
 کرده چرخ فلك کردان بکرد
 آفتاب روح را اطوار داد
 جسم را از خاک و آب او آفرید
 روح پنهان کشت و تن پیدا نمود
 اول و آخر نبد غیری و را
 آسمان شد خرقه پوش از شوق او
 هر چه بینی ذات یزدانست و بس
 اولین و آخرین ذات ویست
 هر چه آورد از عدم پیدا نمود
 آفتاب از نور او بیک ذره دان
 ماه کشته سالکی این نور را
 اندربین ره سالها بکداخته
 هر زمان در منزلی دیگر رود
 کوکبان چرخ حیران کشته اند
 چرخ می خواهد که این سری برد

زانکه اندر راه او کم آمدست
 بود معنی نقش صورت‌هاش شد
 هر که او مهجویر ^۱ اواصل ترست
 روح مطلق کشت جان پاک شد
 عشق پیدا شد ز جان دردمند
 علو و سفل از یکدگر شدن‌پایدید
 صدهزار آمد برون ازصد هزار
 کاین چه نقشی بود زاسرار نهفت
 تو نندیدی سرّو من دیدم ز تو
 نقطه من گشت در هر دو جهان
 عقل سودا می‌پزد دره‌ر نفس
 عشق بر موسی ید بیضا نمود
 راز پنهانست یکتائی حق
 عقل بود اما برین واقف نبود
 در عیان عشق پنهان گشت کل
 عشق سوی سرّ صاحب‌رازماند
 تا درین ره بشنوی بانگ درای
 نه بد و نه نیک نه خاص و نه عام
 گشت پیدا ظاهرش بودونبود ^۳
 عقل اورا رهنما آمد درین
 تابخود در ره نتافت او ره نیافت
 گر چه سرتا پای صورت خاکبود
 تا عدو پیدا شود بر قسم قسم

خاک را این سر مسلم آمدست
 هرچه پنهان بود ازوی فاش شد
 قرب خاک از بعد آن کامل ترست
 باد خدمتکار کوی خاک شد
 ۵ عقل آنجا چون نظر بر دل فکند
 آب شد آئینه کلی بدید
 هرچهار آمد پدید از هر چهار
 عقل صورت بین بدو با عشق کفت
 عشق کفتا آنچه من دیدم ز تو
 ۱۰ جمله ذرّات پیدا و نهان
 اولین و آخرین عشقست و بس
 عشق جانان دید، عقل اشیا نمود
 جوهر عشقست پیدائی حق
 عشق ظاهر کرد هرچیزی که بود
 ۱۵ عشق جانان دیدو جانان گشت کل
 عقل اندر قل تعالوا باز ماند
 گر ترا عشقست یک ذره درای
 چند خواهی ماند ^۲ نه پخته نه خام
 اول آدم در فنای عشق بود
 ۲۰ خواست تا خود را بداند از یقین
 اول آدم سوی هر ذره شتافت
 بی خبر از نور جان پاک بود
 کرد جانان مر ورا تعلیم اسم

اشترنامه

۵

بعد از آن رو در بهشت و حور کرد
تاج بر فرق خدا دانی نهاد
پس سوی جانان و راراهی نمود
عزها کلی بدل کردی^۲ بذل
در محبت عین محبوب آمدی^۵
داد ترکیبی مرورا روح راح
ظاهری و باطنی و جسم و جان
پرتسوی بسی حد و غایت کشته
هر دورا از ذات تو آراستند
هر دو عالم نقطه ذرّات تست^{۱۰}
اولین و آخرین را کن تمام
ای مرا نور دل و عین عیان
ای ز نور تو شده ره روشنم^۱
من ز تو می خواهم این منشور تو
زانکه آدم هست خاک در گهت^{۱۵}
در دم آدم فکنده دمده
عرش و کرسی غرقه انوار تست
آدم مسکین شده^۳ کم در صفات
نور پاکت روشنی عالم است
از همه اشیا ترا دریافته^۴
این گره از جسم^۵ آدم بر گشای
کشته پیوسته^۶ سوی در گاه او
انبیا و اولیا و اصفیا

^۳- م : مکن ^۴- ج : بتودساخته

سوی ظلمت آشیان نور کرد
از سوی دنیا^۱ سوی جنت فقاد
نور عشق اندر رهش همراه بود
کفت ای آدم توهستی جزو و کل
بندگی مارا تو مطلوب آمدی
درید قدرت وجودت چل صباح
هر چه بینی آن تو بی خودرا بدان
اولی بس بسی نهایت کشته
عرش با کرسی ز ذات خواستند
آسمان و عرش و عنصر ذات تست
آفرینش از تو بکسر قه نظام
آدم آن دم کفت ای جان جهان
ای بتو پیدا شده جان و تنم
ای مه و خورشید عکس نور تو
تا مراراهی نمایی از رهت
جزو و کل ذات تو می بینم همه
هفت گردون نقطه پر گارتست
ای بتو روشن تمام کاینات
کمترین خاک کویت آدمست
آدم از سوراه عزت یافته
مر مرا راهی سوی جانان نمای
نور پیغمبر یقین راه او
دید آدم عالم از بهر فنا

^۱- ج : رهعزت ^۲- م : گردد
^۵- م : چشم ^۶- ج : سر کشته

نقطه‌ای صفحه آیات تست
زانکه من نور تمامت آمدم
هر یکی سر فتنه غوغا شوند
جمله از خود دیده بر دید آوریم
کاه مومن کاهشان کافر کنیم ^۱
نیک و بدھاشان تمامت بنگریم
حکم کرده در ازل الالذی
بگذرانیم از همه از عز و ذل
بر تن هر یک بلایی آوریم
شب برم روز آورم روزی دهم
هر که جزاً بنگرد عین خطاست
کار عالم را تمامت در نگر
جملکی تقدیر از مالک شدست
چون بمیرد در نیابد هیچ هیچ
جان فدا کردند در سودای عشق
چون بدیدند آن همه بر ^۲ هیچ بود
تا یقین شان کشت بی شک جان جان
غرق آب زندگانی آمدند
از نشان جسم کشته بی نشان
در ره معشوق از جور و جفا
در گمان افتاد از راه یقین
شد درون بحر عشقش نا پدید
غرفه کشته در میان نور نار ^۳

کفت احمد کاین همه ذرّات تست
از میان جمله مقصودش منم
انبیا از نسل تو پیدا شوند
آنچه اسرارست ما دانا تریم
آنچه ما دانیم آن ظاهر کنیم ^۵
آنچه ما دانیم پیدا آوریم
آنچه ما دانیم از نیک و بدی
آنچه ما دانیم از اسرار کل
بر سر هر یک قضایی آوریم
۱۰ چرخ را دور شبانروزی دهم
یفعل الله ما یشاء از حکم ماست
چشم بکشای ای امین راه بر
این همه بند ره سالک شدست
هر که او در قید چندین پیچ پیچ
آنبیا بودند سر غوغای عشق ^{۱۵}
زانکه راه جمله پیچاپیچ بود
محو گشتند از صفات جسم و جان
در ره توحید فائی آمدند
در ملامت ها که آمد جمله شان
آنچه آمد از بلا بر انبیا ^{۲۰}
[۲] اول آدم از عزازیل لعین
نوح رابنگر که از طوفان چه دید
دیگر ابراهیم را از تف نار ^۳

۱- ج: کاه لطف و کاهشان فاهر کنیم
۲- ج: این جهانرا
۳- ج: در بحر نار

۴- ج: از تف آن زیر نار

اشترنامه

۷

یوسفشن گم کرده گرگان پیش در
بستندند از وی بکلی دیو داج
ما نده اندر کرم تن زار و نحیف
کرده ارّه برو جودش لخت لخت
کرد خونش بر سر عشق را ۵
دایه اش فرعون و از تابوت مهد
کرده جوشش بر سر عشق خون
آوریدند آن سگان در زیردار
چند دیده خویش را در عین ذل
تا بنزدیک قیامت آمدست ۱۰
هر وجودی را چه قسمت می‌رود
بوکه از معنی زمانی بر خوری
در رو مردان چوایشان جان فشان
طیلسان از روی معنی بر فکن ۴
همراهان رفتند و توانده پسی ۱۵
وین دو بینی تو در یکتا شود
هر چه کفتم کوش جان از تو شنید
از دو عالم تا ابد یکتسا شده
در دلم پیدا و از دیده نهان
از تو پیدا کشته یکسر کافونون ۲۰
نه درون رفته نه بیرون آمده
از تمام دیدگان پنهان شده
راحم و رحمان و حی و کردگار

باز در یعقوب نایینا نسگر
با زبنگر کن سلیمان ملک ۱ و تاج
در نگر کایوب ابسدال ضعیف
باز بنگر چون زکریا بر درخت
باز بنگر تا سر اسحاق را
باز موسی را نگر ز آغاز عهد
با زبنگر بر سر یحیی که چون
باز بنگر تا که عیسی چند بار
با زبنگر تا سر ختم ۲ رسی
این همه راه ملامت آمدست
کس ندادند ۳ تا چه حکمت می‌رود
جهد می‌کن تا زصورت بگذری
جان خود را بر رخ جانان فشان
این طلس از جسم و صورت بر فکن
تا بکنج ذات مخفی در رسی
ذات تو در نیستی پیدا شود
ای شده کون و مکان از تو پدید
ای درون جسم و جان پیدا شده
ای انا الحق گفته بی لفظ و زبان
اولین و آخرین را رهنمون
ای بذات خویش بیچون آمده
آشکارا بر دل و بر جان شده
ای شده بر جان و دلها آشکار

۱ - م : نخت ۲ - ج : خیل ۳ - ج : چه داد ۴ - م : طیلسان لم یکن

دربر فکن

در ازل هم قدر تو دانسته تو
 ای شده جویای صنعت آب و خاک
 خیمه کرده بی ستون و بی طناب
 هم کمال نور^۱ تو نشانخته
 باد کرده راه پیمایی تمام
 در نفسها میزند او همی تو
 در درون چشمها فلان زار زار
 کو میان صدهزاران پرده است
 او فتاده در ره و حیران شده
 در دل و پایش فرو رفته بگرد
 تا کند درّ وصالت را بگوش
 می شود در راه عشق سر نگون
 میکند هر سال از صنعت نثار
 از پی حست بیزار آمده
 عقل اینجا می کند زان پرورش
 میکند هر ذره تدبیر وصول
 ای ز پنهانی شده بیدا مرا
 از هویادیت آنجا ره برم
 عقل می اندازم در باز پس
 محظ کشم در تو، بردار این دویی
 دیده بگشا زانکه اویک بیش نیست
 بنده و زندانی جاه توم
 مانده ام جان پرخطر بر هیج هیچ

ای جلال و قدر تو دانسته تو
 ای کمال لا یزال نور پاک
 آفتاب از شوق تو در تک و تاب
 ماه هر ماهی ز غم بگداخته
 ه آتش اندرا آتش شوقت مدام
 تاز جایی راه باید سوی تو
 آب از صنعت روان در مرغزار
 خاک خاک راه بر سر کرده است
 از پس پرده ترا جویان شده
 ۱۰ کوه را کوه غم و اندوه و درد
 میرند هر لحظه بحر از شوق جوش
 هر شجر کان از زمین آید برون
 میوه های رنگ رنگ از شاخسار
 طالبان عشق در کار آمده
 ۱۵ جمله در اطوار و ادوار و خورش
 تا ز اسرار تو ای عقل فضول
 چند گویم چند جویم مر تورا
 در سوی هر ذره چون بنگرم
 عشق راهم مینماید هر نفس
 ۲۰ چون یقینم شد که جانانم تویی
 قل هو الله احد یک بیش نیست
 خالقا بیچاره راه نوم
 در درون نفس چندین پیچ پیچ

اشترنامه

۹

سوی مقصودم رهی بنمای زود
وا رهان جانم زدست خویشتن
آرزویم میکند در زیر خاک
وارهان جانم ازین خوف و خطر

وز سوی معنی سوی عقبی برم ۵
وز عازیل لعینم دور کن
از خداوندی به بخشش در گذار
عّها کلی بدل گردد بدل

هم ز تو سوی تو آوردم پناه
من مرا امید تو خواهی بدن ۱۰
کرده ما پیش چشم ما میار

از دو بینی دیده ام بگشای زود
حاضری یا رب ززاریهای من
سیر گشتم از جهان و خلق پاک
بی نیازا در نیاز من نگر

از سوی صورت سوی معنی برم
از لقای خود دلم پر نور کن
رحمتی کن بر من آشفته کار
گر نیاموزی تمامت جزو و کل

ای گناه آمرز مشتی پر گناه
در دم آخر که خواهم آمدن
شومی و بی شرمی ما در گذار

نعت سید عالم علیہ السلام

ابیاء و اولیا را رهنماست
 ذرّة از نور او کون و مکان
 مهدی اسلام و هادی سبل
 نور شرعش در مکان و درمکین
 راه بینا شد حلقه بگوش
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 بود^۲ موجودات را موجودا و است
 هر دو عالم آفتاب روی اوست
 هر دو عالم همچو او دیگر نیافت
 دائماً کردان برای^۳ او شدست
 دعوت کل امم را رهبری
 هر دو عالم هست^۴ خالکپای تو
 از کمال عشق تو در غرق نور
 هم ز خود گفته ز خود بشنیده راز
 جبرئیل اندر میان محتاج بود
 خازن حق پیک رب^۵ العالمین
 سوی حق امشب تو هستی میهمان
 زانکه می خواند ترا امشب خدای
 در میان صدهزاران پرده بود
 در ملاحت وز جلات آن دمی

روی او بر شکل روی آدمی

۱ - ج : بهترین ۲ - ج : جود

۳ - ج : برامر ۴ - ج : چیست

۵ - م : سر اسرارش

از دو عالم جای او بد ماورا
تا شود عین عیان عین یقین
دیده اسرار معنی باز کن
انیا استاده در ره ناظراند
زانکه اینجا میرسد صدرجهان ۵
برتر از عرش آمده منزلگشت
از برای تو ستاده بیقرار
هرچه هست از بهر تو بنهاه اند
تا شود کار همه عالم تمام
زود بیرون راند از پنج و چهار ۱۰
تا رسید آنجا که آنجایی نبود
میگذشت و محو میکرد از صفات
کفت ای آدم رموز سر بکو
آدم بیچاره را از حق بخواه
از کمال شوق او تحقیق کفت ۱۵
غرقه کشته در تجلی مینمود
امت توکشم ای پشت و پناه
ایستاده تن ضعیف و سوکوار
چشم امید منی جانم ترا
امشب آور راز کلی در میان ۲۰
باز رسته از تمام مکر دیو
بس بود خود دیدن رویت مرا
کرچه جدش بود هم تسلیم شد

زیور کرّوبیان بسته و را
کفت امشب آن شبست ای بحدین
از زمین و از زمان پرواز کن
صد جهان پر فرشته حاضراند
غلغلی اقتاده در کون و مکان
هشت جنت در گشاده در رهت
حور و رضوان با طبقهای نثار
آسمانها جمله در بگشاده اند
یکزمان درسوی آنحضرت خرام
[۳] بربراق شاه برگشت او سوار
در زمانی از مکان بگذشته بود
هرچه پیش آمد ورا از کاینات
تا بنزد آدم پیر آمد او
کفت ای آدم دل و جان در پناه
بعد از آن منوح را تصدیق کفت ۱
موسی عمران زشوق استاده بود
کفت امشب مرمرا از حق بخواه
دید ایوب ستم کش را بزار ۲
کفت ای درد مردا گشته دوا
از بلای عشق جانم وارهان
بعد از آن دیدش سلیمان خدیو
کفت ای سالار جمله انیا
بعد از آن در پیش ابراهیم شد

از خداوند جهان شد کار راست
 صورت و معنی او پر نور دید
 تا نیندازی تو هر سویی نظر
 کار خلق و انبیا را راست کن
 کی توانی خورد جام از دست شاه
 هیچ چیزی در نظر نگذاشت او
 در زمان شد میم ^۲ احمد ناپدید
 برق از روی حقیقی بر فکند
 لال می گردد ز شرح این زبان
 در میان بد ابتدا و انتها
 گفته با او سرّها هر گونه باز
 شعله میزد در دلش اندر حضور
 جمله از اسرار سرّش بسی شمار
 سی هزار دیگرش گفتا بگوی
 خود درین اسرار ما را پاس دار
 هر کمالی را که آن اوست دید
 جمله را در حشرتودل شاد کن
 بلکه جمله از کمال حرمت
 هر دو عالم در درون خویش دید
 در جهان عشق مستغرق شده
 در میان آورد از بهر نظام
 باز حیدر شد بچاه اندر نهفت
 آن همه تمکین و با اعزاز گفت

گفت ای فرزند امشب مر تراست
 بعد از آن در نزد عیسی در رسید
 گفت زنهار ای رسول بحر و بر ^۱
 امشب اینمسکین زحق درخواست کن
 ۵ گر بهر چیزی فرود آیی برآه
 چون صفات راهرا بگذاشت او
 پرتو نور تجلی شد پدید
 تا نظر بر احمد رهبر فکند
 ثمّ وجه الله نا که شد عیان
 ۱۰ در میان آن فنا صد گونه راز
 در میان آن فنا صد گونه نور
 گفت با او سی هزار و شصت هزار
 سی هزار اسرار گفتا این مکوی
 ۱۵ بر علی کن سی دیگر آشگار
 پس محمد چون وصال دوست دید
 گفت یارب امّتم آزاد کن
 گفت بخشیدم تمام امّت
 چون محمد باز جای خود رسید ^۳
 ۲۰ محو کشته فانی مطلق شده
 سی هزار اسرار از سرّ کلام
 سی هزار اسرار با حیدر بگفت
 با ابوبکر و عمر وهم راز گفت

همچنان کز پس بدید از پیش دید
دستدار خاندان از جان شدند
پای تا سر عین تحقیق آمدست
دائماً در زهد و شوق ورود بود
از دو دختر کار ساز مصطفی ۵
سر آن دریافت تا قربان ببود
بر یقین او پیشوای اولیاست
زان بر آورده ید یپاز جیب
در شبائر وزی یکی ۶ ساعت نخت
بود او سر حقیقت بی ۷ مجلز ۱۰
گر نه او بودی نبودی بحر و برب
جوهر عطار کی دریافتی
کارما بودی همه بی حاصلی
یک زمان بی خویشن حق را بین
همچو او در ملک یک صدر نبود ۱۵
کی شدی مردین احمد آشکار
نه چو تو پیرو ۸ بتقلید آمدند
تا باول بود آخر شان درست
پاک باشد تا بد دیوانشان
دوست دارد مر وفاداران او ۲۰
کشته زهر و شهید کربلا
عرش اعظم را مریشان گوشوار
آن یکی در زهر کرده جان ثار ۹

خویشن را کلدیدو کل راخویش دید
یاوران مصطفی یکسان بدنده ۱
گر ابوبکرست صدیق آمدست
گر عمر یک در ۱۰ دار شرع بود
بود صاحب شرع عثمان از حیا
یکزان بی خواندن قرآن نبود
صاحب زوج بتولی مرتضاست
در دل او بود مکنونات غیب
راز خود باهیچ کس هر گز نگفت
موج میزد در دلش دریای راز
گر نه او بودی نبودی ماه و خور
گر نه او بودی کجا دریافتی
گر نه او بودی نبودی و اصلی
گفته است او لوکشود را از یقین
در جوانمردی چو او دیگر نبود
گر نه او بودی درین ره پایدار
چون صحابه غرق توحید آمدند
جان خود ایثار کردند از نخست
صد هزاران آفرین بر جاشان
سالک آن باشد که در یاران او
نور چشم مصطفی و مرتضی
میوه باغ نبوت بر قوار
آن یکی در زهر کرده جان ثار ۱۰

۱- م : یکتا ۲- ج : بیک ۳- ج : حقیقی نی ۴- م : بیرون

۵- ج : خوار

جان خود ایثار کردند از یقین در گذشتند از مکان و از مکین
یا رب این سر را تو میدانی و بس خستگان عشق را فریاد رس

در ذات و صفات

جملگی یک گشته در زیر وزیر
مانده سر گردان دریای صفات
قطره نامانده و ^۲ قلزم شدن
در نهان سر هویدا یافتن
رازها بر گوش دل بشنیدنست ^۵
بر هوای کام جان بستافتمن
از بدانستن رهی بشناختن
تا رهایی یابد او از آب و گل
سر جانان کرده بر کل آشکار
از رموز عشق گردان در صفات ^{۱۰}
در فنای او فتان خیزان ^۳ شده
خویش را در جاهلی بگذاشت
جهد کن تا تائندین ره نیستی
جور ازدست خسیسان بردنست
درجون عشق کردن سادگی ^{۱۵}
صد کتاب هجر ^۴ بر خودخواندنست
از وصال دل بسر افتادنست
از قلوب کالبد سر تافتن
هردم از نوعی دکر پرداختن
گرتوانی معنی آن راندن است ^{۲۰}

ذات چه بود جزو و کل با یکدیگر
روح چه بود پرتوی از نور ^۱ ذات
عین چه بود در تجلی کم شدن
عشق چه بود ذات اشیا یافتن
نورچه بود راز جانان دیدنست
چیست ظلمت انده جان یافتن
عقل چه بود چشم دل بر تافتن
شوق چه بود آگهی دادن بدل
آسمان چه بود نظیر پرده دار
شمس چه بود پرتوی از نور ذات
ماه چه بود سالگی حیران شده
نار چه بود کبر در سر داشتن
باد چه بود نیستی در نیستی
آب چه بود تازه رویی کردن است
خاک چه بود دائماً افتادگی
کوه چه بود اندرین ره ماندنست
بحر چه بود در مکنون دادنست
عرش چه بود قلب قلبی یافتن
فرش چه بود کارگاهی ساختن
لوح چه بود راز اشیا خواندن است

در فضای بی خودی گردیدنست
 درنا سفته بدانش سفتن است
 پای تاس در کدورت دیدنست
 او قتاده محو کرده جسم و جان
 بعد از آن نور معانی یافتن
 چملگی یک گشته و پس پیش نه
 دستها کلی فرو شسته ^۱ فدل
 یافته سر معانی هر زمان
 تا مگر پیدا شود راز کهن
 هست خود نه نیک و نه بد دیدنست

عشق چه بود جملگی حق دیدنست
 عقل چه بود پر فضولی گفتن است
 خوف چه بود نقش صورت دیدنست
 امن چه بود در حضور لامان
 ۵ شوق چه بود روی جانان یافتن
 ذوق چه بود در وصال خویش نه
 روح چه بود پای تاسر گشته کل
 حال چه بود باز گشتن در مکان
 قال چه بود گفتن از دردی سخن
 ۱۰ [۴] ذات چه بود این همه خود دیدنست

برآمدن بر هنر وحدت از راه دل

پای بیرون نه ازین دیر سد
بود با نابود کل سیر زن
بعد از آن تو ترک پنج و چار کن
چند باشی در مقام کافری
بکندر آنگه از وجود و از عدم ۵
هر چه پیش آید درو وانیستی
راز جانان می شنو تو بی سخن
تا ترا آبی دهد ای خشک لب
صورت مایی بکن یکسر خراب
راز معشوق از میان دریافتی ۱۰
شش جهت یک سوی را میدان نمود
گاه اندر ذات و گه در کائنات
تا زنی بر کائنات دل علم
عکس بر هر گوشه ذرات خاست
این عدد پیدا نبود ۲ اندر احد ۱۵
کشته یکسر لیک هر یک برده اسم
تیز کشته بر دوم صاحب مقام
بر چهارم شمس کشته تاج ور
از برای جان تو در خشم و کین
پای تا سر در تحریر کشته کم ۲۰

یک زمان ای روح روحانی قدس
خیمه دل ماورای دیر زن
این بت و رهبان طبعی خوار کن
 بشکن این بت‌های نقش^۱ آزری
این مهار اشتران بگسل ز هم
کعبه مقصود دل کن نیستی
در درون کعبه خود را محو کن
شرب جان را از بخار دل طلب
از حیات طیبه جانی بیاب
چون وصال کعبه دل یافته
کعبه همچون ذات کل یکسان نمود
ذات مخفی دان یقین اندر صفات
صورت و معنی یکی گردان بهم
این صفات از عکس نور ذات خاست
آن یکی بد این دو شد اسم عدد
پرده دار نورها بد هفت قسم
پرده اول قمر دارد مقام
بر سیم زهره شده از هر صور
پنجمین مریخ را باشد بیین
مشتری جامه کبود اندر ششم

تا کند او مشکلات چرخ حل
 این همه آنجای بادید^۱ آمده
 روز و شب در کینه و مهر^۲ تواند
 در طلب حیران درین ره میروند
 صورت مایی^۳ ترا کم کرده راه
 چون کنم در بند و زندان مانده
 تا دل ریشت بیابد مرهمی
 وین همه گردان شده در سیر تو
 هر زمان بر صورتی داری نظر
 تو مگر مزدور نقش^۴ آزری
 بت پرستی هر ترا لابد بود
 تا زنی دم لا احباب الافین
 رو ز ابراهیم یکدم بر هتاب
 ورنه افتی درنجاست زارو خوار
 آنگهت ابلیس باشد رهنمون
 مانده سر گردان طبع خویشن
 اختران گردان گرداب بلاست
 در گمان و در خیال و در یقین
 تا زمانی پی برد در صنع راز
 همچو او در فکر سر گردان شدند
 یادگاری ساخته بهر علوم
 همچو او در حکم کی خواهی بدن
 او بدید از پس ولیک از پیش زد

در سلوک هفتمین دایم زحل
 هشتمین وادی توحید آمده
 هر یکی در گردش از بهر تواند
 هر زمان در منزلی دیگر شوند
 ۵ با تواند و بی تواند آنجایگاه
 در تک این دیر حیران مانده
 از وجود خویش فانی شو دمی
 بت پرستی میکنی در دیسر تو
 بت پرستی میکنی ای بی خبر
 ۱۰ بت پرستی میکنی و کافری
 هر چه داری در نظر بت آن بود
 بر شکن بتها چو ابراهیم دین
 ملکت نمرود را گردان خراب
 بر مشو سوی فلک نمرود وار
 ۱۵ در نجاست او فتی تو سرنگون
 ای گرفتار بلای جان و تن
 این فلک سر گشته تر از آسیاست
 جامه هاتم بیوشیده ازین
 سالها گردیده در شب و فراز
 ۲۰ هم حکیمان جهان حیران شدند
 هر کسی گرده کتابی در نجوم
 برتر از جا ماسب کی خواهی شدن
 عاقبت عقرب مرورا نیش زد

چهد کن تا یک زمان زین بگذری
 این نمودارت ازینجا مانده بود
 از ره نفس و طبیعت دور شو
 اندربین ره از برای کیستی
 دایماً حیران پس این پرده اند ۵
 جان تو در پرده ها پنهان شدست
 در هوای خویش طنازی مکن
 برگذر زین پرده های پرده در
 یک زمانی بر فکن این پرده باز

این همه نقشی بود چون بنگری
 در دم آخر بدانی کاین چه بود
 پس همانجا باش و آنجا گم مشو
 تو نمیدانی که بهر چیستی
 این همه بهر تو پیدا کردند
 صورت تو زاده ایشان شدست
 در پس این پرده ها بازی مکن
 پرده ها را برداران پرده مدر
 چند خواهی بود اینجا پرده باز

حکایت استاد ترک و پرده بازی او

چا بکی دانا ولی از اصل ترک
هر کجا میرفت آنجا کار داشت
دایماً با خویش بازی باختی^۲
خرد کردی دیگر آوردنی بکار
هر یک از رنگی دکر بیرون نگاشت
جمله رنگارنگ پر نقش و نگار
کل فشان آنجاییکه زر کرده بود
آن همه صورت در آنجا بد خفیف
سالها با جمله شان خو کرده بود
بر کمال کار خود صادق بد او
هر زمان نقشی دکر گون آمدی
می شدندی از پی رفتار او
کار مزدوران در آنجا می فزود
هر یک از لونی دکر پرداختی
در میان دهر سر غوغای بیود
مینمودند این عجایبها بدو
کس ندیدست این و کس را یاد نیست
از بروند پرده این صورت نکوست
او استاد از هر صفت می آورد^۴

پرده بازی^۱ بود استادی بزرگ
مثل خود در فن نقاشی نداشت
صورت الوان عجایب ساختی
هر صور کان ساختی در روز گار
جمله صورت نقش رنگارنگ داشت
هفت پرده ساختی از بهر کار
هفت پرده در صفت یک پرده بود
بود نطعی مرورا خوب و لطیف
هفت مزدور از پس آن پرده بود
آن چنان بر نقش خود عاشق بد او
روی بستی چون که بیروی آمدی
لیک مزدوران دکر در کار او
آن چنان کاستاد صنعت می نمود
هر دم از نوعی دکر خود ساختی
در بسیط عالمش همتا نبود
خلق می گفتند مرد وزن ازو
غافلان^۳ گفتند کاین استاد نیست
این صورها صورت استاد اوست
هر زمان رنگ دکر می آورد

۱ - م: داری ۲ - ج: خویش هر دم بازی می باختی ۳ - چ: غافلان

۴ - م: چون بگذرد

اشترنامه

۲۱

کاین همه نقش عجایب مینمود
پرده‌ها از یکدگرشان برگست
کرد مزدوران بهر جانب بسی
دیگر آن صورت بهر جایی نکرد
دیگرش هرگز نیامد یاد آن ۵

تا نباشی صورت و پرده بهم
خویشن را بیش ازین منمای تو
چند را من بیش ازین با تو سخن
هم تویی صورت گر وهم پرده باز
می‌پزند اینها چو تو سودای تو ۱۰

با تو چندینی چرا خواهند کشت
بگذر از ایشان که با تو نسپرند
در بی این صورت حسی مرد
این خیال جسم و صورت را بهل
پیشتر از وی توبستان داد خویش ۱۵

سالها گردیده در شب و فراز
باز مانده در چنین جای گزند
اندرین میدان خاکی از چه کرد
در چنین شب از فراز افتاده
از برای چه در اینجا آورید ۲۰

بلعجب چه طرفه معجون ساختند
می‌پزی هر لحظه دیگر گون هوس
باد خدمت کار جات از چه خاست

می‌ندانستند کان استاد بود
عاقبت استاد صورتها شکست
تا که راز او نداند هر کسی
ترك آن صورتگری یکسر بکرد
فرد بنشست از همه خلق جهان
یکزمان در خویشن بنگر تو هم
این رموز از سر^۱ دل بگشای تو
ترك این صورتگری و نقش کن
تا توئی از صورت خود در نیاز
هست مزدور تو هفت اعضای تو
عاقبت از تو جدا خواهند کشت
پیشتر زان کاین حریفان بگذرند
یکدمی در لامکان عشق شو
[۵] یکزمان این پرده‌هارا برگسل
کز تو بستاند باخر داد خویش
تو چه دانی تا کجایی مانده باز
چرخ کرده صورت تو بند بند
تو چه دانی تا ترا صورت که کرد
تو چه دانی کز که باز افتاده
تو چه دانی تا ترا که پرورید
تو چه دانی تا ترا چون ساختند
در میان آتش و باد نفس
تو چه دانی کانش تو از کجاست

روز و شب غافل شده از جان پاک ۱
 از کدامین ره بدان در گه روی
 روز^۲ اول عین محبوبت که بود
 هر زمان کردن قران از بهر کیست^۳
 تخم تو افلاک از بهر چه کشت
 بی وفا از خویش می جویی وفا
 کز کجا پیدا نمودت جسم و جان
 کز وجود خود نمی یابی اثر
 بر وجودت چون نوشته هاجرا
 کشت گردان در میان شهر تو
 بر فلک بهر تو نقشی مینمود
 تا چه کاری کرده اند این طبع را
 یخطف برق از کجا گوشت شنود
 گفت انزلنا من الماء از کجاست
 منزل سالک در آنجا بد نخست
 نقش ابلیس اندران پیدا نمود
 آنگه از بهر چه آورد و شکست
 چند سر گردان این سودا بدن
 لیک مخفی بود از آن مخفی نهاد
 گر بیایی تو بدانی کان کجاست
 در^۴ دانش از معانی سفته اند
 او لین و آخرین را در پسی

تو چه دانی تا چه می یابی ز خاک
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 تو چه دانی تا که معشوقت که بود
 تو چه دانی کاین فلکها بهر چیست^۵
 ۵ تو چه دانی تا قلم چه سر نوشت
 تو چه دانی تا چه خواهد بد ترا
 تو چه دانی کارگاه جسم و جان
 تو چه دانی فهم غیب ای بی خبر
 ۷ تو چه دانی تا ده و دو برج را
 ۱۰ تو چه دانی کافتاپ از بهر نو
 تو چه دانی تا قمر آنجا که بود
 تو چه دانی کوکبان سبع را
 تو چه دانی رعد و برق آنجا که بود
 تو چه دانی تا که باران از چه خاست
 ۱۵ تو چه دانی تا نباتات از چه رست
 تو چه دانی تا که حیوان خود چه بود
 تو چه دانی تا که صورت نقش بست
 تو چه دانی تا کجا خواهی شدن
 تو چه دانی تا ترا که گنج داد
 ۲۰ تو چه دانی کان در گنج از کجاست
 هر کسی وصفی ازین در گفته اند
 تو چه دانی تا که تو خود آن کسی

۱- دره م، بجای این بیت زیر است:

باد سودا می پزی تو دم بدم باز مانده در وجود و در عدم

۲- م: بیاز ۳- م: گردان برای فهر کیست

تا کجا خواهد بدن نقد کهر
بر بروت خویشن چندین میخند
در میان چرخ سرگردان که کرد
چون ترا بنمود رخ پنهان نمود
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق ۵

روشن از این دم تمام عالمست
تا چه غوّاصی نمود از بهر اسم
از برای چه درین آتش فقاد
جسم خود در راه کرمان کرده ضیف
داد بر باد و بشد تا اوچ فلک ۱۰

کرد فرعون طبیعی غرفه زار
جان خود در راه او کرده فدی
بر تر از روحت و نور روشنست
اولین و آخرین او بود و بود
مظہر اعیان و اشیا آمدست ۱۵

این سخنها را ره باطل منه
سیر جانم از ورای ۲ دیگرست
بود پنهان منش پیدا یافتم
تا ابد گردی ازین در که نیافت
پای تا سر غرقه انوار بود ۲۰

راز حق در جان پاک خود نهفت
او نکفت اسرار خود با هر خسی
عاشق و بسی خود دویدم سوی او
بک شبی در خواب دیدم روی او

تو چه دانی ای گرفتار صور
تو چه دانی ای غرورت کرده بند
تو چه دانی تا ترا حیران که کرد
تو چه دانی تا ترا که رخ نمود
تو چه دانی تا درین بحر عمیق
تو چه دانی تا که آدم^۱ این دم است
تو چه دانی نوح در دریای جسم
تو چه دانی تا که ابراهیم راد
تو چه دانی تا که ایوب ضعیف
تو چه دانی تا سلیمان تخت و مملک
تو چه دانی تا که موسی در بخار
تو چه دانی تا که جرجیس نبی
تو چه دانی تا که عیسی در تمنست
تو چه دانی تا محمد در وجود
این تمامت در که پیدا آمدست
دین خود را در ره باطل منه
کاین رموزمن ز جایی دیگرست
آنچه من زین راه تنها یافتم
هر که در راه محمد ره نیافت
راه پیغمبر همه اسرار بود
آنچه اسرار نهائی بُد نگفت
سر اسرارش کجا داند کسی
بک شبی در خواب دیدم روی او

کز دو عالم بستر آمد جای او
انبیا را قبله گاه جان بدست
ز افرینش ، آفرینش عالمست
در دهان من فکند آب دهان
لایقی در دیدن انوار من
گنج پنهان بر دلت بنها ده است
دست مزدی ^۱ دادم این رنج ترا
رمزهای سر ^۲ جانان رانده
سر ^۳ اسرار نهانی در نیافت ^۴
کر چه پیدا بود پنهان کرده ایم
پس شراب صرف کل نوشیده ایم
روی بنمائیم بسی ارض و سما
بعد از آن روی دلسم با جان نمود
زانکه سوی قرب او بشتابتم

خاک پای او شدم در پای او
خاک پایش قبله روح آمدست
آنکه در معنی بعالم عالمست
دست من بگرفت آن شاه جهان
۵ گفت ای عطار پسر اسرار من
آنچه حق بر جان وجسمت داده است
ماعیان کردیم این گنج ترا
هر گهر کز بحر جان افشاء ده
هیچ شاعر زین معانی در نیافت ^۶
۱۰ بر دل تو جمله آسان کردہ ایم
در ازل این خرقهات پوشیده ایم
هر چه میخواهی طلب کن تا ترا
این بگفت و روی خود پنهان نمود
این همه من از محمد یاقوت

در علو هرقبه انسان^۱

هست در تاریکیت آب حیات
بیش ازین در صورت حسّی میاش
هم نموداری بکن فاش این سخن
نه کسی دانسته و نه دیده است
سر این تفسیر ربانی^۲ بدان ۵
زنگ شرک از صورت حس بر زدای
جمله ذرّات آور در خروش
پر^۳ و بال مرغ معنی^۴ باز کن
سر آن با مذهب عشاق ران
این زمان دل را بهمت بیار کن ۱۰
چون در آمد شاخ معنیت بیار
هر نفس سازی دگر بر ساز کن
از وجود خویشتن گردان عیان
جایشان بر خاک و باد و آذرست
تا بگوید راز پنهانی عشق ۱۵
کوه بر منقار معنی بر شکاف
این معما را بمعنی بر گشای
عاقبت افتی میان پیچ پیچ
در میان خاک افتی خوار تو

ای نموده جسم و جان از کاینات
ای همه اسرار جانان کرده فاش
آنچه بخشیدم ترا آن قسم کن
آنچه هر گز آدمی نشنیده است
در رموز سر سبحانی بخوان
یکزمان بر منبر وحدت بر آی
حافظان عشق را آور بجوش
از زبور عشق سر آغاز کن
همچو داود آیت عشاق خوان
از بخار عشق جوهر بار کن
بر سر عشاق جوهرها ببار
هر زمان وصفی دگر آغاز کن
این همه ذرّات پیداو نهان
این همه اشجار معنی بربرست
قسمتی ده روح روحانی عشق
پر زنان سیمرغ وار از کوه فاف،
از پس قاف وجودت رخ نمای
تو ازین صورت نه بینی جز که هیچ
گر درین صورت بمانی زار تو

عقل را با عشق ازان دعوی فتاد
هر دو عالم در دلسم یکتا نمود
هر زمانی سخت تر شد هشکلم
تا مگر ما را نماید دست برد
راه من جوی و مراد من گزین
چیست پیدا نزد من راه این چنین
گر نه از دور زمانه بگذری
نه ترا دنی و نه عقبی بود
هر که او با عقل باشد ذو فنون
لیک یک می گشت در دو نا پدید
هیچکس بروی آتش خوش نخفت
وربکشت^۱ این هست کاری بس درشت
روی خود بنمود بی مکر و حیل
عقل سودایی شد اندر عین ذل
در زمان از پیش قن شد نا پدید
همچو بادی بود بی رأی و اصول
عشق را آغاز هست انجام نیست
عشق هر چیزی کند صاحب مقام
عشق شورش بر همه عالم نهاد
عشق خاکی و خرد باد^۲ ای پسر
عشق معشو قیست اندر عین ذل
عشق می خواهد جهان را پایدار
بود هم مطلوب و طالب گشته بود

کارها در صورت و معنی فتاد
نکته سر عجب پیدا نمود
عقل سودا کرد بی حد بر دلم
هر زمانم از ره دیگر بیرد
۵ [۶] گفت این نقش خیال است این مبنی
کفتمش گرر است میگوئی یقین
گفت سر گردان مشو تا بنگری
نه ترا صورت نه آن معنی بود
هر که او از عقل بگذشت از جنون
۱۰ هیچ عاقل مرد دو رنگی ندید
هیچکس او تر ک جان و تن نگفت
هیچکس دیدی که او خود را بکشت
ناگهان عشق از کمین گاه ازل
هر دو عالم را بهم بر زد بکل
۱۵ عقل چون عشق از برابر گاه دید
وهم ، از گفتار عقل بوالفضل
عشق سیمرغیست کورا دام نیست
عشق مفز کاینات آمد مدام
عشق آدم یافت از جنت فتاد
۲۰ عشق آتش بود و عقل آب ای پسر
عشق پنهان بود پیدا کرد کل
عقل می خواهد جهان را پایدار
عشق بر منصور غالب گشته بود

عشق او را کرد از جان نا پدید
از خود و هر دو جهان یکسر بیس
عشق هر گز غیر جانان ننگرد
عقل یوسف را درون چه فکند
برتر از ادراک و عقل و معرفت ۵
حادث عشقست این هر دو جهان
جوهر عشقست رحمان رحیم
بعد از آن این زرق و دلق و دام ساز
جسم خود از عشق او بردار کن
تا شود عین عیان عین یقین ۱۰
از دو عالم کن تو جان و دل فراغ
هم ز پیدائی خود^۱ پنهان شوی
کفت با او لیک بی او گفته باز
در جهان عشق مستغرق شوی
نیست آنجا جای مائی و توبی ۱۵
جمله یک چیزست کلی در احد
اول و آخر تو باشی جاودان
جزو و کل را باطن و ظاهر توبی
جمله یک گردد نیاید در زوال
نه از آن جهل مطّبّق آمدست ۲۰
گر بییند هم مکافرا در مکین
آن زمان دراندرونش بنگری
چون رود خورشید خوابی باشد آن

عشق او را برسر دارش کشید
گر کلاه عشق خواهی سر بیس
عشق لوح و عرش و کرسی بسترد
عقل ابلیس لعین از ره فکند
جوهر عشقست بی ذات و صفت
جوهر عشقست پییدا و نهان
جوهر عشقست دریای عظیم
ای دل از خون می کن از تن جام ساز
جان خود در راه عشق ایثار کن
بکذر از پنج و چهار و شش میان
هفت اخت را برون کن از دماغ
چون نه جان ماند و نه دل جانان شوی
در میان آن فنا صد گونه راز
محو گردی فانی مطلق شوی
کل یکی گردد نمایند این دو بی
جمله یک ذات است اما بی عدد
چون نمایند صورت راجسم و جان^۲
چون تو باشی اول و آخر توبی
از صفات و از مکان باشد خیال
این سخن ها زان محقق آمدست
از معانی موحد باشد این
گر هزاران کاس^۳ بر آب آوری
هر یکی را آفتابی باشد آن

صد هزاران آینه داری بیای
آن همه از پرتو لمعی بود
هر درختی را از آن تابی بود
هر درختی میوه پیدانمود
هر یکی اسمی نموده کشته دور
میوه‌های رنگ رنگ آورده است
آن بقیمت عالمی یکتا شود
جمله حیران کشته بر صنع اله
در صفت فرق فراوان باشدت
آنهمه یکی بود نبود دویی
جمله فانی می‌شود اندر احد
کی بیابد سزاً این هر بیخبر
کی شدی پیدا ولاد و اقربا
کشته رد و آدم آنجا شد قبول
پای تا سر غرق عین حسرتست
کو سراز کونین و عالم تافتست
کین چه بازی بود پر کفتگو
آدم از روی حقیقت در غبار
ظلمت اندرنور شد نایا فتن
بعداز آن خود رادر آن پاکی بدید
اینت خاک باطل و من بر حرم
بر کنارست از صفائ صوفیان
بوده‌ام اندر سلوك راه تو

سکر یکی شمع آوری تاریک جای
روی هر آینه شمعی بود
در سوی باغی اگر آبی رود
آب روی خود بهر کس وا نمود
آن همه یک آب بود از روی طور
آب خود را صانع^۱ اشیا کرده است
هر سحر کان میوه پیدا شود
کوکبان سر کشته و خورشید و ماه
این همه معنی چو در جان باشدت
۱۰ گر هزاران قرن گندم بدروی
چون همه یک گندست آن از عدد
ذات گندم بسود آدم بر صور
گر نکفته مرو را لاقربا
اندرین سر بود شیطان فضول
۱۵ گندم آدم بند راه صورتست
سر گندم مصطفی دریافتست
آدم مسکین کجا دانست کو
بود ابلیس لعین از نور و نار
نور در ظلمت توانی یافتن
چون عزازیل آدم خاکی بدید
۲۰ گفت یا رب من زنور مطلق
هر که او خود را بینند در میان
من که چندین سال بر در گاه تو

من ازین اندیشه دل پرخون کنم
سجدۀ تو کرده‌ام زیس وزبر
نور تحقیق عیان اندر عیان
جمله اندر حکم و فرمان منست
تا قبول در میان عزوناز ۵
این سخن با من پیکو یا رب چرا
گر قبول ور بخواهی کرد رد ۱
چند سازی اینزمان تلبیس را
از هزاران همچو تو فاضلترست
از تو تا او فرنها مابین شد ۱۰
او قبولی دارد و تو سر کشی
زانکه جای سرکشان آتش بود
هست بر درگاه ما او بس شریف
لون لون از وی بصرحا آورم
سر اسرار هویدا ویقین ۱۵
گر چه آتش ذات او بر تر بود
بعد از آن صد دانه دیگر درو
جمله را یکسر بسوزد نیک و بد
جمله ذرات او مطلوب ماست
کار خود کردی عزازیلا تباه ۲۰
سجده پیش آدم آرید این زمان
ایستاده بود ابلیس لعین
چند خواهی کرد در آدم نگاه

من بجز تو سجده کس را چون کنم
بهترم از خاک من صد باره تر
علو و سفلم در بهشت جاودان
جنت و حور و قصور، آن منست
سالها گردیده‌ام شیب و فراز
من کجا و آدم خاکی کجا
جز تو کس را سجده نکنم تا ابد
حق تعالی گفت مرا بليس را
او بصد چیز از تو پیشم بهتر است
سر خاکش آینه کوئین شد
آدم از خاکست و تو از آتشی
خاک صد باره به از آتش بود
من نظر دارم درین خاک ضعیف
انیا زین خاک پیدا آورم
آنچه من دانم در این خاک ای لعین
قرب خاک از آتش افزونتر بود
دانه برخاک بسپار و برو
هر چه آتش را سپاری گم کند
آدم خاکی کنون محبوب ماست
چون نیامد در نظر این ۲ خاک راه
پس ندا آمد که ای کر و بیان
جمله بنمادند سر را بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه

بعد از آن اسرار کل در وی بین
پادشاه آشکارا و نهان
من دویی هر گز نبینم جز که فرد
دایماً فرمان ذات برده ام
این سخن فرمان نخواهم برد من
کور چشمی و ترا این سیر نیست
سر^۱ او بر من همه بر حق شدست
گرچه سر گردان شدی در کار ما
عالیم الاسرار در خشک و تریم
کر زما امیدوار رحمتی
تا مکافات کنم در روزگار
آنچه می خواهی مرا ده کان سز است
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تابمانی تا قیامت متّه^۲
سر بدید و شد ورا عین اليقین
زین همه مقصودم این امید بد
این همه رحمت چه جای لعنت است
زانکه هستم از خطابت ناگزیر
بنده آن تست و قسمت آن تو
تابد از شوق این مدهوش کشت
پیش او یکسانست چه نیک و چه بد
دایماً بی مکرو بی تلبیس باش
هر زمان بی صدقفا گردن بنه

سجده کن در پیش آدم ای لعین
کفت ابلیس ای خداوند جهان
جز تو من کس رانخواهم سجده کرد
سالها من سجده تو گرده ام
۵ سجده غیر تو نخواهم کرد من
حق تعالی کفت آدم غیر نیست
[۷] جسم آدمهم ز ما مشتق شدست
تو کجا دریابی این اسرار ما
لیک بر اسرار، ما ذانا تریم
۱۰ سجده کن تانگردی لعنتی
سجده کن یا لعنتم کن اختیار
کفت یارب هر چه خواهی کن قراست
حق تعالی کفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
۱۵ بعد از این ابلیس بود اندر کمین
کفت سر^۳ این همین دم کشف شد
لعنت تو بهترم از رحمت است
هر چه خواهی کن خطاب از من مگیر
لعنت آن تست و رحمت آن تو
۲۰ از خطاب تو دلم بیهوش کشت
ای کریزان کشته از محبوب خود
گر طلب کاری توجون ابلیس باش
گر تو مرد راه بینی، تن بنه

هر که او خواری حق کرد اختیار از میان جمله آمد اختیار
چند خواهی کرد این تلبیس تو خود نیندیشی هم از ابلیس تو

حکایت آدم علیه السلام

پای تا سر دیده شمع آمدند
 خاک مرده روح روحانی بیافت
 سر جانان گشت بر خاک آشکار
 تا وجود آدم از گل زنده گشت
 کس نسازد زین عجائب تر طلس
 گشت پیدا راه عز^۱ و راه ذل
 حزن و شوق وذوق ازوشد کفر و دین
 روی جانان دید و آنگه ناز کرد
 گشت از نور تجلی پر ز نور
 کرد در اشیا یکایک او نگاه
 آنگهی آهنگ کنج دیر کرد
 جمله از نور تجلی خاسته
 کفت او الحمد لله از فراغ
 حق تعالی از میان جان بخواند
 این بگفت و او قداد اندر سجود
 کار این بیچاره بر کلی باز
 اندرین جا گاه بهر چیستم
 عاجز و بی دست و بی پا آمد
 همچو موری لنگ در راه ترا
 آدم بیچاره را در بر گرفت

جزو و کل با یکدگر جمع آمدند
 از یقین نور تجلی چون بتافت
 شد نفخت فيه من روحی ، نثار
 چل صباح آنجهانی بر گذشت
 ۵ جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم
 جسم آدم صورت جان گشت کل
 عشق و عقل و فهم و ادراک و یقین
 آدم آنگه چشم معنی باز کرد
 دید آنگه جست و حور و قصور
 ۱۰ آسمان دید و زمین و چرخ و ماه
 بود تا باید کلی سیر کرد
 دید خود را روشن و آرامته
 عطسه آمد ورا ، سوی دماغ
 در تعماشی بهشت او باز ماند
 ۱۵ گفت ای روشن بتو بود وجود
 سجده کرد و گفت ای دانای راز
 این چه اسرارست و من خود کیستم
 از کدامین ره بدینجا آمد
 خالقا^۲ بیچاره را هم ترا
 ۲۰ عشق آمد پرده از رخ بر گرفت

تا ابد چشم و چراغ عالمی
اصل کرّمنا بنی آدم تویی
سجده کردندت ملایک سر بسر
جسم و جان و جزو کل یکسر تراست
پای تا سر عین بینش آمدی ۵

تا ابد از جسم و جان فارغ شدی
خویش را بشناس صد چندان تویی
آنگه او را سلموا تسلیم داد
حی و قیوم و رحیم و ذوالجلال
غرقه کشته در میان نار و نور ۱۰

تو بکوتا تو بکه پیدا شدی
می ندانی تا چه میکوئی سخن
هم بکویم با تو کاین هم حق تست
کشته پیدا صنعتهای من بتو ۱۵

از همه نسل تومارا او بس است ۲۰
طاهر و محمود و احمد آمدست
کرنه او بودی نبودی این صفات
کرنه او بودی نبودی بحر و برب
کرنه او بودی نبودی جسم و جان
کی بدی هر گز نشان جسم تو ۲۵

کرنه او بودی نبودی اولیا
عرش و کرسی با مکان و با مکین
نور او خاک وجود تو سرشت

در خطاب آمد که دریاب آدمی
از دم حق آمدی آدم تویی
خویش را بشناس در زیر وزبر
در زمین و آسمان لشکر تراست
قبله گاه آفرینش آمدی

با زچون در راه حق بالغ شدی
آنچه دیدی و آنچه بینی آن تویی
اولش اسماء همه تعلیم داد
کفت آدم ای کریم لایزال
ای دل آدم بتو کشته سور

من بتو پیدا شدم پیدا بُدی
حق تعالی کفت کستاخی مکن
راز ما همما بدانیم از نخست
تو بمن پیدا شدی و من^۱ بتو
لیک مقصود من از توییک کس است

نام او سلطان محمد آمدست
کرنه او بودی نبودی کاینات
کرنه او بودی نبودی ماه و خور
کرنه او بودی نبودی آسمان
کرنه او بودی نبودی اسم تو

کرنه او بودی نبودی انبیا
کرنه او بودی نبودی این زمین
کرنه او بودی نبودی این بهشت

خوب وزشت و آشکارا و نهان
کی شدی پیدا در این جا راه تو
پاک دامن تر ازو موجود نیست
یکزمان از شوق، جان بیهوش کرد
تا شوم من گرد خاک کوی او
کان نهادم من ترا اندر جبین
تا بینی آنچه مقصود تراست
آنچه او از حق تعالی خواست کرد
بعد از آن، آن نور عالم زد علم ۱
کرد روشن هم زمین و هم سما
آدم از آن نور مانده در شکفت
بعد از آن بر هم نهاد و باز کرد
روی آدم همچو آئینه نمود
بود پیدا هر یکی را عالمی
در نبود و بود، خاموش او قساد
ره نمای توبه و اخلاص تست
هر دو کف بر روی خود او باز کرد
راحم و رحمن و خیر النّاصرين
دیده جاش ره تحقیق بخش
آدم مسکین مگردان عین ذل
جمله آمین کوی بودند آن زمان
آدم آنگه سوی جنت بنگرید
کز میان پرده فوقش پرده بود

گرنه او بودی نبودی این جهان
گرنه او بودی شفاعت خواه تو
آفرینش را جز او مقصود نیست
وصف پیغمبر چو آدم گوش کرد
۵ گفت می خواهم که بینم روی او
حق تعالی گفت نور او بین
لیک بناگراین زمان از دست راست
چون نظر آدم بدست راست کرد
دید آدم عرش با لوح و قلم
۱۰ شعله زد نور پاک مصطفی
نور عالی هر دو عالم در گرفت
چشم آدم شورشی آغاز کرد
ناخن آدم از آن روشن بیود
بس سر هر ناخنی دید آدمی
۱۵ آدم از آن شوق بیهوش او قساد
گفت این فرزند خاص الخاصل تست
آدم آنگه پس دعا آغاز کرد
گفت آدم یا الله العالمین
آدم بیچاره را توفیق بخش
۲۰ رحمتی کن بر تمامت جزو وكل
در موافق جمله کر و بیان
چون دو دست خوبیش بر روی آورید
آنچنانش سکر عشق آورده بود

بود از آن مستی عجب مده‌وش او
صورتی چون ماه و خور کشته پدید
روی خود را سوی آدم می نمود
آدم اندر وی همی کردی نگاه
کرد پیدا حق تعالی دید دید ۵
کشت عاشق بر جمالش آنچنان
کرد ازوی ناکهان حوا کنار
بعد از آن اندیشه بسیار کرد
بر ید قدرت چنین کرد انقلاب
در زمان از صنع او پیداییود ۱۰
آن چراغ نور آدم بر فروخت
در دوچشم خویش مالید او دودست
کفت ای رحمن و ستار العیوب
کن کجا پیداشدست این ماهر وی
هم سروهم راز تو، هم کفت ۱۵
می کنم پیدا، بدان ای بسی خبر
کرد ایشان را بساید همدی
کن بهشت جاودان افته بدر
چون بهینی این شجر زوبگذری
قدر آدم لحظه لحظه می فرود ۲۰
زینهار ای آدم این گندم مخ‌ور
تاج بر فرق جهاندارش نهاد
پیش او می رست هر جا خوشه

یکزمان درخواب شد بیهوش او
نا کهان درخواب اندرخواب دید
صورتی کاندر جهان مثلش نبود
صورتی ماننده خورشید و ماه
چشم عالم ^۱ همچنان دیگر ندید
[۸] رغبت او کرد آدم آنزمان
خواست تا اورا بکیرد در کنار
غیرت حق در وجودش کار کرد
خالق آفاق من فوق الحجاب
آنچه آدمرا بخوابش می نمود
چون چراغی از چراغی بر فروخت
آدم از آن خواب خوش ناگه بجست
دید آن محبوب و آن روح قلوب
این چه سرست این دگربامن بگوی
حق تعالی کفت این هم جفت تست
از تو و او خلق عالم سر بسر
از ره شرع رسول هاشمی ^۳
کفت ای آدم کنون گندم مخور
این شجر زنهار تا تو ننگری
جبرئیلش هر زمان رخ می نمود
زان شجر میداد مر ویرا خبر
آدم از عزّت چنان در عز فقاد
هر زمان در منزلی و گوشة

گاه در شب و گهی اندر فراز
 پای تا سر مفر بُد نه پوست بود
 در حقیقت بود اندر عین راز
 خوار و ملعون گشته رفته آبروی
 کار او بس خوار و زار افتاده بود
 تا کند آدم مثال خویش رد
 در میان زندگان او فرد بود
 تا همه معلوم کرد احوالها
 رفت و با ایشان گل انسی بکشت
 رفت در سوی بهشت او پر زکین
 دید آدم را نشسته شاهوار
 بدنشسته بر سر تخت روان
 انگبین ناب با شیر و شراب
 بود سر گردان عزازیلش چو گوی
 یک دوسه خوش در آن جامی شکفت ۲
 کاین همه از بهر تست ای نامور
 هر زمان میکرد بروی وسوسه
 هر دم از لونی دکر بیرون شتافت
 فعل مس الجن ، باشد در جنون
 کارگاهش ، حکم رفته بی خلل
 شبیمی دان آن هم از دریایی جود
 در این اسرار معنی ، سفته است
 خویشن را برتر از اعزاز دید

بود با حوا چنان در عین راز ۱
 صورت حوا چناش دوست بود
 مانده حیران در رخ آن دلنوواز
 لیک ابلیس لعین در جست و جوی
 ۵ جان او در تف نار افتاده بود
 مکر بر تلبیس می کرد از حسد
 سالهـا در نالهـ و در درد بود
 بر در جنت نشست او ، سالهـا
 مار با طاوس ، در بان بهشت
 ۱۰ در دهان مار بنشت آن لعین
 تا بر آدم می رسید آن نا بکار
 بود در پهلوی حـوا شادمان
 تخت هـر جائی روان مانند آب
 زیر آن تخت روان هـرجـای جـوـی
 ۱۵ هـر کـجا اـبلـیـسـ مـیـ شـدـ اـزـ نـخـستـ
 پـیـشـ آـدـمـ رـفـتـ وـ کـفـتاـ اـبـنـ بـخـورـ
 چـونـ شبـ تـارـیـکـ لـیـلـ عـسـعـسـهـ
 عـاقـبـتـ انـدـرـ تـنـ اوـ رـاهـ يـافـتـ
 خـواـسـتـ تـاـ اوـ رـاـ بـرـدـ اـزـرـهـ بـرـونـ
 ۲۰ آـنـچـهـ تـقـدـیرـ خـداـ بـودـ اـزـ اـزـلـ
 هـرـچـهـ هـسـتـ وـبـودـ وـآـیـدـ درـوـجـودـ
 يـفـعـلـ اللهـ ماـ يـشـاـ حـقـ كـفـتـهـ استـ
 هـرـكـهـ اوـاسـرـارـ اـولـ باـزـ دـيدـ

بی خبر زین رازآمد جسم و جان
این کسی داند که او بیند یکی
این بدان ای بیخبر گر ناظری
چند گویی هیچ باشد کفت و گوی
این کسی داند که صاحب دیده است ۵
خود براند از پیش وهم خود باز خواند
مرگ را آخر درین توان بود
در گذر زین شیوه و این گفتگو
جهد کن تاخود نه بینی درمیان
بر تن هر کس بلائی میرود ۱۰
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
توندانی ایکه دیدی خویشن
لوح خود را شسته، بر دست تهی
از نمود خویشن بیزار شد
خویشن را درمیان یکجو مبین ۱۵
در زمان و در مکان عارف ۱ شوی
هیچ عاقل واقف این راه نیست
پیش حق هر لحظه گردن بنه
درد این اسرار را، درمان مجوی
بود خوش بنشسته بی خوف و خطر ۲۰
لا جرم از شرم شد بر کوه قاف
آدم اندیشه در آن بسیار کرد
نا کهان افتاد در اندوه و درد

هرچه حق خواهد بیاشد در زمان
هرچه حق خواهد بیاشد بی شکی
هرچه حق خواهد کند در قادری
هرچه حق خواهد کند بی گفتگوی
در ازل اوس یکا یک دیده است
درازی بنوشت هم خود باز خواند
در ازل حکمی که رفقه آن بود
کرشی در راه او، تسلیم او
هر که خواهد بر گزیند از میان
بر سر هر کس قضائی میرود
خون صدیقان ازین حسرت بر بیخت
عشقبازی میکند با خویشن
نه قلم دارد ازین سر آگهی
عرش سرگردان این اسرار شد
در قضای خود رضاده از یقین
از قضای رفقه گرواقف شوی
از قضای رفقه کس آگاه نیست
بر قضای رفقه ای دل تن بنه
از قضای رفقه، بسیاری مگوی
از قضای رفقه، آدم بی خبر
از قضای رفقه، زد سیمرغ لاف
عاقبت چون ۲ حکم ایزدکار کرد
چون قضای رفقه بُد گندم بخورد

خوش بستد ز آدم خورد از آن
آچه اول رفته بود آخر بیود
ناگهان نزدیکشان آمد گزند
کاین همه رنج شما بیهوده است
همچنان در نزد خاک و خون شوید
عاقبت خود کار خود کرد آن لعین
بار دیگرشان میان خون فکند
کای خطا کرده، بمانده در نیاز
کو فتادی از بهشت ما بدر
از خجالت یکزمان مدهوش شد ۱

تا چرا خاموش کشته در جواب
هر چه کردم با تن خود کرده ام
بر من مسکین بکرد این دست برد
ظلم کردم بعد از ینشم ره نما
کرداشان هر دو جدا از یکدیگر
حق تعالی بود با ایشان نمود
یک دو روزی آمده مهمان تو
در میان خاک و در خون خفتة
باز می افتشی دمادم از خدای
خویشن را در میان در دم بدید
سر گندم هفت و پنجم و چار کرد
تا شود جمله گمان تو یقین
کی شدی آدم خود آنجا آشکار

رفت حوا نیز اکلی کرد از آن
حله اشان محظوظ شد اندرون وجود
خوار و سر گردان شدند و مستمند
جبئیل آمد کد حق فرموده است
۵ از بهشت عدن ما بیرون شوید
این همه گفتم شمارا پیش ازین
از بهشت عدنشان بیرون فکند
حق تعالی گفت با آدم براز
این چرا کردی؟ که گفت این بخور؟
۱۰ آدم بیچاره زان خاموش شد
بار دیگر کرد حق، با او خطاب
گفت آدم ربنا بد کرده ام
لیک شیطان لعین از ره بیرد
ربنا یا ربنا یا ربنا
۱۵ بعد از آن بادی برآمد پر خطر
در نگر ای راه بین تاشان چه بود
هست این تمثیل جسم و جان تو
از بهشت عدن بیرون رفته
هست ابلیس لعنت رهنمای
چون بلا قرب حق آدم بدید
۲۰ سر گندم بود کورا خوار کرد
سر گندم در درون نطفه بین
کر نبودی جسم را، جانی بکار

بر سلوک آن فتادش این خطر
 این بلا و رنج را برخود نهاد
 نفس خود را یکزمانی، داد ده
 در گذر زین صورت نا پایدار
 گنده تراز خویش صدبارت کند ۵
 هر زمان خلقی بسوزاند خوشی ۱
 میزند اویشهای در هر دمی
 ورنه لرzan گرددت هم پا و پی
 مانده از فرعون و از نمرود باز
 صد هزاران شوی هر روزی بکشت ۱۰
 تو ازو امید میداری وفا
 کر تو مردی زود گیری زو فراغ
 تو در اینجا نیز تخمی بر فشان
 کم مگردان اندرو جان نفیس

بند راه آدم آمد این شجر
 او بدو گندم، بهشت عدن داد
 گر بیک جومی توانی، داد ده
 بر گذر زین خاکدان خلق خوار
 ورنه دنیا زود مردارت کند
 [۹] هست دنیا بر مثال آتشی
 هست دنیا بر مثال کژدمی
 هست دنیا چون پلی بگذر زوی
 هست دنیا آشیان حرص و آز
 هست دنیا گنده پیری گوز پشت
 هست دنیا بی وفا و پر جفا
 هست دنیا جای مرگ و درد و داغ
 هست دنیا کشتزار آن جهان
 هست دنیا همچو مرداری خسیس

جدا شدن آدم و حوا از یکدیگر

یکزمان از درد تنهائی نخفت
او چو سرگردان میان پرده بود
روز و شب کریان شده از عشق یار
ز آب چشم خود جهانی را بشست
زنجبیل و سلسیلش نام داد
از فراق و درد او بریان شده
ربنا میزد میان خاک راه
دید عالم را پر ازنور چراغ
می خرامید و برخ فرخ نمود^۱
کفت ای فرزند، و ای صدر انام
لطف کن شمع دلم را بر فروز
چشم بر روی نبی بگشاده بود
پس زبانرا بر شفاعت برگشاد
صانع لیل و نهار و ماه خور
کرده او پیش چشم او میار
مهدی اسلام و هادی سبل
تو شبان خلق و عالم چون رمه
از برای نور تو ای رهنمون
دید حوارا عجب آن جایگاه

چون جدا شد آدم خاکی ز جفت
روز و شب در ناله و در گریه بود
در سراندیب او فتاده بیقرار
زاب چشم او بسی دارو برست
۵ حق تعالی ز آب چشمش کرد یاد
بود حوا نیز هم کریان^۲ شده
بود سیصد سال آدم در گناه
یک شبی تاریک همچو پر زاغ
مصطفی درخواب اورا ، رخ نمود
۱۰ رفت آدم نزد او کردن سلام
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
جبرئیل اندربرش استاده بود
هر دو کیسورا بکف او بر نهاد
کفت ای پروردگار بحر و بر
۱۵ کرده آدم بیخش و در گذار
در زمان آمد ندا کای صدر کل
از برای تو ببخشیدم همه
توبه آدم قبول آمد کنون
در زمان آدم بجست از خوابگاه

اشترنامه

۴۶

خونشان از هر دودیده می‌چکید
 دست را در گردن او آورید
 از وصال یکدگر گریان شدند
 کی بود تاجسم و جان در عین حال
 یوسف کم کشته باز آبد پدید
 چون تو آوردی توهمند بیرون بری
 هر چه کردی حاکمی و کار ساز
 اول و آخر توئی در کل حال
 رایگانم آفریدی در جهان
 زان فراق وزان بلا حیران شدند
 از فراق آیند ، درسوی وصال
 یکزمان این عین را زآید پدید
 بی چگونه آمدی ، بی چون بری ۵
 کار این درویش را نیکو باز
 پادشاه مطلقی و بی زوال
 رایگانم هم بیامرزی عیان

در صفت گتاب گوید

در حقیقت خویشن را باز بین
مرکب بیهودگی چندین مران
مجلسی دیگرز نو آغاز کن
از هزاران گنج برخوردارشو
تا شود کارت همه یکسر تمام
کوش کن مردم^۱ اشترنامه را
دیده اسرار بین را، کن توباز
کاینات اینجا یگه، بنماید
نا رسیده دست کس بروی هنوز
کویی از کونین بتوانی ربد
همچو طفل شیر خوار مادرست
دیر نبود کو درین واصل شود
مرغ آن از آشیانی دیگرست
مفر آنست این کزان برداشت
معنی آن باز دان ای بیخبر
دیده ام معشوق خود عین عیان
از وجود خویشن ننگت فتد
لیک پنهانست این اندر جهان
نا نداند سر این هر بیخبر

کوش کن ای هوشمند راز بین
کفته بیهوده را چندین مخوان
چشم دل را بر یقینت باز کن
پیر و درد دل عطار شو
در جهان قدس هردم می خرام^۵
بر کذر از ننگ خاص و عامه را
این کتابی دیگرست از سر راز
گر رموز این، میسر آیدت
طرزو طرحی دیگرست این پر رموز
بوی این گر هیچ بتوانی شنود
هر چه تصنیف کسانی دیگرست
گر کسی را فهم این حاصل شود
منطق الطیرم زبانی دیگرست
من مصیبت نامه^۲ را بگذاشت
خسرو و گل فاش کردم در صور
هست اسرارم در آنجا سر جان
گر الهی نامه، در چنگت فتد
هست اشتر نامه اسرار عیان
فash کردم آن سخنهای دگر

اشترنامه

۴۳

اندرو سر عیانت ای پسر
 این کتاب از لامکان آورده‌ام
 جان صورت اندر آن گم کرده‌ام
 در نهان سر نهان دانسته‌ام
 این جهان و آن جهان دانسته‌ام
 دید دید از غیب آوردم برون
 تا نمایم اندر آنجا چند و چون
 عاشقان در تحفه این سر شوید
 بر رموز معنویم بنگرید ۵
 آنچه میدانی ز سر آغاز کن
 دیده اسرار بین را باز کن

آفاز گتاب اشنونامه

در چرا آور زمانی اشتران
تا درین ره بشنوی بانگ درای
سوی حج رانیم ما بی مشغله
در تجلی خویش را واصل کنیم
حلقه بر سندان دارالله زنیم
یاد از گفتار مشتاق آوریم
در درون کعبه نا پروا شویم
تا ابد این راه بی پایان بود
یک دمی آهنگ کوی یار کن
حلقه در زن ، که بردر مانده
مست می آیند در سوای ^۲ عشق
اندرین ره سیر کن فاش و مترس
این دویی بگذار و جز یکتا مباش
همچو دّری باش در دریا باش فرد ^۳
از سر سر رشته خود بگذری
بعد از آن آهنگ یک بینی کنی
در درون کعبه صادق شوی
تا بتا بد از درونت آفتاب

یک دمی ای ساربان ^۱ عاشقان
اندرین صحرای بی پایان در آی
تا در آنجا جمع گردد قافله
کعبه مقصود را حاصل کنیم
عقبی بر شیمه این ره زنیم
روی در صحرای عشق آوریم
باز سرگردان این صحرای ^۴ شویم
این چنین ره راه مشتاقان بود
ایدل آخر جان خود اینوار کن
۱۰ ره روان رفتند و تو در مانده
اشتران جسم در صحرای عشق
همچو ایشان گرم رو باش و مترس
هر کجا آیی فرود آنجا مباش
بعد از آن در گردان صورت مگرد
۱۵ تا که از هلک معانی برخوری
پس مهار عشق در بینی کنی
بر قطار اشتران عاشق شوی
دین صورت زود گردانی خراب

۳ - م : همچو عنقا دودباش و باش

۲ - م : باغوغای

ج ۱ - : یک زمان ای سرفراز

در درون کعبه دیری باشد
طیلسان لم یکن در سر فکن
باز دانی زو همه احوالها
غرق کشند و نیامد خود کسی
چند تقدیم آوریدند از سخن ۵
واما بست و اشتران زینجا بران
در مقام اینمی خوش بگنوی
این زمان آنجا زمانی دیگرست
تا ابد بیحد و غایت آمدست
درجون عشق کل دیوانه باش ۱۰
هیچ دل زین راه ما آگاه نیست
کن دو عالم هست این ره بر ترا
راه رو تا دررسی در کوی دوست
جمله ذرّات شان این راه بود
این چنین ره راه پرغوغ شدست ۱۵
ره یکی است و تو ره می بین و رو
گرم رو باشی نمانی مانده باز
تا زفضل جاودانی برخوری
زانکه بسیارست گل باز خم خار
عاشقان برد بار راه بین ۲۰
در معنی را بمعنی سفته اند
لا جرم دیگر ره رفقن نبود
باز بعضی مانده و خودین شدند
همچو بلعم مانده نه کفر و نه دین

در محبت تا که غیری باشد
بحث باره بان دیری بر فکن
تا ترا معلوم گردد حالها
در بن این بحر بی پایان بسی
کس چه داند تا درین دیر کهن
جایگاهی خوفناکست این مکان
تا مگر در کعبه جانان روی
کعبه جانها مکانی دیگرست
این رهی بس بنهایت آمدست
پای دل در بیچ و بس مردانه باش
راه اینست و دگر خود راه نیست
ره روان داند راه عشق را
[۱۰] راه عشق است این و راه کوی دوست
کعبه عشق را دریاب زود
این ره اندر نیستی بیدا شدست
راه دورست ودمی منشین و رو
جهد کن تا اندرين راه دراز
جهد کن تا هیچ غیری ننگری
جهد کن تاتو بمانی برقرار
سالکان پخته و مردان دین
اندرین ره رازها بر گفته اند
کم شدند اول ز خود پس از وجود
باز بعضی در صور یک بین شدند
باز بعضی در گمان و در یقین

باز بعضی خوار مانده در جنون	۱۰
باز بعضی در زمین، خوار از تعب	۱۱
باز بعضی از کتبها دم زدند	۱۲
باز بعضی در شراب و در قمار ^۱	۱۳
۵ باز بعضی خوار و ناپروا شدند	۱۴
باز بعضی تن ضعیف و جان نزار	۱۵
باز بعضی در عجایب‌های راه	۱۶
باز بعضی کنج بگزیدند و درد	۱۷
باز بعضی غرقه آتش شدند	۱۸
۱۰ باز بعضی بادکبر از سر برون	۱۹
باز بعضی آبروی خویشتن	۲۰
باز بعضی زرق و سالوس آمدند	۲۱
باز بعضی عالم منطق شدند	۲۲
باز بعضی ناطق و پرگوشند	۲۳
۱۵ باز بعضی در جدل جهال وار	۲۴
باز بعضی حاکم دنیا شدند	۲۵
باز بعضی عدل کردند از یقین	۲۶
باز بعضی دزد و هم رهزن شدند	۲۷
باز بعضی کنج کردند اختیار	۲۸
۲۰ باز بعضی عقل را عاشق شدند	۲۹
باز بعضی در مقام بی خودی	۳۰
باز بعضی عاشق و حیران شدند ^۲	۳۱
این ره کل دان و باقی هیچ دان	۳۲

۱- ج : در خرابات و قمار ۲- ج : جان و تن ۳- م : پژا فسوس آمدند

۴- ج : عارف و سلطان

جیرت جان سوزینی عالمی
یکزمان اندر یقین پرواز کن
تا به بینی کل جان ، در عافیت
ره نداند برد جسم ، الا بجان
باز مانی دور افتی از یقین ۵
هر کسی چون دلو در چاهی دگر
هربیکی اندر هوای دیگرند
او کجا مستوجب راه بفاست
در میان چار طبع آز ماند
بر سر خلق جهان سلطان بود ۱۰
کی تواند کرد در غیری نگاه
هر چه گوید پادشه را آن بود
بعد از آن شایسته جانان شوی
حل شود اینجا یکه هر مشکلست
زان توان دانست هر ترتیب کار ۱۵
ورنه توجون چرخ سر گردان شوی
سر اسرار حرم را باز دان
قافله رفتند و ما در گفت و گوی
کی تواند کرد ، مرد خفته راه

گر درین راه اندر آبی یکدمی
چند خفسی^۱ خیز وره را ساز کن
بر گذر زین چار طبع و شش جهت
کعبه عشق میزداست آن
گر درین رهها ، نه تو راه بین
هر کسی در مذهب و راهی دگر
آنکسان که دیگ سودا می پزند
آنکه او در قید دنیا مبتلاست
آنکه در تحصیل دنیا باز ماند
آنکه او مستغرق عرفان بود
آنکه او شایسته آید پیش شاه
آنکه او در صحبت سلطان بود
آرزویی نکندت تا جان شوی
راز سلطان گوش داری در دلست
هر که او در پیش شه شد راز دار
راه کن تا بر در سلطان شوی
راه کن در گفت و گوی تن مم ان
چاره در رفتن این ره بجوی
قافله رفتند و تو در خوابگاه

حکایت مردگر و قافله

راه دور و رهروان پرمشغله
هردو گوشش بود کر، می‌شنوی
قافله از جایی‌گه ناگه برفت
بود مردی باز مانده همچو کر
این سخن در گوش کسر تکرار کرد
بیش ازین برجان خود آتش هریز
بیش ازین اینجا به تنها نفویم
درنگر تاچند در پیش است راه
بیخبر از جسم و از جان مانده بود
برهثال حلقه بر در مانده
چون کنم می‌نوشم اکنون، زهر تو
ورنه اینجا همچو من خوش می‌غنو
دزد ره بودند پر خوف و تعب
بر گرفته در کف خود یک مهار
حمله آوردند، بر آن هردو تین
خویشتن افکند اند در روی خار
چشم بر حکم قضا بنهاده بود
در دلش می‌زد عجائب موج خون
گشت حیران می‌دوید از چپ و راست
می‌دویدند از بی آن راه جو ۱

بود وقتی در ره حج قافله
در میان قافله بُد رهروی
ناگهان آن مرد کر بر ره بخفت
کر بخفته بود زیشان بیخبر
۵ رفت و کراز خواب خوش بیدار کرد
گفت ای کسر قافله رفتند خیز
خیز تا با یکدگر همه شویم
قافله رفتند و ما اینجا یگاه
کر نمیدانست حیران مانده بود
۱۰ مرد گفت ای کر چرا درمانده
جان خود بر باد دادم بهرتو
گفت کسر مارا توبگذار و برو
اندرین بودند کامد دو عرب
هريکي براشتري ديگر سوار
۱۵ تیغها در دست پرسهم آن دوتن
کر دوید و پیش ایشان مردوار
مرد دیگر ترسناک افتاده بود
تاقه آید از پس پرده برون
کر زروری خار اندر پای خاست
۲۰ آن دو اشتروار از دنبال او

خون روان کشته ورا از جان وتن
کرچه میدانست آن سودای او
تن نهاده بد بحکم کردگار
دست کر بستند و پایش پیچ پیچ
تن درآن حکم قضا بنهاده بود ۵
یک گروهی آمدند از چپ و راست
جمله بر اسب سیاه و باشکوه
زخمها کردند برآن دو سوار
کر عجایب مانده بُذ زان مردمان
با شما از هر چه کردند باز گو ۱۰
در میان فافله در ره بدم
خواب اورا در ربود وشد ز راه
از وجود خوش و عالم بی خبر
چون بدم خوش بی همراه شدم
اندرین ره زار و سرگردان بدم ۱۵
مرگم از دور آمد و نزدیک شد
کفتم ای دانا مرا بنمای راه
زود باش و تیز تاز و خوش برو
راز گویان با خداوند جهان
دیدم این بیچاره خوش خفته برآه ۲۰
کرچه من بودم در آنجا خوفناک
تا رویم اندریی آن همراهان
ذره از درد من او غم نخورد
همچو او من باز پس ماندم برآه

عاقبت کسر را گرفتند آن دوتون
خارها بشکسته در اعضای او
مرد دیگر ایستاده بر کنار
دو سوار او را نمی گفتند هیچ
کر در آنجا زار زار افتاده بود
ناگه از آن روی صحراء گرد خاست
سبز پوشان عجایب آن گروه
گرد ایشان در گرفتند چون حصار
دست و پایی کسر گشادند آن زمان
مرد دیگر را پرسیدند ازو
کفت ما با یکدیگر همراه بدم
نا کهان این کر بخفت اینجا یگاه
خفته بودم من چوا و جای دکر
عاقبت از خواب چون آگه شدم
ره نمیدانستم و حیران شدم
اندرین ره چشم من تاریک شد
[11] من بسوی آسمان کردم نگاه
هاتفی آواز داد و گفت رو
خوش را در ره فکندم آن زمان
در رسیدم در زمان این جایگاه
بیخبر چون مرده بر روی خاک
من ورا بیدار کردم در زمان
هرچه کفتم گوش را با من نکرد
همچو من او باز ماند این جایگاه

همجو من بیچاره و زارونجی-ف
بر سر ما ناگهانی آمدند
خاردر پهلو شکستند این چنین
تا چه آید از قضا اندر سرش
کم نمی کفتند چیزی از سخن
داد ما زین هر دو تن وا بستید
شد یقین من که خضر ره بدید
شربته دادش که بستان و بندوش
بار دیگر یافت او از غم نجات^۱
جان اورا از غمان آزاد کرد
پاره در جسم شان آمد رمق
گفت خوش خور باره دیگر بنوش
از وجود ، این جان من از کارش
کر خدا دانی ، رسی این را بغور
زانکه ما را آمدی تو خضر راه
قابله رفته ، بمانده از پسم
من چه دانستم چنین آید به پیش
نیک مردیها بعالم کردہ ام
تا همه معلوم کردم حاله‌ها
عمر در خون جگر بگذاشت
دین دار از امت پیغمبرم
خوانده ام بسیار در علم نجوم
سعیهای پر معنی برده ام

چون بدانستم کری بود این ضعیف
ناگهان این هر دو تن پیدا شدند
دست این مسکین به استند اینچنین
من چو این دیدم با ستادم برش
ه خویش را در امن دیدم زین دو تن
نا گهانی چون شما پیدا شدید
چون شما بر ما چنین آگه شدید
روی در وی کرد پیر سبز پوش
چون بخورد آن مرد آن آب حیات
پاره دیگر بدان کرداد و خورد
شکر کردند آن دو تن در پیش حق
روی با کر کرد پیر سبز پوش
کر بگفتا پشت من افکار شد
این دو تن کردند بر ما ظلم و جور
داد ما زین هر دو ظالم تو بخواه
من ضعیف و نا مراد و بیکشم
سوی حج امسال کردم روی خویش
سالها خونابه پر خورده ام
بر در حق بوده ام من سالها
۲۰ اربعین و خلوت پر داشتم
تا مگر ره در خدا دانی برم
سالها تحصیل کردم در علوم
جمله تفسیر از بر کردہ ام

ساختم از خویشن در اشتیاق
چون بدیدم جمله اغیاران بدنده
کرده نیکی آنچه بتوانسته‌ام
نیکبخت و نیک خواه و پیاک تن^۱
بعد چندین سال اینم دست داد ۵
تا شود آسان حدیث مشکلم
تا بر آرد حاجت من کار ساز
من چه دانستم قضا^۲ ناگاه بود
چون رسیدم بخت دلشاد آمدم
ناگه از امر خدای غیب دان ۱۰
ناگهان افتاد فرزندان بتفت
من چه دانستم قضا آمد بسر
تا بدین جاگاه شان همراه شدم
کرد این تقدیر رب العالمین
تو چه دانی تاچه با ما کرده اند^۳ ۱۵
دست زد بر لب که یعنی شوخوش
کرده آنجا گاه هردو پاره بار
باز رستند از وبال و مشغله
 بشنو این سرگر تو هستی هوشیار
کار و احوال یقین را ننگری ۲۰
دزد در راهست و جافت بر خطر
جان تو درحال قصد راه کرد
باز ماندی بر سر راه جهان

چند پازه دفتر از درد فراق
من مرا بسیار کس یاران بدنده
پادشاه شهر خود دانسته ام
چار فرزندم خدا داد از دوزن
سوی حج همراه جام اوفقاد
عشق پیغمبر فقاد اندر دلم
روی خود را آوریدم در حجاز
هر چهارم طفلکان همراه بود
ناگهان در سوی بغداد آمدم
خانه با من بود همراه آنزمان
زن که با من بود از دنیا برفت
از جهان رفتند فرزندان دگر
خویشن با قافله همراه شدم
کار من زینسان که گفتم بد چنین
این دو تن جور فراوان کرده‌اند
روی در کر کرد پیر سبز پوش
ناگهانی آن دو تن اشتر سوار
هر دو تن رفتند سوی قافله
باز گشتند آنزمان آن هر چهار
تو درین ره بر مثال آن کری
بس سر ره خفته ای بیخبر
عقل آمد من قرا آگاه کرد
تبلي کردی نرفتی آنزمان

آمدند و جور دیدی با جفا
 چشم بُر راه ازل بنها
 مانده اینجای خوار و ناتوان
 آب معنی کن ز دست عشق نوش
 تارساند مر ترا با جان جان
 اعتماد جان بدین صورت مکن
 چند گویم چون بمانده وا پسی
 از مسلمانی بجز قولیت نیست
 چون کنم چون تو نه در در دین
 خاک بر فرقت که مر دار آمدی
 اندرین ره کت بود فریادرس
 در شبی کی رسی اندر فراز
 کی شوی از راز جان آگاه تو
 پای تا سر بسته اندر بندو غل
 ذره بوئی نبردی از احد
 کی ترا بکشاید این اسرار را
 بر سر این ره، بخواهی خفت تو
 داده بر باد این جهان و آن جهان
 او قتادی در میان^۲ مشغله
 چون توانی زد در آنجا که نفس
 ان هذا کل ، فی یوم عسیر
 او قتادی اندرین عین بلا
 کی بری از گل تو آخره برون^۳

این دو دزد روز و شب اندر قضا
 بر سر خوان هوس افتاده
 کی ترا سودی رسد زینسان زیان
 رهبر تو پیر عشق سبز پوش
 ۵ راز خود با عشق نه اندر میان
 چار فرزند طبیعت بند^۱ کن
 تا بمنزلگاه عقبی در رسی
 دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
 چند گویم چون نه تو مرد دین
 ۱۰ در غم دنیا گرفتار آمدی
 باز ماندی در طبیعت پر هوس
 باز ماندی اندرین راه دراز
 باز ماندی همچو خاک راه تو
 باز ماندی اندرین دریای کل
 ۱۵ باز ماندی تو بزنдан ابد
 باز ماندی همچو سک مردار را
 باز ماندی و نخواهی رفت تو
 باز ماندی ای فقیر نا توان
 باز ماندی از میان قافله
 ۲۰ اوقتادی همچو مرغی در قفس
 باز ماندی در بلا خوار و اسیر
 باز ماندی در دهان ازدها
 باز ماندی همچو خر در گل کنون

اشترنامه

۵۳

باز ماندی دست و پا بسته به بند
ای گرفتار وجود خویشتن
ای گرفتار طبیعت چار سو
اندرین گفتار، این شهباز جان
باز ماندی اندرين راه گزند
زود بگذر تو زبود خویشتن
باز ماندی در جهان گفت و گو
یکدمش از این طبیعت وارهان

حکایت شاهباز و حبیاد

شاه بازی بود پرها کرده باز
دایما از عشق در پرواز بود
خوی با مرغان دیگر کرده بود
هر زمانی در سرایی مسکنش
۵ زحمت مرغان دیگر اونداشت
از قضا یکروز مرغی چند دید
جایگاهی بود خوش آنمغزار
[12] سبزه زاری همچنان باع ارم
میوه های رنگ رنگ از شاخسار
۱۰ چون بهشت آنجا یگه بس خوب و خوش
مسکنی خوش بود و جایی بس شریف
بلبل و قمری در آنجا بیشمار
عنه و در آج با طوطی و زاغ
سبزه های خوب و خوش رسته در آن
۱۵ سیب و نارنج و ترنج و به بسى
اینچنین جای لطیف و نازنین
شاهباز از روی چرخ آنجا بدید
در نشاط آمد چو آنجا جای دید
خواست تا آبی خورد از جویبار

بود پران^۱ در هوای عز و ناز
گاه با گنجشک و گه با باز بود
روی در هر جا یگه آورده بود
هر زمانی در جهانی مأمنش
هر زمان در مسکنی سر میفراشت
از هوا درسوی آن مرغان پرید
مسکنی جان بخش و آبی خوشگوار
باغ جنت جایگاهی بس خرم
او فتاده در میان جویبار
با صفت همچون سرایی ماه و شن
وندر آنجا بُد درختان لطیف
بر نشته بر سر هرشاخسار
می پریدند اندر آن وادی باع
چشمه های نازنین ، آب روان
میوه های رنگ رنگ آنجا بسى
چون بهشتی بر صفت پر حور عین
بانک آن مرغان در آنجا گه شنید
چون بهشتی مسکن و ماوای دید
بیخبر بود او که بُد دام از کنار

یکزمان آنجایگه او آرمید
فارغ او از حادثات نیک و بد
آمده انمرغان در گفت و گوی
دام کرده تن نزار و دل نحیف
کشته پنهان در میان آب جو ۵
کفت پیدا کشت آنجا گاه کام
در هوا و در زمین رفتار داد
در کشید او دام و پایش هردوست
پای ها در بند و پرها باز کرد
پایها را دید اnder دام باز ۱۰
چون کنم چون پای من در شست^۱ شد
باز ماندم اندرین سر عجب
کی رهائی یابم ازوی بازم من
زین چنین بندی جدائی باشدم
من چه دانستم که اقتم در کمین ۱۵
که درین باشد مرا هم رهنمون
پای خود آرم برون و بر پرم
تا نمک ریزد بچشم ریش من
باز خوف و ترس با او یار کشت
چون کنم چون مرمرا اینستراه ۲۰
میشوم اینجا یگه من پای بست
دست کرد و بر گرفت انگه پرش
مرد دیگر بار فسه باز کرد

شاهباز آن جایگاه خوش بدبید
کرد با مرغان دیگر جلوه خود
در شد آمد در کنار آب جوی
از قضا آنجا یکی مردی ضعیف
تا مگر مرغی فتد در دام او
دید شهبازی که آمد پیش دام
دام را در دست خود هنجارداد
شاهباز آمد بدام او نشست
شاهباز از جای خود پرواز کرد
خواست تا پرواز گیرد شاهباز
کفت آونخ کار من از دست شد
ایدربیغا باز ماندم در تعجب
چون کنم زین جایگه پرواز من
چون کنم من تا رهائی باشدم
چون کنم تاخود برون آیم ازین
چون کنم زین بند چون آیم برون
چون کنم تا من از اینجا جان برم
چون کنم صیاد آمد پیش من
چون کنم من، چون کنم سیار کشت
چون کنم ایدل زمکر دامگاه
چون کنم ایدل چو حکم یار هست
مرد صیاد آمد آنگه در برش
شاهباز از ترس پرها باز کرد

عقابت او را بر آوردن زدام
کفت این را من به پیش شه برم
این چنین شهباز هر گز کس ندید
یافته کام دل اکنون شاد باش
۵ یافته چیزی که آن همتاش نیست
هیچ صیادی چنین بازی نیافت
هیچ صیادی چنین شاهی ندید
وقت آن آمد کدل شادان کنم
وقت آن آمد که غمها در گذشت
۱۰ وقت آن آمد که فرزندان من
عمر در خوب چکر بگذاشم
هر غمی را شادی اند پسی است
شاد باش و راه را در پیش کیر
هردو پای شهباز آنگه به بست
۱۵ در قفس کرد آنگهی شهباز را
دست کرد و آن قفس را بر گرفت
چون در آمد پیش فرزندان خویش
زن از و پرسید کاین باز آن کیست
کفت ای زن شادشو کاین زان هاست
۲۰ سالها خونابه پر خوده ام
تا که امروز این مرا آمد بدام
آن شب او را در قفس کردش بخواب
یک کلاه آوردن و بر سر نهاد

بر گرفت و پیش سلطان آورید
ای عجب کان باز آن شاه بود
شاه گفت این از کجا بگرفته است
مدتی شد تا برفت از دست من
این کجا بد از کجا دریافتی
من ترا زرو گهر چندان دهم
در زمان درخواست از گنجینه دار
بیست مشت زر بداد آنکه بدو
جامه و رشد گر چندان بداد
بیست اسب وسی غلام دیگرش
مرد کان اعزاز را از شاه دید
گفت شاه این همه هم زان تست
هر مرا از خویشتن مفکن تو دور
صحبت شه کرد آنها اختیار
هر دمش صیاد دولت پیش بود
چشم بکشا صاحب صادق نظر
شاه آن تست تو آگه نه
هر زمان در خویش عزّت پیش کن
ای تو شهباز وزشه گشته جدا
مر ترا معذور دارم این زمان
ای گرفتار بلای جان خود
شاه باز حضرت قدسی به بین
تا ترا راهی نماید ذوالجلال

شاه آن شهباز خود چون بنگرید
هم وزیر شاه از آن آگاه بود
این ازان ماست زینجارت هاست
این زمان افتاد اندیشت من
مزدگانی این زمان در یافته ۵
مت این کار تو بر جان نهم
گفت اکنون پیش آور تو کنار
گفت ای مرد عزیز راستگو ۱
هر چه او میخواست او آسان بداد
داد با چندین زمین و کشورش ۱۰
خویش را از ماهی اندیز مادید
بنده مسکین هم از فرمان تست
تا برم نزدیک تو صاحب حضور
گشت صیاد حقیقت بختیار
در میان عزّ و دولت پیش بود ۱۵
کار خود نزدیک شاه جان نگر
سخت معذوری که مرد ره نه
چاره این درد جان ریش کن
در میان خلق گشته مبتلا
گرچه تواندی جدا از جان جان. ۲۰
کی تو دریا بی کمال جان خود
ذرّه از راه خود شو در یقین
صورت و معنی شوی تو بی زوال

راز این در روح مطلق آمدست
آینه کن جان، رخ جانان بین
چند باشی اندرین خوف و خطر
دیده جان یقین بگمار تو
لیک قدر او ندانستی تمام
صورت بفکن منه تو دل بهیج
زنک شرک و کفر از دل برزدای
بعد از آن رو در سوی درگاه نه
تا شوی اندر دو عالم نیک نام
شاه بنماید ترا روی از دیار
این عجب سرست و راز ای بیخبر
از جمال شاه برخوردار شد
برتر از خورشید و نور ماه شو
دل منه بر کفر و بیرون شو ز دین
خیز و تو همراه با ذرّات شو
آفرینش جمله را پست آورد
این ز دیده می‌رود، تقلید نیست
این سخن را ترجمانی دیگرست
تا مگر بینی تو روی شاه باز
خویش در دام صور انداختی
یک دو روزی در صور مهمان توانی
منبع تمکن و مقبول صفات است^۱
مرهم درد دل درویش بود

شاهباز از حضرت حق آمدست
چشم دل بگشا و نور جان بین
نا زمانی روی او یابی مگر
ای صلاحیت را ز ره بردار تو
۵ شاهباز جان ترا آمد مدام
[۱۳] صاحب اسرار شوچندین می‌بیج
عاشق آسا در طواف کعبه آی
شاهباز جان بددست شاه ده
بر جمال شاه دل، کن احترام
۱: چون تو نزد شاه آیی مرد وار
این نهان رازیست دریاب ای پسر
هر که اورا بخت و دولت یار شد
شاهباز قرب دست شاه شو
شاهباز عشق را بنگر یقین
۱۵ شاهباز لامکان ذات شو
شاه چون شهباز برداشت آورد
این سخن حقاً که از تهدید نیست
زیر هر بیتی جهانی دیگرست
خیز و یکدم شو به پیش شاهباز
۲۰ شاهباز شاه را نشناختی
شاهباز عالم جانان توانی
شاهباز هر دو عالم مصطفی است
شاهبازی کز دو عالم پیش بود

دام گاهی کرد اشیا را جمال
عشق بازی با چنین دامی بیاخت
جمله یک ره بود دیگر ره نبود
کسترانید آنگهی دام امل
مرغ-زاری خرم و سرسبزو کش ۵
لیک اینجا کس نماند جاودان
دامگاه رنج و پر مکر و تعب
دامگاه عقل و فضل خویش بین
لیک گشته بیخبر یکسر از آن
جایگاهی پر کدورت آمدست ۱۰
جای تشویش است و جاگاهی عسیر
تا ابد آن جایگه نامی کند
گرچه نه آغاز و نه انجام بود
شاهبازی کان نخواهد شد بدل
جان اورا هم بدینسان قید کرد ۱۵
آن رفیع اصل واشیا را وفى
بال و پر مرغ معنی باز کرد
چون کنم اینجای من تقریر ذات
بی زمان آمد بسوی این زمان
چون نگه میکرد جز یک ره نبود ۲۰
راه عزّت کرده بی حد و قیاس
آشکارا تر ز نور امّا نهان ۱
تا رسید و دید اجرام صفات

عشق بازی کرد با ما ذوالجلال
دامگاه جسم و دل از عقل ساخت
هیچکس از دام او آگه نبود
دامگاهی کرد صیاد ازل
این جهان چون بوستانی بود خوش
جایگاهی چون بهشت شادمان
هست این دنیا سرای بلعیج
دامگاه شاهبازان یقین
دامگاه سالکان و عاشقان
دامگاه این نقش و صورت آمدست
شاهباز از اندرون مانده اسیر
خواست تا آنجایگه دامی کند
کر نمیدانست کاینجا دام بود
دامگاه شاهبازان ازل
اولین این دام آدم صید کرد
چون ازان حضرت جدا گشت آن صفى
آدم از قرب ازل پرواز کرد
راه او از ذات آمد بر صفات
لامکان بگذاشت و آمد در مکان
اول از اسرار کل آگه نبود
از طبیعت بیخبر بود و حواس
زان جهان حیران بسوی اینجهان
هفت پرده بر برید از کاینات

شادمان و شادکام و غرق نور
می ندانست او که این جای بلاست
چون بدید او بود، باقی هیچ بود
بیخبر بودی^۱ وی از صیاد و دام
گشته پران جمله بیحد و قیاس
اندر آنجا دید سرو و جوبار
جای معمور و مکانی باثبات^۲
از پسی عشو او نظر را بر گماشت
کی بود عقلت در اسرار و عیان
شاه را با شاهبازش بنگری
جهد کن تاهر گزش ندهی زدست
می بخواهی رفت نزد شاه باز
خرمن عمرت تمامی سوختی
هیچ از معنی ندیده جز که نام
می ندانستی تو قدر خویشن
گربگری خون، توجای اینت هست
هر زمان از جای بر جایت فکند
شاهباز جان ازین آگه نبود
خویشن را اندرو ناکام دان
چون زدام آمی روی در پیش شاه
رازدار حضرتش خواهی بدن
ناشوی در حضرت او ذوقون
در دو عالم باز داند که او

چون سوی آن گشته آمد او ز دور
بیخبر بد کین چه جای خوف جاست
راه دور و نفس پیچا پیچ بود
راه دید و گام زن شد رو بکام
۵ اندر آنجا دید مرغان حواس
اندر آنجا دید آب و سبزه زار
اندر آنجا دید اشجار و نبات
لیک آدم عقل و حس اول نداشت
چون نباشد صورت با نور جان
۱۰ شاهباز جان بر سلطان بری
شاهباز جان بحضرت آمدست
ای ندانسته تو قدر شاهباز
شاهباز جان خود بفروختی
ای گرفتار آمده در بند و دام
۱۵ ای گرفتار آمده در بند تن
شاهباز جان دگر ناید بدست
دام دنیا بند در پایت فکند
دام دنیا بود صیاد این وجود
صورت حسی^۳ تمامت دام دان
۲۰ جهد کن تا بریری زین دامگاه
عاقبت در پیش شه خواهی شدن
شاه را بشناس از دام آبرون
شاهباز جان کسی داند که او

شاهباز جان کسی بشناختست
شاهباز جان ، تو در ^۱ صورت مهل
شاهباز جان ز ^۲ نفح حق بود
شاهباز جان محمد بود ^۳ و بس
شاهباز جان محمد آمدست
شاهباز جان محمد یافست
قدر او دانست این شاهباز را
شاهباز هر دو عالم بود او
شاهباز جان خود را صید کرد
شاهبازی همچو او دیگر نبود
خویش را کل دیدو کل را خویش دید
ُبد طفیل خنده او آفتاب
شاهباز سدره کون و مکان
شاهباز حضرت قدس جلال
شاهبازی بود پیش جبرئیل
شاهباز سدره و جان همه
شاهباز فرب دست ذوالجلال
شاهباز جمله و ختم رسی
شاهباز جان تو، زو شد پدید
کرن او بودی نبودی جان تو
شاهباز جانها اویست و بس
شش جهت دیده قیاس عقل کل
یخبر زین جا و زانجا با خبر

که -۲ - م : درین -۳ - م : دید -۴ - م : آوردید آن
بس - ۵ - م : بود - ۶ - م : اقطار
پایش - ۷ - م : خاک

روح قدسی را طبیعت کی بود
اول آدم روح و سور پاک بود
[۱۴] عاقبت چون سوی این دنیارسید
نه وجودی بودن صورت نهجان
۵ دامگاه خود بدید از روی عقل
این سخن از رمز اسرار عیان
اندرین اسرار، گر بوئی بری
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش عقل و دل باید شنید
۱۰ این سخن اندر کتابت نامدست
اینسخن جانان مرا تعلیم کرد
اینسخن غواص معنی دلست
اینسخن گفتار عقل ابیاست
این کسی دانست کز خود در گذشت
۱۵ این کسی داند که بی خوف و رجاست
این کسی داند که او عاشق بود
این کسی داند که اول دیده است
این کسی داند که جز جانان ندید
این کسی داند که اندر کل بود
۲۰ این کسی داند که وقت ابیا
این کسی داند که سر در بازد او
این کسی داند که در آتش رود
این سخن از کوئی نتواند بود

در تقریر راه و قفسیه آن

همچو احمد هیچ تفسیری نکرد
 بهترین کل بدو بودست و بس
 یکزمان سوی وی آمد بنگرید
 نیک دریابونه بازی بود او
 هر سوئی میکرد در آشیانگاه ۵
 زان مکان تا این مکان درره شده
 این عیان اندر نهان آمد عیان
 تا بکف آرد ز گل صیدی چنین
 از قضا نا دیده و نا کام شد
 چون بدید از دور بوی ورنک او ۱۰
 چون کند عاشق بغیری در نگاه
 آدم از صورت بدام اندر طپید
 لیک با او سالهایش انس بود
 بیخبر زین دامگاه پر بلا
 بود در آخر باول خود نبود ۱۵
 تن نهاد اندر قضا و آرمید
 درد آدم نیز بهبودی نداشت
 نه گمان بودی و نه کفر و نه دین
 نی کمال جمله اشیائی ملک
 نی غمی بودی و نه آزادی بی ۲۰

هیچکس زین راه تقریری نکرد
 هرچه خواهم گفت او بودست و بس
 عاقبت آدم چو این دنیا بدید
 بیخبر از عشقبازی بود او
 بیخبر آمد بسوی دامگاه
 ذات بود و در صفت یک ره شده
 این جهان خود بود بیشک آنجهان
 بود صیاد صور اندر کمین
 عاقبت آدم چو اندر دام شد
 کرد صیاد ازل آهنگ او
 آدم آمد تا سر آن دامگاه
 دام آن صیاد اندر خود کشید
 دام او این صورت ناجنس بود
 آدم از اول فنا بدر فنا^۱
 کل بدو آدم بصورت جزو بود
 چون نگه کرد و وجود خود بدید
 حیف خوردش او بسی سودی نداشت
 گر نیفتادی بدام آن اولین
 نه زمین بودی و نه چرخ فلك
 نی تفرج بودی و نی شادی

نه عطارد بود و نی ناهید هم
 توندانی این سخن بنشین خموش
 کرنه او بودی نبودی اصفیا
 کس ندادستی رسوم کردگار
 دل پدید آمدوجان شد با عیار
 هردو عالم شد ازو پرگفت و کو
 جمله یکسوشد عددها بی شمار
 آدم آنگه در سلوک کارشد
 من ندام کی برآید کام من
 در سلوک آمدر آن خوف و خطر
 هیچ کس این دردرا درمان ندید
 زانکه مر این راهرا همراه نبود
 ننک آرد جملگی نام افکند
 نام نیکی را بیکدم بد کند
 عشق رنگ آمیزی عالم کند
 عشق با کس راه کلی نسپرد
 عشق را هرگز نباشد خودزوال
 گرچه در صورت بآدم آمدست
 زین سخن بوئی عجب نشنیده تو
 لیک راه عشق را نا یافته
 جان بدھ در عشق و در جانان نگر
 بی خبر آمد ز عشق کردگار
 هیچ پیدا نیست جز یکسو رهش
 چون رهیدی میشوی تا آن جهان

نی قمر بودی و نی خورشید هم
 نی دو عالم بودی ازوی پرزجوش
 کر نه او بودی نه بودی انبیا
 گریه او بودی شمار اندر شمار
 ه چون بدام آمد همه شد آشکار
 آفتاب و ماه شد از عکس او
 عقل آدم شد بآنجا آشکار
 شم و فتم و سمع با او یار شد
 کفت بی چیزی نبود این دام من
 ۱۰ راه خود می جست تا بیند مکر
 هیچ سالک راه را پایان ندید
 هیچ کس زین دامگاه آکه نبود
 عشق هر جائی که انجام افکند
 عشق صد عالم کتاب از خودکند
 ۱۵ عشق دریک لحظه صد آدم کند
 عشق سوی نیک و بدھا نتکرد
 عشق راهی دارد از سر کمال
 عشق شبهاز دو عالم آمدست
 ای مقام عشق را نا دیده تو
 ۲۰ ای مقام عشق آنجا یافته
 ای ز سر عشق جانان بی خبر
 هر که او بر جان خود شد دوستدار
 دامگاه عشق آمد در گهش
 دام صورت عقل آمد این بدان

از برای سرغ جان پرداختست
میبرد هر لحظه در خاقین
عشق آمد هر زمانش رهنمای
دارو گیر مسکن دیوان اوست
شاهباز لطف آنگه دیده باز ۵
بود از آن شاه خرد معذور دید
مفرز باید تا برون آید ز پوست
هر زمان سر دمادم بشنوی
در هوای لامکسان دایسم پرد
هست در علم عیان عین اليقین ۱۰
چند کویم آب هست اندر سبوی
کن زمین و از زمان تو بگذری
یعنی آن نور محمد بود و بس
بعد از آن در هفت و پنج و چار دید
نور جان اندر مکانت و مکین ۱۵
گشت سر تپای موسی غرق نور
جسم از ان جان گشت و روح الله شد
جسم و جان خویش کی دید او بقا

این قفس بنگر که تا چون ساختست
پیش شاه این شاهباز عالمین
جوهر معنی بسی دادش خدای
این همه ملک جهان کل زان اوست
کرد صیاد آن قبول از بهرباز
هر که ۱ روی شاه را از دور دید
هر چه آن شاه باشد آن اوست
گر بروی شاه تو شادان شوی
هر که او از دست شه معنی برد
راه او روشن شده پر سورین
هم ببود او توانی دید روی
هم بسنور جان جان کن رهبری
اصل جان تو مجرّد بسود و بس
نور جان اشیا همه یکبار دید
نور جان در آسمانست و زمین
نور جان موسی بدید از کوه طور
نور جان عیسی از آن آگامشد
کس چو عیسی اندرین راه فنا

حکایت عیسیٰ علیه السلام باجهودان

خواستندش تا کنند اورا هلاک
 تا در آویزند عیسی را ز دار
 فهم کردند از میان آن سکان
 زانکه عیسی بودبارای واصول^۲
 از شما کلی بیکسر^۳ بهترم
 کردگار و صانع پنج و چهار
 از کمال سر جانان آگهش
 سر روح الله ما را در ربود
 همچو من دیگر کسی هرگز ندید
 هرچه پنهان بود پیدا یافتم
 صورت و معنی و روح مظلوم
 اسم جان در جسم روح الله یافت
 در راه جانان بكل بینا شدم
 گفتم اسرار نهانی در عدم
 تا چه آید بر تن و جان شما
 پاکبازی بود با خوشخوانشی
 از معانی جان اورا داد بود
 نه چو ایشان را حق گم کرده بود
 از بر آن قوم نفرت داشتی^۴

[۱۵] چون جهودان از قضایی پاک
 عزم کردند آن سکان نا بکار
 لفظ^۱ عیسی یک دو تن زان مردمان
 قول عیسی را بجان کردند قبول
 ۵ کفته بد عیسی که من پیغمبرم
 من رسول از خدای کردگار
 در میان جمله من روح اللهم
 همچو من پیغمبری دیگر نبود
 صورت من جان شده جانان بدید
 ۱۰ در نهان، سر هویندا یافت
 من نیم باطل، که پیدا بر حق
 جان من در قرب معنی زاه یافت
 نطفه بودم در رحم گویا شدم
 با شما ناطق شدم اندر شکم
 ۱۵ همچنان شرکت در جان شما
 بُد در اسرائیل، صاحب دانشی
 چار صندوقی ز علمش^۵ یاد بود
 سالها تحصیل علمی کرده بود
 دایما آنجای خلوت داشتی

۱ - م : بحث ۲ - ج : گشته بد صاحب وصول ۳ - م : تمامت

۴ - م : چار صندوق علمش ۵ - از نسخه «م» ازینجا ۵۳ بیت، ساقط شده

عاشق جانان خوش آواز بود
دوسدار او بدی شاه و ملوك
تامکر پیدا شود راز کهن
هرچه گوید بار دیگر بشنويد
کرد روح الله او را احترام ۵
گشت خاموش ولبان خود به بست
کفت اینجا گاه خاموشی مکن
اندرین جا از برای چیستم
از همه خلق جهان تو بهتری
من یقین دانم که تو روح الله ۱۰
روح روحانی توئی تو بی کزاف ۱
کر بود تزدیک من هر نیک و بد
این زمان هستی تو فخر انبیا
ز آفتاب هر دو عالم روشنی
از خدا دانی بکل آکه شدی ۱۵
این سخن خوب ولطیف آراستی
در کمال عقل از اینها بهتری
چه همی جویند از دل قهر من
این سخنهای خدائی نشوند
تو چه کوئی اندرین صاحب وصول ۲۰
باز گفتم از احادیث و بیان
هرچه کردند باتن خود می کنند
سر اسرار است و گفتار خدای

در سلوک خویشتن در راز بود
نام او بد مصدر صاحب سلوک
زو بپرسیدند سر این سخن
کفت مارا در بر عیسی برید
پیش عیسی آمد و کردش سلام
در زمان نزدیک عیسی خوش نشست
ناکهان عیسی در آمد در سخن
تو نمیدانی که تا من کیستم
کفت میدانم که تو پیغمبری
از کمال سر جانان آگهی
هر چه کوئی راست باشد بی خلاف
دوست تر دارم ترا از جان خود
بد کشی باشد که نشاند ترا
مرده را از خاک تو زنده کنی
ساکن در گاه روح الله شدی
کفت عیسی کای هرید راستی
نیک گفتی از میان تو مهتری
در نگر تا این خسان از بیر من
تا چرا بردین من می نگرond
قول حق از من ندارندی قبول
هرچه حق با من بگفت اندر نهان
اقول حق از گفت من رد می کنند
هر چه در انجیل آمد از خدا

جامی از جام هویدا نوش کرد
 گفت عیسی را بجان انکار داشت
 می ندانند و بلاشان در رهست
 بی خبر از کردگار آسمان
 هرچه کردند اnder آن توان کنند
 ورنه افتند این مکان در عین ذل
 هرچه عیسی گفته بد او باز گفت
 ما بدین و رای عیسی نگرویم
 اعتبار خویشن میجویید او
 در میان ما کنون او رهبر است
 این سؤال است و نه غوغایی کنیم
 قول او باور کنیم از جان جان
 نه سرش پیداست آن گور و نه بن
 در میان گور دیگر رخنه
 لیک گوری سهمناک و بس مهست
 پیشتر زین شهر ما، این گور بود
 تو شوی شاه و همه بنده کنی
 او بگوید با تو ز اسرار کهن
 بس نباشیم آن زمان در کین تو
 هرچه گوئی تو دگر ما آن کنیم
 از دگر پیغمبران تو سوری
 زین سخن چون کرده شد آنها
 آن گروهی مردمان با شیر و شور

هر که او اسرار جانان گوش کرد
 هر که او اسرار یزدان خوار داشت
 جان ایشان از خدا نه آگه است
 قصد کشتن می کنندم این^۱ خسان
 ه هان بگو تا توبه از جان کنند
 تا بلا زیشان بگرداند بکل
 مرد رفت و این سخن ها باز گفت
 آن سکان گفتند ما این نشویم
 هرچه می کوید ز خود میگویید او
 ۱۰ گرچنانست این که او پیغمبر است
 معجزی از وی تمثیل می کنیم
 گر مراد ما بر آرد این زمان
 هست اnder شهر ما گوری کهن
 هست آن گوری کنون چون پیضه
 ۱۵ کس نمیداند که این گور که است
 کس نمیداند که این گور که بود
 گر بمعجز مسرورا زنده کنی
 گر بمعجز تو ورا پرسی سخن
 اnder آییم آن زمان در دین تو
 ۲۰ هرچه فرمائی بجان فرمان کنیم
 راست گردد این زمان پیغمبری
 گفت بنمائید آنجا که مرا
 آن زمان رفتند تا نزدیک گور

نزد آن استاد عیسی سلیم
روشن و اسفید چون روی حسام^۱
دید عیسی بس عجایب آفرمان
وی عجب عیسی از آن گریان بماند
چون رسی مارا دمی در روی خاک^۲ ۵
راز مارا زین نوشته باز دان
باز دانی سر بسر احوال من
باز دانی حال من ای راز دان
راه جو و راه دان و راه بین
نام من افتون شاه انجمن^۳ ۱۰
هر چه بد اندر جهان، بد آن من
بود در فرمان من، من شهریار
لشکر و گنج فراوان داشتم
پادشاهانم شده حلقه بگوش
بوده ام اندر دو کیتی نیکنام^{۱۵}
سلطنت را بر تر از جم داشتم
جمله با گفتار و حکمت، خوش بیان
جملگی از وقت من آگه بند
عیش دنیا را خوشی بگذاشت
داد خود از چرخ گردون بستدم^{۲۰}
شاد میبودم در آن ملک و دیار
هر که آمد پیش عزت داشتم
خاک در خون هیچ آغشته نشد

دید عیسی سهمگین گوری عظیم
منظر آن گور از سنک رخام
نقشهای خط عبری اندران
پیش آنجا رفت و آن خط را بخواند
بود بنوشه که ای عیسی پاک
این نوشته بد که ای عیسی بخوان
تا ترا معلوم گردد حال من
تا ترا معلوم گردد این زمان
من بدم شاهی ز دور آفرین
شصت پیغمبر بد اندر دور من
روی عالم بود در فرمان من
شصده و چل^۳ پادشه از هر دیار
من وطن در ملک یونان داشتم
همچو من شاهی نبدبا فروهوش
در بسیط کشور شادی و کام
سی و شش قصر معظم داشتم
نزد من بودند حکیمان جهان
صد غلامم دائما همراه بیاند
هر زمانی من مکانی داشتم
سالها در دور گردون دم زدم
مر مرا بد ماه رویان بیشمار
با حکیمان راز و صحبت داشتم
هیچکس در دور من کشته نشد

۱ - ج : همچون روی جام ۲ - م: من بدم در دور ایشان انجمن
۳ - ج : پاصلوده

همچو من شاهی دگر عالم ندید
می نکردی از کسی درولوله
عمر و شاهی هم ^۱ نماند جاودان
این رموز بس عجایب ^۲ بشنوی
دوست ر بودی ز جان و دل مرا
نzd من بودی ورا بس عزو جاه
مشکل هنزو همه آسان شدی
بود زان من ولی پیوست او
هر چه کردی بودی اندر حکم من
هر دم از نوعی بستان بود او
پشت لشکر بود و جان و تن مرا
مرد حکمت بود بارای و ادب
مثل او دیگر نبود اندر زمین
با بش از دنیا برفت آن پر ز داد ^۳
همچو من بود اوشه و هم شهریار
از برای کردگار بی نیاز
روز و شب آنجاییگه خوکرده بود
از خدا غافل نبودی یکزنمان
هیچ کس نزدیک خود نگذاشتی
نه چو من در بنند با غ و باده بود
پیش او رفته و پرسیدی نه ان
ترک شاهی کرده ای نیک خو
کرده آن را ترک آن هم زان تست

هیچکس در دور من خود غم ندید
[۱۶] هیچکس در پیش چون من شه گله
نعمت دنیا نماند با کسان ^۴
 بشنو این احوال تا آگه شوی
۵ یک برادر زادی بدم رمرا
نو خطی با عارضی مانند ماه
هر چه آن من بدآن وی بدی
لشکر و گنجم همه در دست او
حکم ازان او بدی بر حکم من
۱۰ گاه رزم و کین ^۴ چو دستان بودا
هر دیاری را که بد دشمن رمرا
پیش من بودی چه در روز و چه شب
در همه وقتی ورا کردم امین
اول کار او چو از مادر بزاد
۱۵ باب او مردی بزرگ و کامگار
ترک شاهی کرده بد با عز و ناز
خلوت از بهر خدا او کرده بود
شب همه شب بود بیدار جهان
اربعین آنچه بخلوت داشتی
۲۰ جمله شب در نماز ایستاده بود
هر حکیمی را که بودی در جهان
کین چه فقرست و چه تو کست این بگو
جمله ملک و دیوارت آن تست

۳- ج: بلعجه بر

۱- م: بسی دادم کسان

۲- م: نعمت دنیا

۵- ج: وجان بداد

۴- م: تین و کویا ش

از حکیمان پندگیر این یك سخن
حکمت جانی برونت از عدم
او فساده در غم و رنج والیم
عاقبت اسرار کواین حال چیست
چه کشاده گشت راز مشکلت ۵
کین شبت آخر چه باشد برسیق ۱
اندرین خلوت ز بهر ماننم
کبی بدانند این ز حکمت شد عیان
راز ما میداند الله رحیم
حق مرای این جایگه شد رهنمای ۱۰
کین عجب رمزیست ز اسرار کهنه
جمله بر کفتار رازم پکروید
نور هردو دیده وجانم مراست ۲
فارغ از اسرار ما هردم شدست ۳
نzed من اسرار اعیان روشنست ۱۵
خویشتن را در یقین میداشتم
یکشیب بیدار بودم من بخواب
کفت بامن رازهای بسی شمر
کوش من این سرپر معنی شنت
از برادر فته و پیوند من ۲۰
سینه پر از دانش و قال منست ۴
کو بهر رازی که بودی غیب دان
آن هم از حکم ازل خواهد شدن

۱-ج : کین سب آخر چه را شد ۲-ج : این برادر هم منست وهم ولست نور جان

و دیده و جسم عتیقه ۴-م : رازش اگتون دانش و قال منست

خیز و بیرون آی و دیگر این مکن
حکمت مطلق، نه بیند رنج و غم
چند سوزی اندرین جای دزم
اندرین خلوت بگواحوال چیست
کشف چه کردی بگتو اندر دلت
ای سخن با من بگو از بهر حق
کفت اپشانرا که عمری در غم
آنچه من دانم حکیمان جهان
راز من کی خود بداند هر حکیم
آنچه من دانم درین خلوت سرای
ای حکیمان گوش دارید این سخن
ای حکیمان از دلم آگه شوید
این برادر کاندرین عالم مراست
این برادر صاحب عالم شدست
این برادر کشته عشق منست
خلوت اینجا بهر این میداشتم
اندرین دولت بدیدم آفتاب
ماهروئی آمد از دیوار و در
قصه و احوال من یکسر بکفت
کفت بامن راز از فرزند من
کفت با من آنچه احوال منست
حکم کرده می خداوند جهان
لیک هر چیزی که خواهد آن بدن

چون مرا گفتند اسرار خدا
باشم از حکم خدای آسمان
پیش فرزندان وزن خواهم شدن ۱
لیک آخر کفت پیش شه بگوی
شهر را از بهر او آراستم
بود اندر شهر شادی دمدم
بر صفت ماننده مهخوب روی
در میان قوم مانده او قبول
حق تعالی کار او آراستی
هم ندید و هم نهیند سالها
 بشنو این سر خدای کامکار
مهر و ماه او همه غم در نوشت
کس چمیداند از اسرار نهان
کرد پیدا صانع از ماء مهیمن
مادر از دنبال او هم در گذشت
بر سر او بود مارا این سبق
کو خداوندیست مان پروردگار
بود سالش عین ایام شباب
تا برwon آید بدیوان از کتاب
هر چه بودش رای از من راست کرد
نا که شد او صاحب کوپال و تیغ
هر دم او را سلطنتها بیش بود
بود پیش لشکر من ذو فنون

ای حکیمان ترک کردم جمله را
یک دوروزی کاندرین روی جهان
در سوی خیل و حشم خواهم شدن
کفت بامن راز حق آن ماه روی
۵ چون خبر داد او مرا بر خاستم
بود یکسال تمام اندر حرم
یک زنی بدمرا برادر را نکوی ۲
راز دانی صاحب رمز و اصول
هر که ازوی حاجتی میخواستی
۱۰ چشم عالم همچو آن زن پارسا
کشت آبستن بحکم کردگار
چون گذشت اوراشبی از سر گذشت
زاد فرزندی چو ماه آسمان
ماهروئی سرو قدی نازنین
۱۵ بعد یکماهش پدر اندر گذشت
این پسر نه ماشه شد از حکم حق
کشت شش ساله ز حکم کردگار
بعد از آن کردم ورا اندر کتاب
سعی من کردم مر او را بی حساب
۲۰ رای ملک و پادشاهی خواست کرد
هر چه بُد از وی نکردم من درین
هر دمش کاری دگر در پیش بود
هر دم از نوعی دگر آمد بر own

لعبها و پیشه ها دانسته کرد
جان من از شوق او بد شاد کام
جان من از شوق او می سوختی
پهلوانی گشت همچون پور زال
من ازو درامن و او در خون من
کس نبود اندر همه روی زمین
ملک من زو گشت یکسر پرخوش
ملک من زو گشت بس آراسته
کر چه مارا این جهان پر کام بود
من چه دانستم که اویسم دشمنست
بد وزیری مرمرا مردی بزرگ
در همه فن خرده دان و خرده کیر
حکمت و طب داشت بی حد و قیاس
با حکیمان دائما بودی مقیم
بس کتبها را که او برخوانده بود
بس کتب از خویش کردی پایدار
ملک من زو بود با رای نظام
این برادر زاد من اندر حرم
مرمرا یک زن بدی چون آفتاب
مشک موئی، مشک بوئی، مهوشی
پارسائی مثل او دیگر نزاد
همسر و هم زاد من بودی مدام
او نظر از روی او پنهان نکرد

هر چه او میکرد بس دانسته کرد ^۱
زانکه دنیا داشتم بس شاد کام
هر دم از شادی و خم افسروختی
ببود اندر پهلوانی بی مثال ^۲
کس چه میداند که چونست این سخن ^۳
همچو او صاحب فران و آفرین
دیگر ملک من بدی از وی بجوش
کر چه بودم نعمت و هم خواسته
زو مرای پیوسته ننک و نام بود
در پی قصد من و خون منست ^۴
در همه کاری ابا هوش و سترک
بود حاکم گر چه او بودی وزیر
در بزرگی بود او مردم شناس
زیر لک و دانا و خوش قول و حکیم ^۵
رمز ها از خویشن بر رانده بود ^۶
در علوم او بدی عالم نظار ^۷
در همه کاری بدی با فر و کام
دایما بودی نشسته در برم
قد او چون سرو، رو چون ماهتاب
روح افزائی، لطیفی، دلکشی ^۸
تا که بنیاد جهان ایزد نهاد
کار و بار من ازو با احترام
عاقبت بر جای او آن بد بکرد

۱ - م : بتوانسته ۲ - ج : برکشید او قد و برز و تیال و بال

۳ - م : در صحبت سلیم ۴ - ج : هر کس بکار ۵ - ج : حال

تا عجب های تواندر کاد من
در فعالش بیخبر بودم ذ وی
بیش ایشان آمد آن بدر منیر
بود از هر نوع آن آراسته
با وزیر آن بد قدم هم راز گشت
با تو تقریری کنم زین مشکلم
قصه درد دلم را باز دان
راز من تو باز دان و چاره کن
او نمی آرد سوی من سر برآه
با تو گفتم این زمان من معرفت
آنچه با من گفته دیگر مگوی
این مگو دیگر بترس از ماجرا
این سخن را از کسی کر بشنو
شه کند بیرون ازین جا که ترا
پس وزیر آورد زیر پای خود
چشم خون پس ز حلقوش بر گشاد
او ققاد اندر حرم بس قیل و قال
زانکه عاشق گشته بود و بی خرد
جملکی در قصد خون او بدنده
زانکه آن سک از جفا بیناد گرد
بر کنیزان تاخت با جور و ستم
آنچنان کرد آن سک و هم غمی نخورد
جان من زان کشت حالی بر خطر

شنو آی عیسی تو این اسرار من
گشت عاشق بر زنم این سست بی
در حرم یک روز بود او با وزیر
بیششان پنهان خوان آراسته
۵ پیششان بنهد خوان و باز گشت
[17] گفت من رازی که دارم در دلم
زانکه قوم دی حکیمی راز دان
چاره درد من بیچاره کن
ما خصم من این زمان از جور شاه
۱۰ چند بفسیم ورا از هر صفت
گفت باوی این چه رمز است این مگوی
حق شاه اینست با تو بی وفا
ورنه زین سر شاه خود آکه شود
کار افتاد در خلل ناگه ترا
۱۵ در زمان برخواست او از جای خود
کارد بن حلق وزیر آنکه نهاد
چون زنم آهد بدنید آن سر حال
دست زد تازن در آرد بیش خود
پس کنیزان گرد او اندر شدند
۲۰ پس زن اندر آفرمان فریاد گرد
سر برید از تن ورا اندر حرم
او کنیزان ارا بسی سر زخم گرد
سوی من ناگاه آوردن خبر

پر ز درد و پر ز کین و افتنه جو
روی بنسودم که بودم شاه حصر
در نهان گفتم که ای دانای راز
کونه زو ویران شود این سر زه بوم
هم از آن خود^۱ پر از مکر و تعب^۲ ۵
تا مرا آنجا بگیره نا گهان
در پس بسته و تو دست من به بست
چون به بستندم به پشت آنداختند
نا گهان لشکر از آنجا راند زود
آورید آنجا هرا از زهر و قهر^۳ ۱۰
اختراپید و شما را ماه کیسته
چشم من حیران در آنچه که^۴ بیود
این عجب سریست کار من باز
هر چه شیخه‌اهی چنان کن چون توئی^۵ ۱۵
تا کنون بسو باز من آکه شوید
مر مرا وا خوشنون همراه کرد
تا تمامت روی را آرد برآه
رفت و متشور خواهد ز انجمن
هر که خواهد مهتری و بهتری^۶
شاه می‌رفتند در پهلوی او^۷ ۲۰
هیچ کس با عنی کردی تگاه
کس ندادند را و اسوار نهان
آمده پنهان بود پس بیدا بیود

کردم آهنگ جدل در پیش او
بله سپاهی بیسدد در پیش قصر
نا فاصن خود کنیم زان شوم باز
داد من بستان از این میشوم شوم
چون رسیدم لشکری دیسم عجب
مکر کرده بود زیر نردبان
نا گهان دیدم که آن بد اصل جست
لشکر از هر سوی بر من تاختند
بر نشست و پانگ زد آنجا که بود
بود صحرائی همرا در پیش شهر
کفت لشکر را شما را شاه کیست
جمله لشکر پیش بودندش سجود
در نهان گفتم که ای دانای راز
جمله کفتندش که شاه ما توئی
کفت با من لشکری همیره شوید
بر نشست آنگاه ساز راه کرد
بانگ زد بر لشکر و خیل و سپاه
پس هنادی زد که هو کس نزد من
پیش مین آیند لشکر یکشنبی
بود او تنها و لشکر سوی او
از تمامث لشکر و خیل و سپاه
چون قضای حق در آید نا گهان
هر چه خواهد بود از دریای بود

۱ - ج : هم از آن شیوه ۲ - م : آنجاییکه حیران ۳ - پچ : بکن
حاکم توئی

رنج بیهوده نمی یابد بسی
چون در آمد خواه هست و خواه نیست
با قضای رفته چندین سر میچ
کس نداند از گمان و از یقین
چون نداند چاره آنکس کردا^۱
کردد از هر سوی پر غوغاب تو
میدویدم تن نحیف و خشک لب
کرچه سرتاپای کلی خسته بود
بنداور در کردن من می کشید
میدویدم بنده در کردن بتک
عاقبت بشنو که تا بامن چه کرد
خیمه و خرگاه در اینجا به بست
حق تعالی آفریده زین سبب
 بشنو این حکم خدای غیب دان
بر طنابی سخت بر پیچید سخت
او فکنده او گرهها بر جین
کرچه نیکی کرده کردیم بد^۲
چیست کاینچا میکنی خواری من
جان من از تن جدا خواهی مرا
نیستم این ازین کار درشت
آنکه بر کل لشکر بالگ زد
بر شما هستم کنون من مهری
نیر بارانی کند از بیش و کم

چون قضای حق در آمد هر کسی
از قضای حق کسی آگاه نیست
چون قضای حق بدانی بر میچ
چون قضای حق در آید از کمین
۵ چون قضای حق در آید مرد را
چون قضای حق شود پیدا بتو
از قضای خسته وزارای عجب
بنداندر کردن من بسته بود
راه او با جمله لشکر می برد
۱۰ بودم اندر پس دوان مانند سگ
تن نزار و خسته وجان پر زد رد
آورید اینجا که این کورمنست
یک درختی بود بر رسته عجب
پس فرود آمد در اینجا شادمان
۱۵ مسر مراست اقدم اندر درخت
ایستاد اندر برم پر خشم و کین
کفت بامن چون همی بینی تو خود
کفت او را کین همه زاری من
کفت میدانم که گر بخشم ترا
۲۰ من ترا اینجا یکه خواهم بکشت
کفت بامن تیر بارانت سزد
بیش استاد و بکفت ای لشکری
هر که میخواهد زمن گنج و خدم

اشترنامه

۷۲

گر شما خود دوستداران منید
 بشنو این سرّ خدای غیب دان
 کس نداند راه با تقدیر حق
 سبز پوشی، پاک رایی، رهنمون
 بود نورانی بکل پاو سرش ۵
 بیش آن سک شد به گفتا گوش دار
 همچو برفی رفت زیر میخ او ۱
 از جهان جان ستان آواره شد
 بشنو این سر تا عجایب بنگری
 در دمید آنگاه او باد دهان ۱۰
 پر زریح و پر ز تیمار آمدند
 آنچه کشتند آزمان برداشتند
 کز برای حق تو مارا دستگیر
 حق تعالی کرد مسا را برزدی
 بعد از این بوسیم دست و پای شاه ۱۵
 ای خدا تو حاضری و ناظری
 همراهی کردید بد اندیش را
 بعد از آن برس گفته کزمگروید
 خالق خالقان ۲ دوای او کند
 کرد بخشایش برایشان حسی پاک ۲۰
 بار دیگر عزو و قربت یافتند
 جان من زان حان خودآگه نبود
 کفتم از بهر خدا کارم باز

بر عم من تیر بسارانی کنسید
 تیر بنهادند لشکر در کمان
 آن شجر بشکافت از تقدیر حق
 از درخت آمد یکی پیسری برون
 جامه سبز عجایب در برش
 بودش اندر دست نیغ آبدار
 بس میانش زد ز ناگه نیغ او
 در زمان او از میان دوباره شد
 روی خود او کرد سوی لشکری
 از نهان بس خسواند چیزی ناگهای
 جمله لشکر سرنگون سار آمدند
 جملگی یکسر فغان برداشتند
 روی کردند آنهمه در سوی پیر
 هر چه ما کردیم از نیک و بدی
 بد بکردستیم ما بس جان شاه
 کفت پیر سبز پوش ای لشکری
 این بدی کردید شاه خویش را
 این زمان مرشاه را لشکر شوید
 تا شمارا حق شفای او کند
 رو نهادند آزمان بر روی خاک
 جملگی درحال صحّت یافتند
 پیرآمد هم مرا بکشود زود
 در قدم افتادم او را بر نیاز

تاشوم حالی زغم ۳ آزاده را
 کار عالم هست پر خوف و خطر
 لاجرم این فاختوشی برداشتی
 فربهی راهم نزاری در پی است
 روز پیدا ، کس نداند حال شب
 هر چه نیک انگاری آنکه زان بدست
 عقل و جان از کار عالم بر قشند
 عکس خوشیدست ابر پر گزاف
 دشمن ارض است بیشک آسمان
 دشمن جنت چشم را بدان
 کز برای اوست ننک و نام تو
 ترک کل کن تاز دولت برخوری
 در گذشت از کفر واز اسلام هم
 تا برون آئی ازین بیچارگی
 خوش بخواب اندرشوی در خاک تو
 صاحب گنج و سپاه وزر بددند
 جمله با خاک زمین پیکسان شدند
 جمله با خاک زمین یکجا شدند
 خاک را از درد سینه چاک بین
 جمله پنهان کشته چشم‌مانشان مغایق
 پادشاه پادشاهان مطلق است
 پادشاه هر فقیر و هر امیر
 مغز شاهان اوست، اینسان جمله پوست

چاره کن کار این افتاده را
 گفتای شاه بزرگ نامور
 عم خود را در خوشی بگذاشتی
 هر نشیبی را فرازی در پی است
 ۵ روز باشد عاقبت دنبال شب
 هر چه بینی دشمنش اند پی است
 [18] هر دو عالم دشمن یکدیگرند
 دشمن شب روز باشد بسی خلاف
 دشمن روز است ظلمت در میان
 ۱۰ دشمن چپ راست آمد راست دان
 دشمن جانت این اجسام تو
 دشمن خوبش و تمیام لشکری
 هر که او در ترک دنیا زد قدم
 هر چه داری ترک کن یکبارگی
 ۱۵ گر برون آئی ز یکیک پاک تو
 پادشاهانی که پیش از تو بددند
 پادشاهان جهان پنهان شدند
 پادشاهان جمله نا پیدا شدند
 پادشاهان جهان نزا خاک بین
 ۲۰ پادشاهان جهان در زین خاک
 پادشاه اول و آخر حفست
 پادشاه هر کدا و هر اسیر
 پادشاه جمله مسکینان هم اوست

می نهند از بهر لطف راحمین
او یکی بس قل هوالله واحدا
ورنه کرد پرخ^۱ سر کردان شوی
او زراز هر کس آگاهست و بس
در سلامت رو، صلاحی پیش کیر^۵
از کمال صنعت آگاهی دهد
کرچه راهت سوی عقبی آمدست
دانه در این زمین میپاش تو
گر تو قول پیر اینجا بشنوی
چون بر فتی بشنوی حال دگیر^{۱۰}
قبر گاه گور و خاک و راه تست
در سلامت رو صلاحی پیش کیر
بعد از آشت مسکن و مناوا بود
بعد از آن آیی دکر بروی کار
بار دیگر زنده کردد خالک تو^{۱۵}
زنده کرداند ترا دانای پاک
از دکر پیغمبران او مهترست
هست روح الله و حسی مظلقت
کورسولست^۳ از خدای آسمان
تو کواهی ده که نه آبست و خاک^{۲۰}
همچو او در عرصه عالم کامست
اوست از امر خندای جاودان
از همه رنج و غمان آزاد باش

پادشاهان بر درش سر بر زمین
اوست باقی چه از لجه درا بد
ترک شاهی کیر تا سلطان شوی
ترک شاهی کیر کوشاهست و بس
این دو روزه عمر ترک خویش کیر
تا ازین شاهی دکر شاهی دهد
پادشاهی ذوق معنی آمدست
ترک لشکر کن در آنجا باش تو
هرچه کاری اندر آنجا بدرودی
نیست عمرت پیش یکسال دکر
بعد از این اینجای منزلگاه تست
یک دو روز اینجا قراری پیش کیر
چون بمیری تو ره آنجا بود
چون گذشت از قرب حالت یک هزار
در زمان و دور عیسی پاک تو
از برای زیر خاکی راز خاک
تو کواهی ده که او پیغمبر است
تو کواهی ده که عیسی^۲ بر حق است
تو کواهی ده میان مردمان
تو کواهی ده که او روحست پاک
تو کواهی ده که او از مریم است
هست او بر راستی ای مردمان
ترک دنیا کیر آنکه شاد باش

در کذشت از نزد من دور از دوچشم
 عز خود در ذل کردم اختیار
 همچومن زین حال صادق آمدند
 خویش را از خلق وا پرداختم
 عاقبت چون عمر من آمد بسر
 خاک گشتم در میان خون شدم
 تا چه آید بعد از این ازحی پاک
 السلام ای روح حق شمع انام
 اولین احوال این بیچاره دان
 گفت ای جبار، ای کیتی فروز
 دیده‌ها بر سوی حق بگماشت او
 تا دعا ایش گشت در حالی روا
 روح گردای خاک پس از جابجم
 پادشاه آشکارا و نهیان
 او بقدرت خاک مرده زنده کسرد
 زنده گشت آن شخص و صاحب راز شد
 گفت ای دانای جمله خاص و هام
 زنده کرده خاک روح پاک را
 گشته تو انبیا از کسردگار
 ای بتو زنده بینا دو چشم روشننم
 دیده دل گشته، بی خوف و خطر
 بار دیگر راز پنهان یافتم
 گفت بر گو تاترا معبود کیست

این بگفت و گشت نا پیدا ز چشم
 لشکری کردم بسی از هر کنار ۴
 چسار کس با من موافق آمدند
 بعد از آن این گور اینجا ساختم
 در بن این گور مسی برم بسر
 زین جهان بیوفا بیرون شدم
 دفن کردندم در اینجا زیر خاک
 السلام ای پیغمبر حق السلام
 چون رسیدی اول این خط را بخوان
 چونکه عیسی خواند این خط را موز
 سر بسوی آسمان بردشت او
 در سوی حضرت در آمد در دعا
 پس عصادر گور زد گفتا که قم
 ناگه از امر خدای آسمان
 ۱۵ نور او بر جزو و کل تابنده کرد
 گور و خاک از یکدیگر چون بازشد
 کرد او بر روی روح الله سلام
 ای زدم دم در دمیشه خاک را
 ای تمامت انبیا را دوست دار
 ۲۰ ای بتوزنده شده جان در تنم
 جسم و جانم یافته بساری دکر
 من ازین باردگر جان یافتم
 زنده کردن مرمرا مقصود چیست

از رموز سرّ و اسرار کهن
کوش تو اول چه راز حق شنفت
چونکه عیسی گفت راز آنگه شنود
گفت غفلت دل شمارا نوم کرد
کر چه کمراهید اندر ره شوید ۵
بر یقین کل که او پیغمبرست
rstه کردد از بلای جاودان
حق تعالی را نداند از یقین
rstه کردد از بلا و گفت و کو
راه روشن کرددش تا پیشگاه ۱۰
بعد از آن رخ را بخاک اندر نهفت
هر چه افزونست آنجا کاست نیست
آنگهی رسم ادب خواهیم کرد
پاره از اولین آکه تریم
تا نعایم با شما آن باز را ۱۵
چشمهای آری برون تو باشکوه
همجوابری سیل باران آمدند
جمله گفتند آوری زینجا برون
بشنو این سرّدگر را گوش دار
وحشتنی پیداست از راز کهن ۲۰
اینسخن بر قولتان یيهوده است
پس بگوئید آن و آنگاه این دکر
جب ریل آمد بگفت این از خدا

گفت روح الله برگو زین سخن
تا ترا آن پیر از اول چه گفت
پیر را زان حال دل آکه نبود
بعد از آن رخ سوی جمع قوم کرد
سرّ من بینید زود آگه شوید
هست روح الله و مارا سرورست
هر که کرد اقرار بروی این زمان
هر که این معنی نداند از یقین
هر که ایمان آورد بر موی او
هر که بشناسد ورا این جایگاه
قصه خود جمله با ایشان بگفت
آن سکان گفتند کاینها راست نیست
معجزی دیگر طلب خواهیم کرد
این یقینست و گمانی می برم
گفت عیسی چیست دیگر راز را
جمله گفتند این زمان در پیش کوه
تا میان کوه ساران آمدند
بود کوهی سرخ هم مانند خون
پیش کوه آمد با مر کردگار
گفت ایشان را زماتی این سخن
گفت حق رازی دکر^۱ فرموده است
چون شما معجز نه بینید این دکر
حق بلا خواهد فرستد^۲ بر شما

می نماید زین پس ایشان اهلاک
 هرچه میگوئی زحق بس غافلند ^۱
 از خدا افزون در ایشان کاست شد
 هر دو چشم خویشتن ^۲ بر که گماشت
 ای زهر راز ضعیفی با خبر
 بر همه اشیاء عالم قادری
 زانکه کار من رسید اینجا بجان
 ای خداوند زمین و آسمان
 کوه در ارزش در آمد با شکوه
 بار دیگر چشم آنجا بیافت
 شد روان مانده عین شجعون
 هر که خوردی یافته از تو حیات
 از نبات و قند خوشت بود آن
 چشم جان زان آب معنی تازه کرد
 پیش آنقوم آنگهی شادان نشست
 کرد عیسی روی سوی آن گرروه
 کاین چنین ^۳ چشمہ ز صنع داد گر
 از برای معجزم اینجا بهشت
 دیدن چشم شما این کرده است
 بر مثال آب حیوان در جهان
 بر مثال حالتان ^۴ این روشنست
 هر کسی این دید نتواند شنید
 آب زاینده ز معنی شد روان

گفت مصدر آن زمان کان روح پاک
 قول تو حقت ایشان باطلند
 گفت عیسی کین د گر خود را است شد
 پس عصا در دست خود محکم بداشت
^۵ [19] گفت عیسی کای خدای بحروف
 اول و آخر توئی تو ظاهری
 وارهان جانم ازین مشت خسان
 چشمہ زین کوه بیرون کن روان
 این بگفت وزد عصا بر سنگ کوه
 ۱۰ سنگ از صنع خدا بر هم شکافت
 چشمہ زان سنگ آمد بر برون
 بود آبی همچنان کاب حیات
 گوییا کز آب کوثر بود آن
 شربتی ز آنجاییگه عیسی بخورد
 ۱۵ شکر حق کرد و برو مالید دست
 جمله بنشستند اندی پیش کوه
 گفت ای خلقان ز دل باری د گر
 آمدست این آب از جوی بهشت ^۶
 حق تعالی صنع را آورده است
 ۲۰ هست این آب از بهشت جاودان
 یادگاری از نمودار منست
 صورت حال شما زان شد پدید
 چشم صورت کوه دانید این زمان

۳- م : بنگرداین

۲- ج : نازین

۱- ج : بطنه بشوند

۴- ج : سوی ۵- ج : حالشان

یک دو روزی هست مهمان شما
تا مراد خود بباید از اصول
از خدا وز خوبیشتن من آگه
زنه گردانید جان بسی ماجرا
ستت ایزد میان جان نهید ۵
در بهشت جاودان ساکن شوید
مغز گردد از یقین دل پوست را
از عذاب آنجهان ایمن شود
چون بدانستید باید کرد، کار
تا ازین پس کارتان آید درست ۱۰
بر همه دانا و بینائی شکیست
حق بداند زاشکارا و نهان
کرد پیدامر شما بی چه و چون
وز دگر پیغمبران من بهترم
ملک و مال و جسم و جان گویند ترک ۱۵
روزو شب باشید اندر جستجو
باز گشت سوی او چه کفرو دین
آورند آن روز پیش دیدتان
جمله بنمایند تان اندر خودی
کر شما این قول عیسی بشنوید ۲۰
نیست گردید و بود هستی بدو
خرم انکو راه نیکی دید باز
هر چه گوئی ما ز پیمان نگذریم
آن جواب ما بکو از حسب حال

هست عیسی بر مثل جان شما
این دعای من کنید از جان قبول
این زمان دانید من روح اللهم
مرده را کردم بدم من زنه را
از درون ظلمت خود وارهید
از عذاب جاودان ایمن شوید
هر که او مر حق شود دل دوست را
هر که او قول خدارا بشنود
چند گویم با شما از گردگار
آورید اقرار بر من از نخست
آورید اقرار الله هم یکیست
آورید اقرار کو اسرارتان
آورید اقرار کز یک نطفه خون
آورید اقرار من پیغمبرم
آورید اقرار اندر گور و مرک
آورید اقرار اندر صنع او
آورید اقرار بر روز پسین
هر چه گردید و کنید اندر جهان
هر چه گردید از نکویی و بدی
هر چه گردید آنگهی آکه شوید
آورید اقرار بر هستی او
هر که نیکی کرد نیکی دید باز
جملگی گفتند اقرار آوریم
لیک ما را هست از تو یک سؤال

آوردم اقرار ما بی هیچ شک
 آن زمان تو عیسی روح الله
 چه سوالست اندربین قوم شما
 بس بزرگ و خردہ بین و خردہ دان
 در میان قوم گشته چون علم
 نه چو ایشان راه حق گم کرده بود
 بود او مرقوم خود را پیشوا
 کفت عیسی را بجان و دل شنود
 هر چه میگوید جواب آن بگو
 کرد روح الله ز جای خود مقام
 نزد خود بنشاندش آنگه اوزبای
 دید عیسی جسم و جانی ماه وش
 از سر دنیا بکل برخاسته
 ره رو روشن دل و حاضر جواب
 جمله اسرار کلی باز بین
 آنچه میدانی ز من پرس و معجوى
 کفت اى روح خدا و راه بین
 تا خداوند جهان فرد احمد
 از چه اين صورت هويدا کرده است
 بود ناپيدا و اين ييدا ز چيست
 در معنى برفشان و راز گوي
 جان خود از شوق آن مدھوش کن

کر جواب ما بگوئی يك يك
 کر جواب ما بگوئی آگهی
 کفت عیسی آنگهی آن قوم را
 بود دانشمند مردی زان میان
 ۵ صاحب تفسیر و اسرار و قلم^۱
 سالها تحصیل حکمت کرده بود
 بود نام او سبیحون باحیا
 راز عیسی او یقین دانسته بود
 خلق گفتند آنزمان در گفت و گو
 ۱۰ پیش عیسی آمد و کردش سلام
 عزّت آن مرد آورد او بجای
 پرسشی بایکدیگر کردند خوش
 بود مردی پر ز علم آراسته
 دید مردی خوش سؤال و خوش جواب
 ۱۵ گفت اى مرد خدای راز بین
 گر سؤالی داری از من باز گوی
 کرد عیسی او سؤال اولین
 باز ده ما را جوابی از خرد^۲
 آسمانرا از چه پيدا کرده است
 ۲۰ آسمان از چیست این اشجار چیست
 روشنم گردان و با من باز گوی
 گفت عیسی کین معانی گوش کن

جواب هیسی هلیه السلام سیمین حوزن را

بشنو این اسرار و صنع کردگار
 پادشاه راز دان و رهنمای
 بس دلی کز شوق خود شیدابکرد
 تا شود پیدا بخود آن جایگاه
 راز^۱ خود بر جان ما کرد او پدید^۵
 آتشی از شوق خود در وی فکند
 ذات خود پیدا در آن بد بی منی
 عاشق از معشوق دل شیدا شده
 اندران کلی نمود او جمله چیز
 خویشتن در خویشتن کلی بدید^{۱۰}
 جرעה از جام جلالش نوش کرد
 هفت پرگار فلک شد آشکار
 راه بکرفت و درو شد نایدید
 نور عزّت از یقین چون پرده شد
 تا شود پیدا مکان اندر مکین^{۱۵}
 پس نظر افکند از بالا بخاک
 آن ازین واين از آن سوی تو ناخت^۲
 لیک با ایشان نشاید گفت راز
 از بخارات زمین ترشد سحاب^۳
 کرد پیدا نور در روی جهان^{۲۰}

از یقینت این سخن را گوش دار
 اول بنیاد بربذات خدای
 جوهری از نور خود پیدا بکرد
 حکم کرد از نیک و بد آنجایگاه
 این جهان و آن جهان چون آفرید
 از جلال خود نظر بروی فکند
 جوهری بد از لطافت روشنی
 اول و آخر درو پیدا شده
 هر چه بود و هر چه خواهد بود نیز
 چاره نور تجلی در رسید
 در طلب آمد پس آنکه جوش کرد
 در طلب برخود بگشت او هفت بار
 عکس نور آنجایگه آمد پدید
 آسمان از آن دو جوهر کرده شد
 کشته پیدا از کف او این زمین
 همچنان در جلوه بود آن نور پاک
 هر دو یکی گشت از روی شناخت
 لیک این رازیست گفتم با تو باز
 ذره از نور او شد آفتاب
 نور پیدا گشت و شد ظلمت نهان

بعد از آن ترکیب پنج و چار داد
نور و ظلمت را ز بعد سوز ساخت
تا همه روی جهان آمد پدید
تا از آن روی زمین را سخت کرد
تا شود آنجا مقام ایمنی
یافته در دور گردون پرورش
پس تمامت نقش آن اشیا نمود
تا ازین پیدا شود راز علوم
باز افروزد یکی در جمع را
بعد از آن این شم و لمس آمد پدید
انگهی باران ز عنصر ساخت او
این کسی داند که آگه آمدست
انبیا کردن شرح و وصف ذات
علو و سفل آنجای در تحریر کرد
کر بیینی ور نبینی خود حقست
بعد از آن بخشید کل را هم ز خود
نیست در هستی خود پیدا نمود
انبیا از نور خود کرد آشکار
عالی سفلست جسم ناتوان
ساخت ترکیبی چنین پیروز گر
تا شود پیدا در آنجا خواستی
هفت را با هشتمن دوار کرد
تا شود پیدا بلکی عضو عضو

روی عالم را همه انوار داد
روز نورست و بظلمت شب بساخت
[۲۰] اصل و فرعی در میان آمد پدید
خاک و آتش سخت در پیوست کرد
۵ کوه شد پیدا ز بهر ساکنی
آفتاب از وی قمر بستد روش
روحها از ذات خود پیدا نمود
کرد از روی قمر پیدا نجوم
از چراغ صد هزاران شمع را
۱۰ این همه از نور شمس آمد پدید
سفل را نفس عناصر ساخت او
ذات حق زینها منزه آمدست
راز حق پیدا بکردست این صفات
ذات حق این جملگی تقریر کرد
۱۵ ذات حق در جزو و کل مستغرقت
انبیا را کرد پیدا هم ز خود
علو روحانی و ظلمت سفل بود
صد هزار و بعد از آن بیست و چهار
عالی جانبست علو این را بدان
۲۰ ماه و شمس و روز و شب باینکد گر
شش جهت در سفل آمد راستی
پنج حس در شش جهت سالار^۱ کرد
مخالف کردش تمامت جزو جزو

هر یک از راه دگر شان سیر را ند
تا شود اسرار ایشان آشکار
تاهمه کار جهان را راست کرد
گرچه در هر جای همچون برق بود
موقع آب از جنوب آمد روان ۵
کشته پیدا اندرو انوارها
بعد از آن در زیر پالایش بکرد
زیر خاک آورد پیدا ما و من
این عجایب بشنو از اصحاب ذوق
کوکبان چرخ و نور آفتاب ۱۰
بلک نور پاک دارند این همه
میشود آنجا همه انوار حق
از میان جمله خود را زنده دید
نام آن شد آسمان، این شد زمین
بر سر هر کس قضائی رفته است ۱۵
تا شود پیدا در آنجا نیک و بد
هر یک از لونی دگر آید بر ورن
کرد پیدا جسم ما از آب پاک
هر دو را کار از دگر آباد شد
خاک را این هرسه آنگه تن نمود ۲۰
جسم ازو در یافت ناگه این حیات
آنگهی با یکدگر ترتیب کرد
راه اول را با خر ساز کرد
فاعل افلاک بر این مشغول

پس عناصر را در آمیزش نشاند
ضد یکدیگر نهادین هر چهار
موقع هر یک بلکی راست کرد
موقع آتش بسوی شرق بود
موقع باد از غرور است این بدان
خاک بد مغز همه اسرارها
این همه بر عقل آرایش بکرد
هفت دریا را بصنع خویشن
آسمان در گرد ما آمد ز شوق
گرچه اnder ذوق و شوقند و شتاب
چون نظر بر خاک دارند این همه
اصل کل خاکست در اسرار حق
بعد از آن چون خویشن افکنده دید
چون نظر گاه خداوند آمد این
ذات بیرون درون بگرفته است
عقل پیدا کرده است از صنع خود
عقل پیدا کرده تا شد رهنمون
چون بگشتند جملگی در گرد خاک
آتش آنگه رازدان باد شد
آب همچون آینه روشن نمود
جان ز ذات آمد بر ه سوی صفات
جمله را با یکدگر ترکیب کرد
عقل با تن پرورش آغاز کرد
جمله ذرات گشته متصل

کاندر آنجا عقل رهبر گم شدست
 راه پیدا کشت و کل در بند شد
 بود چون یک قطره در قلزم شده^۱
 کفت حق بودا بین و حق این راست کرد
 از چه پیدا کشت زینسان عزّو ذل
 چون همه کفت و شنید آمد زوی
 تا شود پیدا مرا راز کهن
 این یکی نادان و آن دانا شده
 آن یکی در رنج و محنت آمده
 آن یکی یک لقمه نان یافته
 آن یکی در ناز خود پنهان شده
 آن یکی در عین پندار آمده
 آن یکی در بسته برروی همه
 آن یکی رو در احد آورده است
 برده برسر یافته آرام دل
 او فتاده در بلا و رنج و ذل
 این یکی در ناز و آن یک در نفیر
 این تحریر را نه پائی نه سری
 عالمی از وی شده در گفتگو
 آمده در راه حق در مانده باز
 میدود از بهر مرداری بتک
 روی را در جنک کرده چون خسان
 با همه ذرّات در صحبت شده

این رموز ما زجائی آمدست
 چون نظر بایکدیگر پیوند شد
 جزو خود کل دید در ره گم شده
 پس سؤال دیگر ازوی خواست کرد
 چون همه او بود یکسر جزو و کل
 نیک و بد از چه پیدید آمد زوی
 چون همه او بود بسر گواین سخن
 این یکی ره بین وان اعمی شده
 این یکی در عزّو قربت آمده
 ۱۰ این یکی مال فراوان یافته
 این یکی بیچاره و حیران شده
 این یکی جویای اسرار آمده
 این یکی فارغ نشسته از همه
 این جسد را در حسد آورده است
 ۱۵ این یکی عمر از خوشی و کام دل
 آن یکی در خوندل جان رفته کل
 این یکی در گنج و آن یک در زحیر
 این یکی مؤمن شده آن کافری
 این یکی در قتل و خون آورده رو
 آن یکی در راه جسم وبغض و آز
 این یکی مردار خواری همچو سگ
 آن یکی از بهر آزار کسان
 این یکی بر خلق و بسر عزّت شده

اشترنامه

۸۹

میکند خواری ندادند غور خلق
از چه باشد جملگی ناوان شده
در قلم آمد ز حکم کردکار
هر چه او میخواست شد زانجا پدید
تا بود اسرار از سر عدم ۵
بر تن هر یک چفای رفته است
هر یکیرا راه دیگرسان نهاد
هر یکیرا قربتی تدبیر کرد
سر او در غیب شد آنجا عیان
بلکه آنجا بیش صد چندان دهد ۱۰
چون بینی کار آنجا میرود
کرده هر یک را بنو کاری دکر
خویش را در قرب حق و اصل کند
زانکه آنجا نقدهای تو بماند
بهتر از جانان کجرا جانت بود ۱۵
تا شود پیدا بجمله پای بست
لیک این صورت در آنجا کم بکرد
مال دنیا نقش پیچا پیچ دان
محنت و خواری حق آنجابدید
در مقام مملکت بنشیند او ۲۰
در صفت بیننده را گنجی نمود
تا بجهنی بکذرد در یک زمان
رنج و محنت سوی دولت می بری
به که از غیری گهر آری بdest

آن یکی از بهر ظلم و جور خلق
این یکی داشته، آن ندادن شده
گفت عیسی این همه از اصل کار
چون قلم با لوح شد آنجا پدید
نیک و بد برخاست یکسر از قلم
برسر هر یک قضائی رفته است
هر یکیرا آنچه او بایست داد
هر یکیرا قسمتی تقدیر کرد
تا شود پیدا زعزو ذل جهان
گر نداد اینجاد آنجا آن دهد
محنت دولت از اینجا میرود
پادشاه کردگار بحر و بس
هر که نقد آنجهان حاضر کند
شکر کن اینجا اگرچیز نمایند
هر چه آنجا باشد آن آنت بود
حکم کرد او از ازل هر چه که هست
هیچ کس از راز خود پی کم نکرد
اوست اصل و مال دنیا هیچ دان
[۲۱] آنکه بیشتر خواری آنجا بدد
ای بسا شادی که آنجا بیند او
کر بصورت مر ترا رنجی نمود
نامرادی و مرادی این جهان
گر تو زینجا رنج و محنت می بری
گر ترا سنگی زند معشوق مست

جان خود را در ره او پاک که ریز
این نشان زان سوی آتش می دهنده
ور ترا عقبی نباشد کو مباش
روی معشوق از دو عالم به بود
اوست مقصود و دگر هازحمت است
ترک کلی گوید ۲ و باره شود ۱
در فنای عشق لایق آید او
چون یکی قطره که با فلزم شود
در میان ما بود بی گفت و گو
کا خسر و اول بود او راه بین
یکزمان در عشق خود ننشیند او
تا بیابد جان جان اندر نهان
بگذرد از کفر واز اسلام هم
زنده دل هستی و این جان تو است
محو گردان آشکارا و نهان
زانکه پیدا راه او پنهان نمود ۳
گر بُوی پیدا ترا رسوا کند
هم عوض نیکی بیابی تو بُسی
جان خود از حرص دنیا وارهان
تا ترا آنجاییگه نیکی بود
مرد از نیکی همی باید خلاص
او زنیکی جمله پیدا کرده است
از مقام نیستی برتر مقام

کر ترا گوید که جان در باز خیز
کر ترا صد عده خوش میدهند
کر ترا دنیا نباشد کو مباش
چون ترا معشوق باشد به بود
۵ اوست اصل کار و باقی محنت است
چون ز فعل و قول خود آگهشود ۱
در مقام عشق صادق آید او
راه کل گیرد پس آنکه کم شود
لیک این راه کسی باشد که او
۱۰ لیک این راه کسی باشد یقین
جمله را یک داند و یک بینداو
باشد اندر کل اشیا کاردان
در بلای عشق او آرد قدم
ای محقق این سخن زان تو است
ای محقق این دل از جان و جوان
ای محقق بگذر از بود وجود
چون شوی پنهان ترا پیدا کند
هم تو نیکی کرده با من کسی
جهد کن تا نیک باشی در زمان
۲۰ جهد کن تا خود ترا نیکی بود
زانکه راه نیکی آمد بر خلاص
نیک بین ۴ هر چیز کو آوردہ است
نیست بر تر از مقام خاص و عام

۳ - م : پیدا راز پنهانی نمود

۱ - ج : شوی ۲ - ج : گوئی

۴ - م : و بد

نه در آنجا خویشتن در بند کن
عاقبت جان راه بین حق شدست
باز کن زین خفتگی در دل نظر
نه برآه آب و گل بشتافتن ۱

راز این با مرد معنی بین بود ۵
اینسخن را عشق برس حق بشنود
عشق آمد در نشان او بی نشان
تارسی آنگاه در عین بقا

اندرین گفتارها سستی مکن
راه عزّت را تو یکتا می طلب ۱۰

از کمال عشق برخور دار شد
تامنت اینجا بگویم یاک سخن
هر که او شد بی نشان از غم رهید ۲

چون فنا گردی بیابی جان جان
پرزمکر و پر ز فکرو حیرتست ۱۵

ترک گیرش تارهی از حرص باز
هر زمان خلقی بنوعی سوختست

چیست بیکاری گرفتاری همه
باز دان گر مرد راهی عاقبت

راه بینی از خدا او پیشه کرد ۲۰

راز او در عاقبت آید پدید
بعد از آن او عاقبت معبود یافت

تا در آخر عاقبت بینی ازو

بود با نابود خود پیوند کن
چون در آخر راه بر حق آمدست
جملگی ره درویست ای بیخبر
این برآه دل توانی یافتن

اینسخن با غیر صورت بین بود
عقل این تقریرها کسی ره برد
صورت از عقلست و جان عشق دان
عاقبت اندیش و آنگه شو فنا

در دم آخر بدانی اینسخن
اول و آخر در آنجا می طلب
هر که این دانست مرد کار شد
این رموز لامکانی فهم کن

بی نشان شو تا نشان آید پدید
اصل اینست در جهان جان ستان

کار دنیا پر ز درد و حسرتست
کار دنیا پر ز آزنست و نیاز

این جهان چون آتشی افروختست
کار دنیا چیست بیکاری همه

این جهان کلی سرآید عاقبت
هر که او در عاقبت اندیشه کرد

جهد کن تا عاقبت آید پدید
جهان و دل در عاقبت مقصود یافت

جهد کن تا نیک و بد بینی ازاو

از جهان جان ستان ^۱ بیزار گشت
 هم بگفت او جمله هم خود باز خواند
 جان و دل از حسرت تن بر شکافت
 عاقبت در حسرت آمد پایدار
 جمله ذراًت براو رفته است
 پس چرا توان نهاده بر خرد
 لیک این راز دکر را رهنما
 این یقین است از خدا و مطلق است
 تا کجا خواهد شدن بیرون باسم
 اولین دید از کجا خواهد بدن
 هر کزی را راستی آید بساز ^۲
 هستی اندر نیستی شد نا پدید
 همچو مارا جملگی برگ آمدست
 زین در آی و زان دکر بر شود کر
 کرچه راه حق بکل بسی منته است
 جاو دان آنجاییگه خواهد شدن
 دیده دیده دید کار آنجاییگاه
 روح پاکش باز بسی همتا شود
 تا نه پنداری که راهی کوتاه است
 بعد از آن آن جاییگه آهنه کرد
 جان کنند آنجا که می شاید فدا
 بعد از آن درسوی عقبی بنگرد
 بگذرد از کل نام و جزو نبک

هر که او در عاقبت کل باز گشت
 درازل بنوشت هم خود باز خواند
 چون عز ازیل عاقبت اندر نیافت
 عاقبت در باخت آن نا استوار
 ۵ کفت اکنون چون همه زور قته است
 چون همه او بینم از نیک و زبد
 راست کفتی هر چه کفتی از خدا
 مرگ حقوقت و قیامت هم حق است
 بعد ازین این جان چو بیرون شد زجسم
 ۱۰ جای جان آخر کجا خواهد بدن
 کفت عیسی هر نشیبی را فراز
 روز را ظلمت ز پی آید پدید
 از پی این زندگی مرگ آمدست
 این جهان همچون رباطی دان دودر
 ۱۵ عقل اینجا با وجودت آشناست
 عاقبت دانست کو خواهد شدن
 عاقبت کرد اختیار آنجاییگاه
 حکم تو این بود کو آنجا شود
 روح را در عاقبت آنجا رهست
 ۲۰ چون در آنجا روح ره آهنه کرد
 عاقبت از دوست چون آید ندا
 راز بین گزدد ز دنیا بگذرد
 چون قدم بیرون نهد زین خالق تک

از وجود خوش جز زاری ندید
 آن جهان بینی همه بدر منیر
 آن فنا باشد بکل عین بقا
 هیچ نبود اندرانجا جز عدم
 هر زمانی روشنی باشد صفا ۵
 دایمیاً یک دم نه بینی جز حضور
 کرچه آن عین بقا کلی فناست
 هیچ نبود اندرانجا عین ذل
 آسیا برنه که آبت شد بسر
 هر زمانی لا مکانی باشدت ۱۰
 هر دو عالم بیشکی بر هم زنم
 کار جانست این که داند خویشتن
 این نداند جز که مرد راه بین
 راه آنجا روشنست گردد عیان
 تا کندز احضرت کل آگهت ۱۵
 هرچه کوئی جز محالی نبودت
 آن عدم دارد نشان بی نشان
 تا نباشد دیدنست عین گنه ۱
 دیدها کلی ازین ره باز ماند
 اندرا آنجا او و در گداز ۲۰
 ان هذا دیده شی عسیر ۲
 روح و راحت اندرا آنجا او بدید
 تویقین میدان که بی اعزاز ماند

زین جهان جز محنت و خواری ندید
 زین جهان حاصل نباشد جز زحیر
 چون مقام خوش بیند در فنا
 درد نبود اندرانجا رنج هم
 خواری و محنت نباشد جز فنا
 اندرا آن عالم نباشد جز که نور
 اندران عالم بقا اندرا بقاست
 هر چه بینی جز یکی نبود زکل
 آن مقام عاشقانست ای پسر
 زان عدم گر خود نشانی باشدت
 زان عدم گر با توانجایا دم زنم
 زان عدم هرگز نشد آگاه تن
 زان عدم بسیار گفتندر زمین
 [۲۲] چون قدم بیرون نهادی زین جهان
 پر توی از نور باشد همراهت
 هر چه بینی جز خیالی نبودت
 آن عدم روش ترست از جسم و جان
 چون بر قتی هیچ منگر سوی ره
 ای بساکس کودرین ره باز ماند
 هر که اینجا باشد اندرا عزوناز
 ای بساکس کاندرینجا شد اسیر
 هر که اینجا خواری و محنت کشید
 هر که او اینجا بچیزی باز ماند

اندر آنجا همچوین بگداخت او
حق نه بیند در وجود و در عدم
هیچ غیری را در آنجا اوندید
بعد از آن پیدا شدش هل من مزید
هر زمانی جان و دل افکار کرد
بگذرد از عقل و جان و معرفت
کوئیا در اول و آخر نبود
بگذرد از گفتگوی بـوالفضول
بردهـد آنجا حقیقت روح پـاک
آنگـهـی آنجـایـگـهـ بـرـ مـیـ درـوـ
بهـرـهـ يـابـدـ اـزـ يـقـيـنـ بـیـ آـبـ وـ گـلـ
تـاسـخـنـ هـرـ گـزـ نـگـوـئـ نـشـنـوـیـ
همـ زـبـهـرـ تـستـ عـالـمـ جـمـلـگـیـ
راـهـ يـيـنـانـ اـنـدـرـیـنـ رـهـ کـشـتـهـاـنـدـ
مـیـکـنـیـ اوـ رـاـ بـنـادـانـیـ تـبـاهـ
برـ بـیـرـ زـینـجـاـ چـوـ هـسـتـیـ رـاهـ بـینـ
جزـ دـوـ چـشمـ رـاهـ بـینـ کـورـتـ نـبـودـ
لـیـکـ اـعـدـادـ اـزـ حـاسـبـ اـنـدـ کـیـسـتـ
درـ یـکـیـ معـنـیـ کـتـابـیـ آـورـدـ
وـرـنـهـ مـقـصـودـ توـ زـانـ حـاـصـلـ تـرـسـتـ
تـرـسـمـ آـنـجـاـ گـهـ شـوـدـ طـولـیـ کـبابـ
ازـ یـکـیـ پـیدـاـسـتـ اـینـهاـ نـوـ بـنـوـ
وـزـدـوـ مـیـگـرـدـ سـهـمـ پـیدـاـ بـدـیدـ

هرـ کـهـ اـینـجـاـ درـ طـلـبـ نـشـتـافـ اوـ ۱
هرـ کـهـ اـینـجـاـ حقـ نـهـ بـینـ دـمـ بـدـمـ
هرـ کـهـ اـینـجـاـ چـشمـ دـیـدـهـ باـزـ دـیدـ
اوـ سـبـقـ بـرـدـ اـزـ مـیـانـ وـوـارـهـیـدـ
۵ هـرـ کـهـ اوـ بـرـ حـالـ خـودـ دـیدـارـ کـرـدـ
هرـ کـهـ اوـ رـهـ پـیـشـ شـدـ بـرـیـکـ صـفتـ
هرـ کـهـ آـنـجـاـ عـشـقـ روـیـشـ وـانـمـودـ
هرـ کـهـ اـینـجـاـ مـحـوـ کـرـدـ دـرـ عـقـولـ
هرـ کـهـ اـینـجـاـ تـخـمـ اـفـشـانـدـ بـخـاـکـ
۱۰ تـخـمـ مـعـنـیـ توـ بـیـفـشـانـ وـ بـرـوـ
تـخـمـ مـعـنـیـ هـرـ کـهـ اـفـشـانـدـ بـدـلـ
تـخـمـ اـگـرـدـ رـشـوـرـهـ کـارـیـ نـدـروـیـ
کـشـتـ زـارـتـسـتـ عـالـمـ جـمـلـگـیـ
تـخـمـ اـینـجـاـ بـهـرـ توـ بـرـ کـشـتـهـاـنـدـ
۱۵ بـرـ تـامـتـ دـادـهـ اـسـتـ آـنـجـایـگـاهـ
تـخـمـ مـعـنـیـ بـیـ شـمـارـسـتـ رـهـ بـیـنـ
تـخـمـ بـنـشـانـدـیـ کـهـ نـوـرـوـزـتـ نـبـودـ
ایـنـ جـهـانـ وـ آـنـجـهـانـ هـرـ دـوـ یـکـیـسـتـ
هرـ کـهـ اـینـ اـنـدـکـ حـسـابـیـ آـورـدـ
۲۰ اـینـ حـسـابـیـ اـزـ عـدـدـ مـشـکـلـ تـرـسـتـ
گـرـ فـرـوـهـانـیـ درـینـ رـهـ بـیـ حـسـابـ
صـدـ هـزارـانـ بـرـ یـکـیـ گـیـرـوـ بـرـوـ
ازـ یـکـیـ دـوـ مـیـشـودـ تـنـهـ پـدـیدـ

پنج آنگه میشود باز از چهار
آن عددها جملگی بر باد کن
می ندانم تا کرا آنجاشکیست
چون همه یکست یک بینی همه
بعد از آن پیدا کند اعداد وصل ۱۵
دال همچون راست گردد در حجاب
را شود این جایگه ای بی خبر
هردو سر کژ گردد آنگه هست بی
این سخن مرد خدا بین بشنود
لیک هر نوعی همان بنماید ۲۰
چون ز باران بگذرد عمان بود
مر ترا بر هر صفت کم میکند
چون یکسی بینی عددها درشمار
لیک ره کم میکند آنجا ز تو
چشم دارد صورتش همچون شماست ۲۵
لیک از روی معانی هست کم
این سخن بشنو نه از روی گزاف
ورنه چون تو بنگری کل آدمست
چون عددها دید سر گردان شود
کی برد راز معانی در درون ۳۰
این عددها جملگی یکسان شود
اندرین معنی که گفتم ره بری
در عقول خویش کم لافی بود

وز سر میگردد چهارم آشکار
تا صدو سیصد هزاران یاد کن
چون برون آری تو اول یکیست
چون یکی گردی یکی بینی همه
این الف اول یکی باشد ز اصل
چون شود کژ دال گردد در حساب
چون خمی برخوبیشن آرد دکر
چون الف از راست خم گردد چونی
چون الف نعلی شود نونی بود
جمله چون از اصل یکی باشدت
صد هزاران قطره یک باران بود
لیک این نقش از تو بی کم میکند
چون تو عورت بین شدی در اصل کار
هر که بینی یک صفت دارد چو تو
هر که بینی شان دودست و هم دوپاست
آنچه توداری در ایشان هست هم
عقل رنگ آمیز آمد بر خلاف
عقل اسندر گفت و کوی عالمست
از تفاوت آدمی حیران شود
هر دم از راه دکر آید برون
گر درونت با برون یکسان شود
گر درونت گردد از صورت بری
گر درونت همچو دل صافی بود

کز وجود خویشن یابی حضور
باز می‌ماند ز فصل روزگار
صورت آهند مردم می‌کنی
لیک از صورت شکی آمد پدید
هر چه می‌باید ز سنگی دیگرست
هر چه می‌میجوید از آن نه آن بود
عاقبت کردد اسیر خویشن
زین همه دارم ترا معدورتی
دفتر عشق این دلت یکدم نخواند
برسر هر شاخ تنگی دیگرست
میکند هر لحظه رنگی جانفزای
گاه برق تیز رو بکشاده تیغ
همچو وصف راستی دال والف
گاه در نیکی و گاهی مانده بد
گاه مکر و گاه زرق و گه تعب
کی شود برس وی در توحید باز
کی بیابد در معانی دسترس
تاکه آرد لقمه دیگر به پیش
خویش را در هر مجازی بردنست
کر تو مرد راه بینی گل پیاش
در خلاف این بسی اندیشه کرد
کردد آنگاهی برون از معرفت
او خدا بود و خدا او در احد
نه چو توصیرت بدوا^۱ هر سان بدید

این ره آنگه گرددت روشن چونور
این صور چون مختلف آید بکار
چون تو راه خویشن کم می‌کنی
این همه صورت یکی آمد بدید
۵ هر چه می‌بیند زرنگی دیگرست
هر چه می‌کوید از آن نه آن بود
هر چه آرد در ضمیر خویشن
چون خلاف صورتی هم صورتی
ای دریغا رنج تو ضایع بماند
۱۰ آب هر ساعت زرنگی دیگرست
آفتاب از گردش خود جای جای
گاه رعد و گاه ابر و گاه میغ
این همه بر عکس کشته مختلف
هست این صورت فرماده بخود
۱۵ چیست این صورت عجایب در عجب
چون تواند صورتی در مانده باز
هست این صورت گرفتار نفس
باز مانده از حقیقتهای خویش
روز و شب در خوردن و در بردنست
۲۰ کر کنم معنی این اسرار فاش
صورت تو معنی جان کم بکرد
چون محمد صورت جان یک صفت
دید اول دید آخر جمله خود
جمله را در خویشن یکسان بدید

وز کمال جان رهی برس دل گشاد
 تا علم برکاینات او برس بزد
 در گذشت ازوی که ره پر پیچ بود
 در فنای کل رسید اندر بقا
 نه چو تو صورت بهر دستان بدید ۵
 سیّد و صدر وسل در هر دیار
 لیک از دست صور او دید ذل
 روی عالم از شریعت راست کرد
 پس از آنست او رموز جملگی
 لیک راه خویش را برس کل گزید ۱۰
 تاهمه روی جهان آباد کرد
 هیچ ترتیبی ندید از جسم و عضو
 کس ندیداین سر که کرد او اعتبار
 تا کسی دیگر رهی نتوان نهاد
 کرد ترتیبی حقیقت در عیان ۱۵
 کس بند مانده او راه بین
 تا شود پیدا بلکی هر نهاد
 کس نداند راه او جز مرد حق
 جملگی حق دفتر دیوان اوست
 هر کسی برس کسوئی آمین بدد ۲۰
 او ز حق این رتبت واعتزاز یافت
 از کمان آمی برون سوی یقین
 او در معنی بلکسی برس کشاد

از کمال عقل تقديری نهاد
 هیچ غیری پیش او سر برس نزد
 چون یقین دانست صورت هیچ بود
 چون یقین دانست صورت برس فنا
 جمله اندر خویشن یکسان بدید
 جان خود در راه حق کرد او نثار
 خویش را کل دید گرچه بود کل
 عاقبت چون راه جانان خواست^۱ کرد
 چون بدانست او رموز جملگی
 [۲۳] راه فقر انبیا کلی بدید
 راه و ترتیبی دگر بنیاد کرد
 چون بدانست او که اصلی نیست جزو
 راه خود بر فقر بکرد او اختیار
 راه خود بر جاده کل زان نهاد
 راه خود را بر تراز راه کسان
 شرع راه مصطفی آمد یقین
 آنچنان این شرع را کلی نهاد
 آنچنان کو دید راه حق ز حق
 حق اگر حق بین شناسد آن اوست
 اوست حق بین و دگر ره بین بدد
 لیک او این راه کلی باز یافت
 اوست حق کر حق شوی دریابی این
 این رهی بر شرع او آسان نهاد

لیک پنهان نقش او نقاش کرد
خویش را اندر میان ناز دید
در کمال راه او گرس لایقی
رتبت او و بقای او طلب
لیک جان تو زرہ آگاه نیست
بدرقه باشد ترا در راه را
این سخن باید که از جان بشنوی
کی شود نور یقین همراه تو
جمله پیون خوانی نهاده پیش او
راه بودی دائماً پر از خطر
جمله کثر بینان درین ره خاک کرد
اوست کرده دل یقین گاه همه^۱
از شراب صرف وحدت نوش یافت
سر او با جملگی کرد آشکار
لا جرم شد مختلف شرح و بیان
شرح او در یافته مرد پیش بین
كلکم فی ذاته حمقی^۲ بس است
شرح او آمد ز قران پس بخوان
هر چه بود از شرح شوق یار گفت
هر چه نه این باشد آن باشد گزاف
هیچکس این سر نبیند مطلق است
راه خود از شرح ووصفت باز دید
تاره او جمله یکسر گشت نور

هر چه بودش او بلکی فاش کرد
هر که اندر راه حق حق باز دید
راه راه اوست گر تو عاشقی
راه او جوی و هوای او طلب
۵ راه راه اوست دیگر راه نیست
تا ترا نوری کند هم راه را
تاز خوف جاودان ایمن شوی
کرنه او باشد شفاعت خواه تو
اوست سلطان و همه درویش او
۱۰ گرنه او بودی که بودی راه بر
راه دین او از خرابی پاک کرد
نور پاک اوست همراه همه
چون وجود جملگی بیهوش یافت
آنچه آورد وبداش کرد گار
۱۵ هر کسی فهمی دگر کردند از آن
شرح او هر گز نداند خویش بین
شرح او نه لایق هر ناکس است
شرح او بسیار کردند و بیان
چون محمد شرح حق بسیار گفت
۲۰ شرح او در شرح باشد بی خلاف
او ز نور و نور او نور حقست
شرح آن موسی چو در تورات دید
شرح او داود خواند اندر زبور

ل مجرم بر دانشش تعلیل یافت
 شرح او داند یکی الله و بس
 یافت او نور ذوی آلاف روح
 حق بدید و حق بگفت و حق شنید
 خود یکی دید او برون را با درون ۵
 این نه راه صورتست اندربیان
 تا بداند او از ان کل راز خویش
 مرتضی دانسته بد گفتار او
 لحمک لحمی از آن در کار شد
 من ندانم تا کرا اینجا شکست ۱۰
 کر چه در آخر از انسان ذل یافت
 یکنفس از هم نگشتندی جدا
 جان خود در ورطه تحقیق کرد
 گفت با چاه آن حقیقت در نهان
 نه چو ما در شوق دنیا تافته ۱۵
 آنگهی انوار رباني شده ۱
 مرتضی بود اندربین ره راه بین
 مرتضی از بهر حق گردش نبرد
 تا جهانی در جهان توفیق کرد
 گرنه او بودی که بردی این سبق ۲۰
 راه و شروع مصطفی پشت و پناه
 بهر غیرت را و نام و ننک را
 کی بدی در روی عالم مهر شان

شرح او عیسی چو در انجیل یافت
 شرح او جز حق نداند هیچ کس
 هر که اورا روی بنمود آن شروح
 اندربین ره جملگی چون حق بدید
 چون برفت از صورت حتی برون
 جمله حق شد جمله حق گشت آن زمان
 مرتضی را گفته بد او را ز خویش
 مرتضی دانسته بد اسرار او
 مرتضی او را بجان دلدار شد
 مصطفی و مرتضی هردو یکیست
 مرتضی اسرار احمد کل بیافت
 مرتضی با او او با مرتضی
 مرتضی او را بجان تصدیق کرد
 مرتضی اسرار احمد در نهان
 مرتضی بیشک خدا را یافت
 مرتضی اسرار سبحانی شده ۱
 گفت لو کشف الغطا او از یقین
 مرتضی هر مشکلی راحل بکرد
 او همه شرح ره تحقیق کرد
 گر نه او بودی نبودی نور حق
 گر نه او بودی نبودی مهرو ماه
 گر نه او بودی مصاف و جنک را
 گر نه او بودی سخاوت را نشان

خود نبودی بخششی اندر وجود
 تا همه روی زمین زوراست شد
 دید حیدر یک شبی او را بخواب
 روی یک دیگر بدادندی بوس
 خواب ایشان هست بیداری ناب
 خواب صورت بین همیشه در شکی است
 ای مرا نور دل و دریای جان
 ای مرا کلی مراد لایزال
 از تو دریای یقین بی پیش و کم
 مثل تو هرگز نباشد تا بد
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 آنچه من دیدم تو کلی دیده باز
 آنچه ما دیدیم از دریای دید
 بس کسان آورده اند از عین ذل
 نه ز کفت دیگران بشنیده ایم
 بگذر از صورت نگر در معنیت
 تا دگر با هم رسیم از بود بود
 تا بیابند این معانی سر بسر
 چاره درد دل ایشان بجوى
 دیده ایشان بکلی باز کن
 آنکه از بند صورت وارهند
 رنج بگذاري در آیی سوی گنج
 تا برون آئی زنیکی و بدی
 آنکه ببود میان نقش بشر ۱

مگر نه او بودی به بخشش بحر جود
 بخشش و گفتار حیدر راست شد
 چون محمد رفت از این جای خراب
 پیش او رفتی و کردی دست بوس
 ۵ روی یکدیگر بدیدندی بخواب
 خواب و بیداریشان هردو یکیست
 مصطفی گفتا علی را آن زمان
 ای من از تو تو ز من در کل حال
 ای مراسر دفتر جود و کرم
 ۱۰ ای یکی بین ازل اندرا بد
 چشم دوران همچو ما دیگر ندید
 راز حق من دیده و تودیده باز
 هرچه ما دیدیم کس آنرا ندید
 آنچه ما دیدیم از دریای کل
 ۱۵ این از آنسان راه هر دو دیده ایم
 یا علی درنه قدم در معنیت
 یا علی یاری کن و بشتاب زود
 جمله یاران ما را کن خبر
 دید راه کل تو با ایشان بگو
 ۲۰ با ابو بکر و عمر آن راز کن
 تا ز صورت سوی معنی دل نهند
 هست این ره پر ز در دو پر ز رنج
 این جهان را ترک گیری در خوری
 تایکی گردیم جمله سر بسر

وارهید از این بلا و این عنا
بند بردازید از خود بند بند
چند باشید اندرین حبس و زحیر
معرفت آنجاست آنجا معرفت
خویشن در آن جهان واصل کنید ۵
جمله زین راهید هریک راهیین
وارهید و بگذرید از عین ذل
منت حق^۱ در میان جان نهید
زود از این منزل بكلی بگذرید
پس برون آئید از آن سوی دره ۱۰
بر کنارید از صفای صوفیان
کفت بایاران خود آن جمله راز
چاره درد مرا تو باز جوی
این سخن بشنو تو بامن رازدار
فash کردی در میان گفت وی ۱۵
در معنی جملگی یکسر بست
او نهاده سر کلی در میان
جمله یاران را تمام و انمود
جان ماافتاد در دریای خون^۲
ما فرو مردمیم اینجا جملگی ۲۰
کای محمد را تو یاری با وفا
بر تو از سیدرهی باجان شده
بوده پیوسته تو نزدیک شاه

تا یکی گردیم و گردید آشنا
هست دنیامر شما را کرده بند
چند مانید اندرین صورت اسیر
چند در صورت شویداز هر صفت
معرفت را زین جهان حاصل کنید
[۲۴] آن جهان جاودانست از یقین
صورت خود در میان آرید کل
این جهان را کل فرا خواهید دید
سوی ما آئید و با ما بنگرید
این جهان را ترک گیرید یکسره
تا درین صورت نه بینی روی جان
روز دیگر حیدر کرّار باز
گفت بوبکرنقی با من بگوی
مصطفی بد کلی از حق راز دار
هر چه از حق آمدی در سوی وی
هر چه آن از حق یقین آمد گفت
رها را و بودست ما را در جهان
او سراسر گفت هر چه راز بود
چون محمد رفت از صورت برون
تو گرفتی عزلت از ما جملگی
گفت بوبکر نقی با مرتضی
ای محمد را تو یار جان شده
راز دار مصطفی هر جایگاه

راز او اکنون تومارا بازدان
رنج باید برد بی درمان بسی
تا یکی گردد ترا رای دو تا
روز و شب در صحبتش آسوده ای
زان مصفا بود کشته با صفا
پربد از ادراک و علم و معرفت
صورتش اندر صفت کشته بذات
او خدا بود و خدا بی هیچ شک
من بخواهم کفت این اسرار باز
تا نباشد در میانه کفت و کو
تا توانی هر چه بتوانی ممکن
مغز دیگر هاست باقی پوست دان
روی بنماید حقیقت جاودان
بعد از آن در قرب جانت راه بر
کو شود روشن با مر پادشاه
بار دیگر راز را گویا شود
کی توانی کرد در رویش نگاه
آنگه این دانی که کلی جانشوی
جز کسی کو یافت این سر کهن
سر حق حق بین ندادند در عیان
کی توانی کرد این ره رایان
از مقام زاغ تو شهbaz شو
آنچه کم کردی هم اکنون باز بین
راز حق، بی خویشتن از من بیاب

تو ز راز او بگیتی راز دان
چون ندانستی تو کی داند کسی
چون نمی دانم چه کویم مرقا
روزو شب هم صحبت او بوده ای
۵ مصطفی بد حق و حق بد مصطفی
ذات او با حق یکی بد در صفت
ذات او حق بودان در هر صفات
صورت و معنی او یک بود یک
کفت در خواب این سخن بامن برآز
۱۰ گربانی پیش کس هر گز مکو
چون بدانی هیچ ندانی ممکن
راز پیغمبر تو راز دوست دان
کر تو این اسرار داری در نهان
کر تو این اسرار داری راهبر
۱۵ همچو نا بینای مادر زاد را
چشم بردارد دکر بینا شود
تا نگردد چشم دل بینای راه
چون بدانی راز تو جانان شوی
راز حق هر گز نداند این سخن
۲۰ سر حق هم حق بداند در جهان
تا نگردد تو ز صورت بی نشان
راز را در یاب آنگه باز شو
راز را در یاب آنگه باز بین
راز حق در یاب و سر از من متاپ

آنچه در یابی بخود آن بازگوی
آنگهی سبی نهی در رهکدر
همچو جان و جسم و دل یکتا شود
هر دو یک سبی است بی شک مغز و پوست
نیست جز دیدار یک بینی همه ۵
لیک یک بین داند آن دو آینه است
خوبیشن را سوی حق انداختی
کی دل تو اندر آن واصل شود
بلکه آن آینه حق شد رهنما
کی ترا پیدا شود این زمزمه ۱۰
از همه کون و مکانی بر تری
جان تو گردد بلکلی جان جان
پنج وسوان طبیعت بر کنی
محو گردانی همه بی مکر وریبو
آنگهی در هیچ جا نگذاردت ۱۵
اندر آنجاییست اعداد عدد
هر چه بودت باصفای دل شود
هم یکی اندر یکی معبود ماست
اینسخن جز مردمعنی نشند و
کوهر اسرار معنی باز سفت ۲۰
هر کسی بر وصف خود زان آگه است
این سخن را چون بداند هر کسی
نی دکر هر کز شنیده همچو تو
از تو پیدا کشته کل دید دید
همچو یک قطره که در قلزم شود

راز خود آنجا تمامت باز جوی
تا ترا آئینه آید در نظر
سب در آئینه ها پیدا شود
چون در این و آن شود پیدا هم اوست
آینه با سبی یک بینی همه
این جهان و آنجهان دو آینه است
چون تو آئینه یقین بشناختی
گرنه اینه ترا حاصل شود
هست این آینه دائم حق نمای
چون تو عکس آئینه بینی همه
چون تو در آئینه هر گز ننگری
چون همه آئینه هستی در میان
چون تو آئینه بلکلی بشکنی
خانه را خالی کنی از مکر دیو
پس جهان جاودان بنماید
کل یکی بینی تو محو اندر احد
آنگهی روی معانی کل شود
چون یکی اندر یکی مقصود ماست
این یکی اندر یکی یکی بود
جمله را یک دید و از یک باز گفت
جمله ذرّات از خود یکره است
آچه می باید نمیاند کسی
ای ترا نا دیده دیده همچو تو
ای چو دیده تو ترا دیده ندید
هر که در تو کم شود او کم شود

در درون قطره صد دریا بود
بحر را در عمرها یک در بود
تا زند تیر مرادی بر هدف
بشنو این گفتار را مانند در
کی بداند این سخن مرد خسیس
در بخار عشق راه اندک بود
هر زمانی می شود دل بی نشان
ره تواند برد مرد ره طلب
هست آوازی همی چون بشنوی
در همی جویند ایشان در کنار
بر کنار بحر هر گز در نیافت
در بن دریا شود در خوشاب
هر یتیمی مصطفی بودی مقیم
همچو او دری نه بیند هیچکس

قطره را پیوسته استسقا بود
قطره باران اگر چه پر بود
در شود آنگاه در توی صدف
در چو قطره بود آنگه کشت در
۵ زیر هر حرفی ازین در نفیس
در دریای حقیقی یک بود
درهایی کز کمال جسم و جان
این ز اسرارست رمزی پر عجب
با ادب کر سوی این دریا شوی
۱۰ هست ملاحان در آنجا بی شمار
هر که سوی بحر او شد در بیافت
سالها باید که تا یک قطره آب
کر همه دری بدی در یتیم
بر کنار بحر این در بود و بس

حکایت

صاحب در گشته بر سر واقفی
ایستاده بود با جانی بزهر^۱
ای دریغا ای دریغا ما و من
بر لب دریا شده خشکم زبان
آمدم پیدا درین کفت وشنید ۵
او قتاده سرنگون در قعر چاه
من کجا دریابم آن خویشتن^۲
ای دریغا آرزویم موت شد
در کجا کم کرده دری چنین
در میان بحر شد آن در من ۱۰
گوییا در دست من هر گز نبد
بر بساط او خوشیها کرده ام
تا هگر در باز یابم این زمان
رتقی آید دگر در رفرم
ورنه جانم اندرین شیدا شود ۱۵
گر بیابی در تو هستی در جنون
بر لب دریا کجا در یافتست
راه دریا بی هراسی بسپرد^۳
این ندادند جز که مرد راه جوی
در معنی از صدف گردد نثار ۲۰

بر لب دریا همی شد عارفی
دید مردی رامگر در پیش بحر
اینسخن میگفت او با خویشتن
ای دریغا باز ماندم این زمان
ای دریغا از کجا اینجا بدید
[25] ای دریغا در من اینجا یگاه
ای دریغا در من کم شد ز من
همچنان دری که از من فوت شد
کفت آن صاحب دل او را از یقین
کفت اینجا در من کم شد ز من
ناگهان از دست من اقتاده شد
سالها آن در بیچنگ آوردہام
بر لب بحرم دگر جویای آن
گر به بینم در رفته از کفم
رفرف دولت دگر پیدا شود
مرد گفتش بر لب دریا کنون
بر لب دریا کسی در یافتست
در درون بحر جان غوطه زند
چون درون بحر گردد راه جوی
چون درون بحر آید مرد وار

۱ - ج : باعمری چوزهر ۲ - م : یابید گر از خویشتن

۳ - ج : دریایی فرات است بسپرد

هم صد بادرها دریابد او
بلکه نه اندک که او پرآورد
بعد از آن درجستن آن گوهرست
سوی بحر لامکان بشتاب هان
چون بیابی در معنی بسی تعب
ورنه این گفتار از تو نشنود
غوطه خور اندر درون بحر رو
گر تو جویای دری اندر عیان
کی تواند یافت آن نفس خسیس
جملگی خلق جویايش شدند
کی تواند گشت آن در آشکار
در میان بحر درآید بدید
آن بیابد اندرین دریای غم
چون بیابد سوی درهم نتگرد
در طلب باید که دل واصل کنی
مشتری در درین معنی پرست
در میان بحر استغناش جای
کس نداند هیچ ره بردن بدو
آن دری دارد ابی قفل و کلید
لاجرم خرمهره در عالم برنده
خویشن در چاه غم انداختی
چون همه بازار از وی پر بود
در نباشد جز که در قعر بحار

چون درون بحر دل بشتابداو
رنج باید برد تا در آورد
رنج برو بحر درش بر سرست
وصف در اول بکن دریاب آن
۵ سوی دریا شو تو در خود طلب
از طلب آن در ترا حاصل شود
گر تو جویای دری در بحر شو
تا بیابی تو در ازبحر معان
هست دری اندرین بحر نفیس
۱۰ هست دری و طلیکارش شدند
جمله میجویند دررا در کنار
برکنار بحر درناید پدید
در معنی حقیقی لاجرم
آن بیابد او که از خود بگذرد
۱۵ تا مراد خویشن حاصل کنی
هر که میبینی تو جویای درست
هست دری نه سرش پیدا نه پای
در میان بحر هست آز نور او
این چه دریائیست قمرش ناپدید
۲۰ قومی اندر گفتگوی آن درند
چون تو خرمهره زدر نشناختی
قیمت خرمهره کی چون دربود
در زبحر آید نه از سرچشمہ سار

حکایت

دید مردیرا یکی در چشم
اندران رخنه نشسته بود او
هر زمان درسوی چشمۀ تاختنی
در میان چشمۀ خوردن غوطه
چون بکردن او شنا از پیش و پس
اندران چشمۀ عجب نگریستی
دست را بر سر زدی از درد و خشم
آن عزیز از وی پرسیدی براز
خودچه بودست از برای چیست این
کفت سی سالست تا من اندرین
هست درّی اندرین چشمۀ عجب
از برای در درین زاری منم
در همی جویم من اندر چشمۀ باز
هردم اندر وی شناشی میبرم
تا مگر آن در شود روزی مرا
حال من اینست که گفتم اندکی
این سخن بس راستی بشنفته
گفت او را کای عزیز کامکار
در زبح آرند و در کانها برند
کر تواندر چشمۀ در جوئی همی
گرترا از چشمۀ در حاصل شود

در برهنۀ برش خودش بربسته او
درز مردم بر رخ خود بسته او ۱
خویشنۀ در چشمۀ می‌انداختنی
بسته بد اندر میانش فوطة
باز گردیدی از آن ره در نفس ۵
دمبدم از خود بخود بکریستی
خون بیاریدی در آن چشمۀ و چشم
کز برای چیست این سختی و آز
کریهات را از برای کیست این
چشمۀ ام بنشسته دل زار وحزین ۱۰
از برای این برم اینجا تعب
اندرین جا بر چنین خواری منم
بو که اندر آورم در چنک باز
و زلب این چشمۀ آبی میخورم
باز آید بخت و پیروزی مرا ۱۵
گر نمیدانی بگفتم بیشکی
یا چو من تو نیز بس آشقتۀ
کی شود در چشمۀ در آشکار
بلکه پیش زینت جانها برند
رنج باید برد از پیش و کمی ۲۰
رنج برد تو عجب باطل شود

خود کسی که در درین چشمہ نهاد
ورنه این کار تو میبینم خسیس
تو نظر کن اندر آن در یک زمان
وارهی زین رنج و زین درد الیم
بعد از این بر راه خودخوش بگذری
این همه زحمت در آنجا کم شود
یا کسی این راز هرگز بشنود؟
خیز این بشنو ز من زین سر متاب
عاقبت آید بتو صرع و جنون
یا جنون را تو کنون همسایه
غم بسی در پرده دل میخوری
لیک هستی این زمان اندر پسین
در میان خاص و عام او خاص بود
در میان خلق او داننده شد ۱
قطره باید که آرد ناب را ۲
در صدف پیدا شود گردد چرا غ
آورد بیرون و گردد مرسلین
بر همه خلق جهان او پیشوا
همچو او دری نیاید در وجود
بر کنار بحر این دریافت او
یا مگر از جان مراد دل کند
همچو در او دکر دری نبود
قیمت او کی کند مرد خسیس

کس نشان در درین چشمہ نداد
تا کسی ننماید در نفیس
از کسی دیگر بیابی ناگهان
تا دل تو برقوار آید مقیم
۵ تا چو در بینی و سودا کم شود
ورنه اندر چشمہ هرگز در بود؟
خیز و اندر بحر شواین در بیاب
گر بسی اینجا بیابی در کنون
۱۰ این زمان در اولین پایه
این زمان در کار رنجی میبری
تا مگر بوئی بیابی از یقین
آنکه او در برد او غواص بود
آنکه او دریافت جانش زنده شد
۱۵ سال ها باید درون آب را
سال ها باید که دری شب چراغ
سال ها باید که تادری چنین
در بحر کاینات مصطفی
او که خود دریست از دریای جود
۲۰ چون تمامت جزو و کل دریافت او
در درون بحر در حاصل کند
در او اندر کنار بحر بود
هم نباشد همچو او دری نفیس

۱- م : در میان خاص او ارزنده شد

۲- م : نطاق الباب راج : لطاف الباب را و متن از روی نسخه «ملک» آورده شد

بر لعمرك او قسمها خورده است
کام خود از در معنی بستده
در همی جویند از سودای تو
میخورد بر جوهر پاکت قسم
خلق عالم را تو رحمت آمدی ۵
جوهر پیدا و از دیده نهان
بلکه هستی جوهر هر جان و دل
آفرینش پیش تو کرده سجود
در دریای حقیقت یافته
آن ز هر کس میتوان آورد دست ۱۰
دیدن جان تو هر گز کس نیافت
در تمکین رحمة للعالمين
گرچه مذهب گونه گون فرقه شده
خرقه پوش هفت گردون آمدی
هر زمانی صد هزاران ذوق بین ۱۵
لیک آن درها نه لایق هر کسی است
در کفت آرند در شاهوار
دایما باشی ز کل بیهوش تو
گرچه او دریست از حق پایدار
در بیابد از وصالش در سبق ۲۰
کم شود آنجا ترا این ما و من
هر کسی در غوص رفته تا بحلق
از یقین در او آکه شوند

قیمت او جان جانان کرده است
ای در دریای وحدت آمده
ای تمام غرقه دریای تو
جوهری بهتر ز دری لاجرم
جوهری بحر نبوت آمده
جوهری همچون تو کی بیند جهان
[26]جوهری و جوهری در کان دل
ای ترا بحر عنایت در وجود
لاجرم در سر رغبت یافته
در دریای صور کم قیمت است
در دریای تو هر گز کس نیافت
هم توئی روشن شده بحر یقین
ای تو در دریای عز^۱ غرقه شده
تو درین ره در مکنون آمده
ای دل از درد وصالش شوق بین
در درون بحر او درها بسی است
گر شوی یاران او را دوستدار
گر کنی این در او در گوش تو
گرچه او دره است بیرون از شمار
هر که در دریای او آید بحق
چون درین دریا شوی بی خویشتن
بر کنار بحر بسیارند خلق
در او جویند تا آکه شوند

گر ترا شه در دهد زین بحر راز
 وارهی یکسر ز زهر و قهر باز
 گر ز شاه آمد ترا دری بدست
 جهد کن تا ندهیش آسان ز دست
 چون شود کم آنگهی از دست تو
 غم بود پیوسته هم پیوست تو

حکایت

ناگهی از عشق آن دریای دین
هرچه بود از وی به پیدا و نهفت
برگرفت و رفت آن شیخ خسیس
در میان راه آن در هم فکند
آنگهی درویش مسکین از قضا ۵
خلق را زان کار کرد آگاه او
اندرینجا کشت کم ماندم خسیس
کم شد از من جان و عمر و دل ز تن
با که گوییم این زمان من گفتگو
جان من زین درد اندر موت شد ۱۰
بدهمش گنجی در آنجا بی بها
تو مگر در خواب گنجی دیده
در مجو اکنون چو در کم کرده
چون نکونیست این سخن دیگر مکوی
اندرین آنگه ترا تا و آن بود ۱۵
یا مگر این گنج از شه برده است ۱
از کجا آنگاه گنج آید پدید
هست اسرار نهان دور از خرد
از کجا آید ترا در دیده راست
بامنست آن گنج لیکن هست پیش ۲۰

رفت پیش شاه محمود از یقین
معرفت با شاه بحر و بر بگفت
شاه دادش آنگهی در تی نفیس
خویشن را در بر مردم فکند
درز دست او برفت و شد فنا
ایستاد اندر میان راه او
کفت ای خلقان مرا دری نفیس
اندرینجا در شه کم شد ز من
هر دو چشم کشت تاریک اندر و
شه مرا در داد از من فوت شد
هر که آن در باز یابد مرو را
عاقلی گفتش که تو شوریده
گنج حق تو از کجا آورده
نام گنج از خویشن دیگر مجوی
گر کسی این سر ز گفتن بشنود
گوید این گنج از کجا آورده است
من ترا از کار رنج آید پدید
گفت ای عاقل مرا زین رمز خود
تو ندانی این سخن اسرار ماست
مر مرا صد گنج دیگر هست پیش

مر مرا صد گنج زر حاصل شدست
که من آن در را ربایم گنج چیست
چون مرا زر باشدم گنجی بگیر
چون مرا در کشت پیدا آزمان
۵ گنج معنی بی شمارست از عدد
در بعمری آید از بحری برون
مرد از گفتار او خیره بماند
عاقلان در سوی کل حیران شدند
راه عشق آمد جنوی بی فنون
۱۰ زانکه این رمز از مکانی دیگرست
ای ز تو کم کشته دری بی بها
شهترا گنجی بداد از گنج خویش
در شه در راه تو کم کرده
گنج معنی میدهی بس باد تو
۱۵ ای دریغا در حق در باختی
ای دریغا رنج برد و سعیها
ای دریغا رنج برد تو غمست
کس ندید آن در تواز خود بازیاب
هم امیدی دار بس امید حق
۲۰ در او چون باز دیدی دار گوش
حلقه آن در تو در گوشت مکن
شاه چون دری ترا بخشیده بود
قیمت درش عیان نشناختی
هم بخواهی در را در بحر او
۲۵ آن در از آنجا که آمد باز رفت

جان من زین گفت و گو واصل شدست
اندر آنجا گنج و زر از بهر کیست
اندرین سودا مرا رنجی مگیر
گنج کوهر چه و گنج آسمان
لیک کمتر باشدم دراز عدد
لیک گنجم هست بسیاری برون
چشم او از اینسخن تیره بماند
بر مثل ذره سرگردان شدند
تو ندانی این سخن ای ذو فنون
کفت ما از ترجمانی دیگرست
نو ندانستی و کردی آن فنا
کم بکردی گرچه بردى رنج خویش
در میان صد هزاران پرده
می پزی سودای همچون باد تو
در معنی را دمی نشناختی
در زمانی کشت منثور و هبا
اندرین خانه گرفته ماتمست
بار دیگر اندر این ره بازیاب
تا مگر آید ترا در ره سبق
بعد از آن آن در شود حلقه بگوش
هر دو عالم را فراموشت مکن
بر امیدی بی بها بخشیده بود
عاقبت از دست خود انداختی
در میان راه آن دریا مجو
همچنان در رتبت و اعزاز رفت

دیدن او را دگر اعزاز یاب
میشود آن در درجات نهان
بعد از آن گردد بجان آگاه او
هم به آن دریا شود خود پیش تو
پیش ازین آخر مگو بسیار پر ۵
از چه این گفتار تو برآمدست
زانکه بحر وبر پرست از سلک در^۱
از بن در مایه بیرون آمده
حاصل آن کشت این کون و مکان
از معانی آن همه پر زیورست ۱۰
آنگهی تو قصد اعلا کرده
از برای تو همه پر زیورست
من ترا در بحر دل در دفترست
این در اکنون هست اندر بار تو
جز نفخت فيه من روحی و بس^۲ ۱۵
جوهر مثل تودر عالم کم است
تا ابد بی حد و غایت آمدست
در طلب بسیار تو جان داده
کم بکردی باز دیدی لاجرم
منت آن نیز هم خود بر نهد ۲۰
جوهر تو بی نشان و با نشان
نا ورا بدھی تو این در ثمین
آنگهی کوئی تو این در گوش دار

رو بر شاه و دگر در بازیباب
چون ترا باری دگر بخشد همان
در جان چون کم شود در راه او
هم از آن دریا که آمد پیش تو
هم از آن دریا بیابی باز در
ای چو تو دری دگر در نامدست
هست این گفتار تو بهتر زُدر
این چه درها یست مکنون آمده
این چنین درها که هست در قعر جان
این چنین درها که به از جوهر است
ای خزینه پر ز در ها کرده
در های تو همه پر گوهر است
در های تو عجب پر جوهر است
در چکاند لفظ گوهر بار تو
قیمت این در نداند هیچکس
قیمت در تو هر دو عالم است
جوهری بس بی نهایت آمدست
تو ز دست خویش آسان داده
شاه دری مسر ترا داد از کرم
شاه اندر عاقبت بارت دهد
[۲۷] ای بداده جوهر در رایگان
هست جویای تو بسیاری درین
هر کرا خواهی دهی در اصل کار

همچو یک قطره که با قلزم شود
با وجود جسم هم کم می شود
کرچه بسیاری بود هم پیش تو
کنج در دست تو بی رنج آیدت
جان دهی امید هم جانان بود
یک زمان زین رنج فریادم برس
درد تو در کنج جان گنجی خوشت
خون دل اندر طلب پر خورده ام
جان دهم از شوق و گردم هست مست
صورت و معنی حیات میدهند
ای تو نور چشم و روح و جان تن
تا شوم بار دگر من تندرست
روز و شب از عشق گریان مانده ام
او فتاده اندرین سودای تو
تا مگر در باز یابم پر ثمن
تا شود پیدا مرا از وی بهی
مرهی یابد دگر این ریش من
پای کرده هر زمان در گل شده
اندرین سودا دلم افروختم
تا مگر پیدا شود در بی سخن^۱
گریه و فریاد در خواهم نهاد
پای این بیچاره بیرون کن ز گل
من طلب کارم بجویم در تو

چونکه بستاند دراز تو کم شود
بعد از آن در راه تو کم می شود
در کند کم باز یابد پیش تو
رنج باید برد تا گنج آیدت
۵ رنج باید برد تا درمان بود
رنج بی حد می برم در هر نفس
رنج برد کوی تو رنجی خوشت
دادیم دری و آن کم کرده ام
کر مرا بار دگر آید بدست
آن نشان هم پیش ذات میدهند
بازده از روی بخشش در هن
بازده آن در که بخشیدی نخست
اندرین ره زار و حیران مانده ام
در تو می جویم در از دریای تو
۱۰ هم درین بازار خواهم گشت من
هم نشان در مرا دیگر دهی
در تو هر که که باشد پیش من
در خود را باز جو ای دل شده
بس که خود را چون چراغی سوختم
خواهم آمد سوی بازار تو من
۲۰ سر سوی بازار تو خواهم نهاد
هم نظر افکن مرا بر جان و دل
در تو من باز جویم در تو

میروم اندر طلب من هر زمان
در معانی آورد این گفت و گو
پس بهای در شود ز آن بیشتر
در بهای او نهد سر بر سری
بعد از آن سر بر سران دادش بها ۵

در تو در قعر دارندش^۱ نشان
زینت در آن کسی داند که او
مشتری چون دید اورا پیش در
چون طلب کار در آید مشتری
هر که آن درخواست جان دادش بها

حکایت

دایمًا شوریده چون گردون شده بود بیچاره دلی مجنون شده
 کشته او از خان و مان آواره بینوائی مفلسی بیچاره
 هر دو عالم را بکل او پازده ناتوانی بیدلی سودا زده
 غرقه دیرینه این بحر ژرف عاشقی خوش بود و مجنونی شکرف
 هر زمان حالت دگرگون میشدی ۵ نور از رویش بگردون می شدی
 سوی بازار جواهر رفت او بود یک روزی دوان در شهر او
 هر یکی بهر متاعی آمده دید آنجا گه پر از هردم شده
 هر یک از نوعی دگر میتفافت نور دید آنجا که بسی جوهر ز دور
 بود در هر جوهر انگیزی دگر قیمت هر جوهری چیزی دگر
 میزدند از بهر خرجی^۱ بقیل و قال ۱۰ پر بها و کم بها بر حسب حال
 هر یکی در جست و جوئی آمده هر یکی در گفت و گوئی آمده
 دید آن خلقان همه آنجا یگاه کرد دیوانه بهر سوئی گاه
 رفت آنجا و در آنجا بنگرید از فضایل مجمعی دیگر بدید
 داشت روئی همچو ما و مشتری در میانه دید پیر جوهـری
 راه از آن سودا همه بگرفته بود ۱۵ جوهری در دست خود بگرفته بود
 تا شود پیدا می او را مشتری باشگ میزد بهر جوهر جوهری
 قیمت این در در این جا پر بهاست گفت این جوهر از آن پادشاه است
 هر که این بخرید آنکس جان برداش کی طمع دارد که او این را خرد
 اندران جوهر همی کردند نظار مردمان آنجا ستاده بیشمار
 مرد دیوانه چو خود بشنید آن ۲۰ هیچکس زان مردمان نخرید آن
 گفت در من بنگر ای جوهر فروش در میان جمع آمد در خرمش

کاین چنین این راه دربند آمدست
 هر چه آید در بهایش میدهم
 روی خود هر گز بخاک ره مشوی
 هست این جوهر از آن پادشا
 کشت دیوانه از آن پس جوهری ۵
 از غم این مرد مفلس وارهید
 کفت دیوانه مکن آخر سگی
 در میان خلق او بگریست زار
 کم شوم مانند ایشان بی خبر
 جان فشام چون ندارم چیز من ۱۰
 نیست کس اندر جهانم همدمی
 او نهاده بود جان اندر میان
 این چرا کردی و این هر گز که کرد
 کوزمال وزر بسی بفشناد او
 از کجا حاصل شود دری لطیف ۱۵
 یا کسی همچون توزین بیدل شود
 شاه از آن احوال دل آگاه شد
 مشتری شاه را می بنگرید
 چار کس کردند جانش پر تعب
 پس کشانش آوریدند نزد شاه ۲۰
 شاه هم از راز او آگاه شد
 بیدلی حیران و مشتی استخوان
 صورتی نامانده یعنی روح بود
 از پی جوهر دلش پر خون شده
 تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار ۲۵

این بهای جوهرت چند آمدست
 هیچکس نخرید این من میخرم
 گفت مرد جوهری یاوه مگوی
 تو کجا و این سخن‌ها از کجا
 تو برو ورنه لگد ز اینجا خوری
 گفت یک نان تهی او را دهید
 تا شود او سیر از این گشنهای
 گشت دیوانه عجایب بی قرار
 گفت آخر من چواینهای دگر
 سعی باید کرد تا این نیز من
 جوهر سلطان بچنگ آرم دمی
 گرچه بسیاری زدنده تازیان
 جوهری گفتا که ای دیوانه مرد
 آن کسی باید که این بستاند او
 در جهان چیزی نداری ای ضعیف
 جوهر شه از کجا حاصل شود
 این خبر ناگه بسوی شاه شد
 مرد بفرستاد کو را آورید
 شش کس آمد مرد را اندر طلب
 بیشمارش لت زدند آنجاییگاه
 مرد دیوانه چو پیش شاه شد
 دید درویشی ضعیفی ناتوان
 جمله سر تا قدم مجروح بود
 جوهری اندر جنون مجذون شده
 عشق جوهر از دلش برده قرار

در غم جوهر نه نیست و هست بود
در جنون عشق شیدائی بد او
از غم او جان شه اند در دمید
شاه معنی بود گفتش لاجرم
دعوی این راز کردی پیش من
از برای جوهری بس بسی بها
مشتری همچون توئی می خواستم
تا ازین جوهر چه معنی خواستی
تو طلب کردی درینت سر چه بود
روبسی در پیش می آراستند
تا مگر از شاه آید افتادا
این چنین جوهر نه آسان بردہ اند
اولش باید بخوردن نیش من
تا در معنی بكل بگشایدش
جان بشکرانه میان باید نهاد
من ازین گفتار خود می نگذردم
کار خود زین شیوه اول راست کرد
تا بكلی او ز جوهر بخورد
تا که جنت را سزاوار آید او
چند خواهی بود آخر بوقضول
تا کجا یابی تو در بی قیمتی
زود باید خود ترا کردن بدار
کار خود در هر دو کون آراستی
بگذری از کون و باشی فرق ماه ۱

زین پایش چرخ گردون پست بود
پای تا سر عین رسوانی بد او
شاه چون او را بدید و بنگرید
شاه چون درویش را دیدش بغم
۵ گفت ای درویش دور اندیش من
در جراحت دیده چندین جفا
من خریداری چو تو می خواستم
راست بر گو گر تو مسد راستی
جوهری کان کس خریدارش نبود
[28] جوهر من چند کس می خواستند
صد هزاران جان بدین کرده فنا
جان خود ایثار جوهر کرده اند
هر که دعوی کرد آمد پیش من
هر که دعوی کرد معنی بایدش
۱۵ هر که دعوی کرد باید جانش داد
هر که دعوی میکند از جوهرم
هر که دعوی کرد و جوهر خواست کرد
هر که جوهر خواست او خود بگزند
هر که جوهر خواست بردار آید او
۲۰ جوهر معنی اکسر داری قبول
جوهر معنی نبد بسی قیمتی
جوهر شه کشته تو خواستار
کر تو جوهر از شهستان خواستی
کر تو جوهر یافتنی از پیش شاه

اشترنامه

۱۱۹

این زمان بر سوی کشتن تافقی
چند باشی پیش شه در گفت و گو
بعد ازین گفتی میفزا در سخن
جوهری کر هر دو عالم برتری
تا بینی این وجودت با عدم ۵
چون کنم این دامن این ساعت صفات
اولین و آخرین هم ۶ بی نشان
هر دو عالم نیست شد زین دسترس
تا بیابد کل جوهر ناگهی
تا ترا جوهر بود آن رایگان ۱۰
وین دل اندر جوهرت واصل شود
دایماً اندر قراری بیقرار
او فتاده در میان خاک و خون
بر سر راهی دمی در راه شو
خوش همی رو تا مگر بینی اثر ۱۵
جمله دل هارا از آن بازار ۳ بین
تا بینی کین همه خلق جهان
کرد آن استاده بینی عالمی
میکند آنرا بشیدائی نگاه
خویشتن در روی من واصل کنند ۲۰
این چنین صیدی فتد در شستشان
خواستند او را همه شاهان زمن
من همی دامن که چیست این را بها
چند کس را کشته ام بر فهر این

کر توجوهر پیش شه دریافتی
جان خود اندر میان نه بهر او
بیش ازین دعوی هشیاری مکن
زود سوی دار شو تا بنگری
زود سوی دار شو ای بی قدم
هردو یکسان گشته در ذات صفات
جوهری بینی ز عالم بی نشان
جوهری بینی عجایب در نفس
نیست کس را سوی این جوهر رهی
جان بدہ از عشق جوهر این زمان
جان بدہ تا جوهرت حاصل شود
ای زعشق جوهر خود بی قرار
این چنین از عشق جوهر سرنگون
از کمال سرّ او آگاه شو
سوی بازار زمانه کن گذر
جوهری را اندرین بازار بین
جوهر عشق نظر کن یکدمی
جوهر عنقت نظر کن یکدمی
عالی بینی در آن جوهر نگاه
تا مگر این جوهر حاصل کنند
تا مگر جوهر فتد در دست شان
چندسال است تا که این جوهر زمن
جوهری این را کجا داند بها
تو نمیدانی که من از بهر این

از سر جان جهان بر خاست کرد
 پیش من آید ز اول در تعب
 این یکی عاشق بود بر راستین^۱
 تا باید او همگر جوهر نهان
 سر جوهر بس کند او آشکار
 عشق خود زین راز خود بگشاده ام
 هر کسی بر نقش جوهر بنگرند
 گر باید مشتری نکند رها
 تا ابد بیحد و غایت آمدست
 بس دل و جان را که او ایثار کرد
 این سخن جز مرد ره نتوان شنود
 مشتری این را پدیدار آمدی
 اندرین اسرار چون بشناختی
 تا نگردد مر ترا فتنه بروی
 من چو تو ای شاه بودم^۲ در عجب
 ناگهان این را درین بازار دید
 جان خود را زین ندارم در حیل
 جوهری را^۳ هم توئی چون بنگری
 از پی جستن به بازار آمدم
 در طلبکاری عقبی نیستم
 در خریداری بدینسان آمدم^۴
 آنچه امروز این بجان من رسید
 لیک توفیقت شاهها اندرین

هر که این جوهر زمن درخواست کرد
 هر که این جوهر ز من دارد طلب
 گرچنان کو مرد ره باشد درین
 جوهر من راز من خواهد بجان
 گر بجان جوهر شود او خواستار
 من بدمست جوهری زان داده ام
 تا به بازار زمانه آورند
 جوهری آنرا کند بر جان بها
 جوهر من بینهایت آمدست
 جوهری این را چو در بازار کرد
 هیچ خلقی مشتری این را نبود
 تو ز بهر چه خریدار آمدی
 از کجا این سر من دریافتی
 زین سوال من جوابی باز کوی
 گفت آن دیوانه مرد با ادب
 برسر این جوهرت جانم رسید
 عزم جوهر داشتم من در ازل
 جوهرت را من بدمست مشتری
 جوهرت را من خریدار آمدم
 ۲۰ زر ندارم مال دنیا نیستم
 در طلب کاری جانان آمدم
 هیچکس این محنت و خواری ندید
 خلق ما را سرزنش کردند ازین

۱- م : این چنین عشقی بود در آستان

۲- م : هشم ۳- ج : بر

۴- م : این زان آمدم

هر که باشد در بن اسوار کل
زر ندارم جان فهادم بر سری
تا چه فرمائی درین ای با اصول
تاج بر فرق گدا خواهی نهاد
بل گدایان را ز خود خرم کنند ۵
جان و دلها را ز خود آسوده اند
بخششی بروی کنند از روی رحم
رنج واندو هم تواز دل بر کنی
بیش ازین با من چنین مستیز و رو
تا کنم حاصل مراد خود ز جان ۱۰
اینسخن از تو عجب دیدم فقیر
کی تو جوهر باز بینی در عیان
بیش ازین آزار بیچاره مجسوی
زانکه ما کردیم جان خود هلاک
جان من کلی در آنجا برگ دید ۱۵
از هلاک خود ندارم هیچ باک
تا کسی این را نباشد در طلب
اولش منزل سردار آمدست
مفرز باید بدنه جسم و پوستش
شاه عالم دان که جوهر دوستم ۲۰
بیش ازین دیگر چرا گویم سخن
آنچه خود گفتی ز خود هم می شنو
این سخن از بهر ما یا بهر کیست

آنچه تو دانی که دریابد بکل
مشتریم مشتریم مشتری
مینهم گر میکنی از من قبول
جوهری تو گر مرا خواهی بداد
پادشاهان مر گدایان نشکنند
پادشاهان جهان تا بوده اند
پادشاهان زیس دستان را بر حم
گر تو امروزم بجان رحمی کنی
سر نهادم در میان برخیزو رو
سربر و جوهر مرا ده اینزمان
شاه با او گفت ای مرد^۱ اسیر
چون سر تو من بریدم در جهان
گفت شاهها اینسخن با من مگوی
کم مکن ما را درین میدان خاک
زندگی خود دلم در مرک دید
هر چه بودم ترک کردم در هلاک
من ز بهران کنم این را طلب
هر که این جوهر طلبکار آمدست
جوهر تو آنکه دارد دوستش
مفرز دارم نه چوایشان پوستم
قدر این جوهر تو میدانی و من
شاه گفتیش هم سر خود کیر و رو
گفت شاهها این سخن باری زچیست

زین سخن باری جوابی بشنوم
در^۲ این معنی چنین سفتم بتو
پس بشکرانه نهی جان در میان
آنچه می جوئی تو از جوهر بیاب
بیش ازین اندر سخن مشتاب تو
زود فرما تا برنندم سوی دار
از کمان آیم مگر سوی یقین
زود جلادی بخوان دروبش را
آنگهی او را ابردارش کشید
زانکه این درویش شد نیک اختی
چون شود هر گز کسی در راه بس
پس سوی کشن چنین^۱ بستافتست
کو رسد از جان خود کلی بجان
تا شوی شایسته در گاه او
روی اندر جوهر تابان کند
شه عجایب ماند از آن احوال کار
گر چه او مسکین دل و دلریش بود
بعد از آن او عاشق آمد پیش دار
کرد اینار از میانه جان و تن
از برای او بکل بستافته
کم فتد زین گونه عاشق زیردار
در میان عشق جانان قربتی
در کمال عشق جانان لایقی

سر رود بر باد و آنگه من روم
شاه کفتا من چنین کفتم بت و
زیر دارت رفت باید این زمان
از سر خود بگذر و جوهر بیاب
۵ سر جوهر آن زمان دریاب تو
کفت درویش آن زمان کای شهریار
[۲۹] طاقت جانم نماد از کفت این
شاه کفتا حاجیان خویش را
زود باشید و بیازارش برید
۱۰ تا کسی دیگر نباشد مشتری
این ز اسرار منست آگاه و بس
این کنون اسرار من دریافتست
سر من آنگه بداند از جهان
جان خود در باز اندر راه او
۱۵ جان خود در راه او قربان کند
عاقبت درویش بر دند پیش دار
خلق عالم کرد آن درویش بود
راز او را کرد بر خود آشکار
آمده بر رسم عشق خویشن
۲۰ سر جوهر از شه او در یافته
کشن خود کرد زان رو اختیار
کم فتد زین گونه صاحب دولتی
کر بیایی جوهر او عاشقی

ترک کرده او بلکی جسم و جان
وصف این هر گز نگفته هیچ تن^۱
جمع کشتند خلق هر جائی کثیر
آمده هر کس در آنجا جست و جوی
آتزمان آنجای برخور دارشد ۵
بی دل و بی صبر پیش شاه شد
دست او بر دست دیگر برنهاد
زودباش از کفت خلق و ارهان
ای چو ماه اندر دلم تابان شده
تا نگویم بعد ازین من ما و من ۱۰
زانکه جان من رسید اینجا بحلق
در میانه من شدم بر اشتیاق
جوهر اصلی بده تو روشنم
تیغ اندر دست با سهم و نهیب
نامراد آنجا بلکی در شکست ۱۵
تیغ محکم کرد آنگه^۳ تیز شاه
کرده او بر کشت تا در وی براند
ناگهان آمد عنایت در پناه
شوق او بی حد و غایت در رسید
ناگهان شمشیر بفکند او ز دست ۲۰
تاج خود آنگاه بر فرقش نهاد
خوشنخوشی بگریست شاه نامدار
هم بیخشید او همه بر مردمان

یافته جان در نهاده در میان
می لدانیم دولتی زین بیش من
چون بزیر دار آمد آن اسیر
جملگی از بهر اودر گفت و گوی
ناگهان درویش زیر دار شد
چونکه آن درویش مرد راه شد
پیش شاه آمد زمین را بوسه داد
شاه را گفتامرا تو جسم و جان
ای بتونور دلم رخshan شده
وارهان ما را و جوهر ده بمن
وارهان بیچاره را از کفت خلق
وارهان ما را تو از جور فراق
وارهان گر میکنی بیخ تنم^۲
شاه از بالای اسب آمد نشیب
دست آن درویش بگرفت و بیست
بر سر پایش نشاند آنجایگاه
زود آن درویش را بر پا نشاند
چون که آن درویش شد تسلیم شاه
از سوی حضرت هدایت در رسید
شاه شمشیر آنگهی بر هم شکست
دست او بگشاد و چشمش بوسه داد
روی خود بر پای او مالید زار
خلعت بی حد بیخشید آن زمان

هر زمان از بار دیگر غرق ریخت
قسم کردی او بمفردم لاجرم
بر سر تختش نشاند آنگاه شاه
کفت ای جان و جهانم تو شهی
شاه این دور و زمانه تو بُدی
شاه دست خود بکرد آنگه دراز
در کف دستش نهاد اندر شکفت
در خزانه نیست جوهر پیش ازین
تو شهی و من بفرمان توام
شهر بار این لحظه در فرمان تو
این زمان آن تو شد کل لاجرم
او شود در عشق کل صاحب قبول^۱
شاه او را در زمان واصل بگشت
در نظر گاه خداوند او نهانست
با زیان جسم کرد او سود جان
همچو عزّ او کسی هر گز دهد؟
بعداز آن در پیش جان عزّت گرفت
چند خواهی خورد بر جان نیشنر
آنگهی کلی بیکباره بیس
کی توانی کرد در رویش نگاه
تا ترا جوهر دهد آنجایگاه
همچنان جوهر نه بیند کس عیان
بازیابی جوهر آنجا بیش بیش

زرّ و درّ و نعمتش بسر فرق ریخت
هر چه شه او را بدادی بیش و کم
شاه شد آنگاه سوی بارگاه
شاه پیش او ستاده آنگهی
۵ شاه این تخت و ممالک تو شدی
کفت تا جوهر بیاوردند باز
جوهر آنگه شه بدست خود گرفت
کفت ما را هیچ دیگر پیش ازین
جوهر آن تست و من آن توام
۱۰ جوهر آن تو ممالک آن تو
جوهر آن تست و ملک و مال هم
هر که او در پیش شاه آید قبول
هر که از جان و جهان و دل گذشت
هر که صاحب دولت هردو جهانست
۱۵ در گذشت از بود و از نابود و جان
هر که او را شاه آنجا عز دهد
هر که آنجا پیش شه دولت گرفت
ای ترا هر لحظه رنجی بیشتر
نیشنر باری سبکباره بخور
۲۰ کر ترا جوهر نباشد پیش شاه
جوهر خود باز جو از پیش شاه
جوهری بدهد کمتر روی جهان
جوهر شاهت کند خدمت به پیش

آن نرا پیوسته ناسوتی بود
یک دمی دیگر گرفتاری کند
روی خوددر جان تودر گل نمود
تو چنین افناهه اینجا ای سقیم ۱
زین جهان راه توزان واصل شدست ۵
بیش ازین منشین توسر گردان خویش
کی توانی کشت هر گز ذوقنوون
هر که خواهد جان بران ایثار کرد
قیمت آن از دو عالم برترست
کین دو عالم را بکل در باختست ۱۰
کو درین عالم نقش بیدل کند
چون زخود بگذشت در جوهر رسد
گر چه بسیاری بهر جانب شتافت
از وجود خویشن باز آی تو
از کثی این راستی را راست کن ۱۵
تا ترا از سرّ حق آگه کند
آنکهی آیی بسوی جوهری
بگذر ازوی تاشوی در نیست هست
جوهر شه را بجهان شومشتری
قیمت جوهر بجهانت راست کن ۲۰
ورنه شیدا گردی اندر پیش خلق
از پسی جوهر بیزار آمدند
اندرین معنی گرفتار آمدند
جوهری گز بحر لاهوتی بود ۱
شاه دنیا گر وفاداری کند
شاه عالم مسر ترا دردل نمود
شاه جوهر دردل کشته مقیم
شاه و جوهر مرtra حاصل شدست
چند باشی بر تن و بر جان خویش
چند لرزی تو برین صورت کنون
جوهر عشقش چودر بازار کرد
جوهر عشقش عجایب جره هرست
جوهر عشقش کسی بشناختست
جوهر عشقش کسی حاصل کند
ترک جان گیرد بجوهر در رسد
هر که از خود بگذرد جوهر بیافت
یکنما در سوی بازار آی تو
جوهر عشقش بجهان در خواست کن
جوهر عشقش نظر ناگه کند
گر تو مرد راه بینی بگذری
جوهر شاه جهان آری بدست
جوهر شه را بخواه از جوهری
جوهر شه را ازو در خواست کن
تابر شاهت برد از پیش خلق
خلق دنیا چون طلبکار آمدند
جمله جوهر را خریدار آمدند

بر سر هر شاخ همچون میوه
هر یکی در راه رهبر آمدند
مختلف افتاده راه جست و جو
هر یک از نوعی بکفتار آمدند
نیز بعضی یار همدیگر شدند
پای چرخ پیر را پست آورند
جوهری را کرده شان دامن بدست
چند پیچی خویش را در ماجرا
پیش شه رو تا کند قیمت ترا
جان خود را غرقه اسرار کن
بعد از آن بر جان تومت نهد
بعد از آن مردانه شود زیر دار
بگذری از این جهان و آنجهان
عاقبت مقصود او بس آیدت
که همه کارت بود کلی گزاف
بعد از آن جوهر تو با خودبار کن
مرغ این از آشیانی دیگرست
جان خود اینوار کن در پیش شاه
بیش از این نادان مشو از جان مترس
در فنا آنگه فزایش می کند
بعد از آنت تاج زر بر سر نهد
این سخن را یک ییک بر سنج تو
او ترا گردد بکلی پیشوا
از وصال شه بکل می ناز تو

هر کسی بس کسوه و شیوه
در طلبکاری دیگر آمدند
جمله یکره بود در بازار او
عاقبت چون سوی بازار آمدند
۵ [۳۰] جملگی جویای این جوهر شدند
تا مگر جوهر ابا دست آورند
جمله را مقصود جوهر آمدست
جوهری عشق می گوید ترا
شاه ما این جوهر او داند بهما
۱۰ خویشن از خلق کم مقدار کن
پیش شه شوتاترا جوهر دهد
جوهرت را پیش کش کن جان ثثار
تا مراد خود بیابی در جهان
شاه هر چیزی که میفرماید
۱۵ تو ز کشتن رو مگردان برخلاف
تو ز کشتن جان خود اینوار کن
اینسخن از ترجمانی دیگرست
کر ترا سهمی دهد آن جایگاه
کر ترا سهمی دهد تو زان مترس
۲۰ کر ترا او آزمایش میکند
کر ترا آنجایگه سهمی دهد
او ترا هرگز نخواهد رنج تو
او ترا شد جان کنی پیش فدا
هر چه داری جملگی در باز تو

جمله عالم چو جوشن گرددت
این همه حلقه نباشد جز یکسی
اینسخن دریاب دورست از خرد
یک یکی اندر یکی گردد صفات^۱

تا نیفتی آن زمان در قال هم^۵
تابگردی این زمان شیدای حق
آن زمان پیدا شود از دید دید
پا بدن غواص اگر بینا بود
آب دریا می شود جوهر همه
اندرین دریا بود آب حیات^{۱۰}

جمله عالم زین سخن بردمده
پیش رو دانی بجان تنبیه را
در زمان از هر دو عالم برخوری
از وجود شاه اسمی مضمرست

اولین اسم آن رسمی بود^{۱۵}
کر فروماني بمانی در تعب
دور گردان وهم و فهم آنگه ز خود
ورنه تو زین راه عین ذل شوی
ماضی و مستقل و آنگاه حال

نیک و بدچه از عیان چه از خرد^{۲۰}
نه بد و نه نیک ماند و السلام
در جهان جاودان گیری سبق
در خوشی جاودان مطلق فتاد

جوهر کلی چو روشن گرددت
جملگی یک حلقه باشد بیشکی
جملگی یکی شود چه نیک و بد
جملگی یکی شود بر اصل ذات^۱

جوهری شاهت دهد در حال هم
جوهری یابی ز استغنای حق
جان جانت را شود کلی پدید
جوهری کز بحر بسی همتا بود

جوهر دریا یکی باشد همه
جوهر ذاتست بیشک در صفات
جوهر ذاتست در کلی همه
اسم جوهردان نفخت فیه را

گر تو این راز اندرین جا بی بری
این جهان و آنجهان کل جوهرست
این جهان و آن جهان اسمی بود
موی در مویست این راه عجب

مو بمو برم شکاف آنجا بخود
نفی نیک و بد بکن تاکل شوی
هر سه میدان تو یکی بی قیلو قال

هر چه بینی نیک بین چه نیک و بد
چون که مرد راه بین آید تمام
چون تو مرد راه بین آیی بحق
هر که از بی علتی در حق فتاد

از کمال سر جانان خود بدید
آن ز عزّتست نه از بیزاری
چند خواهی بود در عین بلا
چند خود را چون فلک گردان کنی
زان بمانده بر برون بی درون ^۱
نیک و بد درد تو و درمان تست
میزني دستانها ^۲ در معرفت
شرم می دارد وی از کردار تو
هر چه می بینی خیالی بیش نیست
صورت حتی بکل ابلیس تست
گردن صورت بکل بشکنی
مرد را بشناس از روی یقین
لیک بگرفتست یک یک بپند تو
همچو تو در صد هزار آن پرده است
در مقام کبر و نخوت می رود
هر زمان تلبیس دیگر سان کند
زود زو بگریز تا نفتی بشک
کی رسی آنجایی که در پرده باز
یکدم این صیاد بدرا صید کن
یکزمان با او درای اندر نبرد
صورت و معنی بیابد زو امان
گردن او را معنی بشکنی
هر چه میجوانی ترا حاصل شود

هر که او جز نیک بینی بد ندید
گر ترا سهمی کند گر خواری
چند در پندار مانی مبتلا
چند خود را خوار و سرگردان کنی
۵ هردم از نوعی دگر آیی برون
هر چه اندیشه بلای جان تست
این زمان در صورتی از هر صفت
معرفت شد خوار از گفتار تو
هر چه میگویی محالی بیش نیست
۱۰ در تو آزو آرزوتلبیس تست
گر توزین ابلیس خود دوری کنی
هست این ابلیس ما ^۳ جمله به بین
هست این ابلیس اندر بند تو
طوق خود در گردن تو کرده است
در هوای کام و شهوت میرود
هردم از نوعیت سرگردان کند
آنبا را ره زد این ملعون سگ
گر تو اندر شک بمانی مانده باز
صورت نقش ^۴ مجوسو قید کن
۲۰ آنچه او گردست هر گز کس نکرد
گر تو بروی چیره گردی در زمان
گر تو او را پیش از خود بزندی
این خیال فاسدت باطل شود

۱- ج : نمانده نه درون و نه برون

۲- م : تو دستها ۳- م : با

۴- م : نفس

خود همی دانی تو خود را پر خرد
کن که گردی در زمانه ذوفنون
هرچه برگوئی محالی باشدت
پس صفا اندر میان نور شو
بعد از این در گرد این صورت مگرد ۵
آن توبی لیکن تو دوری از خرد
آنچه آنجا دیده‌ای بگذاشتی
قطرہ تو آن‌زمان قلزم شود
در میان عرصه کم لافی کنی
هر زمانی پیش ازین غمکین مشو ۱۰
هر چه میگویی هم از خود بشنوی
هم بلا و رنج و بیماری تو
هست پیش عارفان عین محال
همچو شاعر در خیال آمیز تو
هر چه میگوید هم از خود بشنود ۱۵
خواه پیر و خواه کودک میروند
هست پیش عاشقان عین محال^۱
در بر وحدت محالی آمدست
از خیال خویش برهان ساختند
هر چه برخوانی خیالی برگزین ۲۰
جز معانی جملگی آمد و بال
بر خیال خویش گردد چون سماک
از خیال خویش سر گردان شده

چند اندیشی خیال نیک و بد
این خیال لا محال از دل برون
هر چه اندیشی خیالی باشدت
از خیال خویشن تو دور شو
از خیال صورت اشیا بگرد
هرچه دیدی در زمانه نیک و بد
چون خیال از پیش خود برداشتی
چون خیال تو بلکی کم شود
چون خیالت در زمان صافی کنی
در خیال خویشن چندین مشو
از خیال خویش چون فانی شوی
از خیال تست هم خواری تو
هر چه آن در دهر آید از خیال
همچو نقاشی خیال انگیز تو
رمل زن چون در خیال خود شود
در خیال خویش یک یک میروند
چون خیالست این سپهر پر خیال
کل دنیا چون خیالی آمدست
هر کتابی را که پنهان ساختند
حرفها آنجا خیال آمد بهین
جملگی تصنیف عقلست و خیال
از خیالست این که هر روزی فلک
گرداین عرصه چنان گردان شده

گاه بی نور و گهی بانور و تاب
 از خیالش چون هلالی^۱ میشود
 گاه در افزون و گاهی در کمی
 جمله در نور جلالی مانده‌اند
 زان تمامت در و بال آورده است
 از خیال این جمله را با خودشکیست
 از دور پیدا شود کلی صور
 بیخبر از خود شده اندر خیال
 کسی چه زیستانست عالم سرسر
 هر یکی اندر خیالی در رسید
 کشت پیدا این حقیقت لامحال

کوکبان اندر خیال آفتاب
 ماه هر دم چون خیالی می‌شود
 گاه در دوری گهی اندر کمی
 جمله اشیا در خیالی مانده‌اند
 ۵ عقل تنها در خیال آورده است
 روز و سال و ماه و شب جمله یکیست
 از خیال این چرخ آمد بر دور
 ماه و خورشید و کواكب بی محال
 از خیال خویش کلی بیخبر
 ۱۰ این همه از فوق و تحت آمد پدید
 جمله یکسان بود اما از خیال

حکایت استاد نقاش

هر دم از نوعی بیازیدی خیال^۱
در پس آن پرده او بنشسته بود
کرده اندر هر خیالی او نگار
از صورها جمع کردی پیش نطبع
بود نقاشی عجایب ذو فنون^۵
جملگی کردند آنجا سربسر^۲
نقش حیوانات بی مر کرده بود
کرده بود از نیست آنجا گاه هست
در درون آن کار را می ساختی
هر چه بود او را همه در دست بود^{۱۰}
کرده بود از نقشها خود بی محال
در عبارت گشته کلی متصف
هر یکی بر گونه دیگر نهاد
جملگی پر دخته آنجا کرده او
او فکنندی اندران بند روان^{۱۵}
شاد کرده بی محابا جلوه
هر صور از گونه می ساختی
ساختی او صورتی از نیک و بد
آوریدی او برون بی عنون عون

بسود استادی عجایب ماه و سال
پر دیگی در پیش رویش بسته بود
[۳۱] از صورها مختلف او بی شمار
ریسمانی بسته بد بر روی نطبع
جمله اندر ریسمان دانی فنون
هر چه در عالم بدی از خیر و شر
نقش انسانات هم بر کرده بود
از وحش و از طیور و هر چه هست
از برون پرده آن می بساختی
بر سر آن نطبع چاپک دست بود
هر چه در فهم آید و عقل و خیال
جمله از یک رنگ اما مختلف
جمله یکسان بود اما اوستاد
داشت صندوقی درون پرده^۳ او
چون برون کردی صورهارا از آن
هر یک از شکلی مرانرا جمله
هر یک از نوعی دکر می باختی
گاه صورت گاه حیوان گاه خود
نقش رنگارنگ او بر لون لون

۱ - م : کرده بر آن نقش بشر

۲ - ج : بیاورد از خیال

۳ - ج : خیمه

در کشیدی بند آن در خود روان
پس بدادی هم در آن ساعت بیاد^۱
او فکنده آن بزرگ رهمنون
کس نمی پرسید ازو این ماجرا
کز برای چه چنین دادی بیاد
خرد^۲ کردی عاقبت در باختی
وز برای چه تو بشکستی ورا
تا چرا کردی و افکنده بگوی
هیچکس او رنج خود عاطل^۳ کند؟
راست بر گو آنکه بثیاد نه
او جواب هیچکس را می نداد
آن همه راز نهانی بدم عیان
آشنا بودند اگر بیگانه گشت
او برون کردی عجایب بی مدد
گرچه دل خونی بدی از نیش او
او فکنده اندران عین نشاط
صورت و صندوق می کردی نگاه
دیگر آن فوم آمده در گفت و گو
هر چه گفتندی صواب او نبود
جمله می بودند دل پر درد او
هر زمانی آتشی افر و ختنند
در حقیقت گشته بود او راز دان
کرده بود او از شراب شوق نوش

چون بیازیدی بهر کسوت بران
بگسلانیدی صور ها اوستاد
پس نهادی آن بصدوق اندرون
اندران صندوق افکنده ورا
۵ هر که کردی این سؤال از اوستاد
از برای چه تو این ها ساختی
از برای چه تو بر بستی ورا
از برای چیست این باما بگوی
هیچکس او سعی خود باطل کند؟
۱۰ هیچکس هر کز کند انصاف ده
هر که می کردی سؤال از اوستاد
چون جواب کس ندادی اندر آن
خلق را از روی دل دیوانه گشت
زان صور ها لون لون بی عدد
۱۵ دیگران مردم شدنده پیش او
آن همه نقش عجایب در بساط
دیگران یکسر همه کردی تباہ
هم تباہی آوریده اندرو
هیچکس را من جواب او نبود
۲۰ عاقبت چون کس نیامد مرد او
اندران مردم همه می سوختند
بود مردی کامل و بسیار دان
بود مردی با کمال و فرّ و هوش

صاحب عقل و توانش بود او
نه چو عقل دیگران او وهم داشت
هر چه بد اسرار او دانسته بود
کرد اکرامی و پیشش ایستاد
خویش را در تزد او واصل کند ۵
یکدمی با او بخلوت ساز شد
تا بماند دولت کل احترام
هر چه یکسر بود یکره باز گفت
تا دل خود او از آن آگاه کرد
از حقیقت جمله تو بسیار دان ۱۰
هر یک^۱ از نوعی دگر بشتابته
هر دم از نوعی دگر گرچه شتابت
با رموز کل خود شادان شدی
گرچه اندر جست و جوی تو روند
جملگی اندر بلای خویشن ۱۵
لیک راز تو نمی دانند آن
می پزند و می ندانند هیچکس
این همه نقش از فلم مد تو است
می نه بینند هیچکس هنجار تو
کین نه اسراریست پیدایی هنوز ۲۰
جمله همچون چرخ سر کردن شدند
زانک دانائی ترا دیده نبود^۲
گشت پیدا هر زمانی تو بتو

صاحب اسرار دانش بود او
کار این استاد آنکس فهم داشت
او رموز و راز او دانسته بود
یک شبی رفت او بنزد اوستاد
تا کمال خویشن حاصل کند
نزد آن صاحب رموز راز شد
از طریق عزت او کردش سلام
پیش استاد جهان او راز گفت
این سؤال از اوستاد آنگاه کرد
گفت ای استاد راز کاردان
این رموز تو کسی نایافته
چشم عالم همچو تو دیگر نیافت
راز صورت را بمعنى جان شدی
خلق اندر گفت و گوی تو روند
جملگی در ماجراهی خویشن
جز خیال تو نمی بینند آن
در مقالات تو گفتار هوس
کین چنین راز تو از ید تو است
می ندانند هیچکس اسرار تو
می چه دانند هر کسی رمز و رموز
جمله در کار تو حیران آمدند
واقف راز تو چون هرگز نبود
این زمان بر من رموز تو ز تو

این حدیث از تو خواهم گفت باز
هم ز دید تو بگویم دید تو
از تو خواهم گفت دیدم آنچه دید
با تو گویا اند و بسی تو با تواند
هم ز تو خواهم بگفتن اند کی
پس مرا بیرون فکن زین نقش^۱ ذل
از مقام عشق بازیهای تو^۲
نزد دید خویشتن دیدم ترا
جمله آن نقش کردم احتیاط
همچو پرده مانده اندر پرده ام
من یقین دانم نباشد این گراف
جمله را یک رنگ همسان کرده‌ای
کرده‌ای بر هر صفت اصناع^۳ را
از برای دید این نقش فنون
از صفت هرجایگه آن را روان
از برای چه تو آن را ساختی
از چه باشد عاقبت دست برد تو
از چه کردن خرد آن را در جهان
عاقبت هم خویش آن را باختن
آوریدن چه و بر بستن ز چه
باز گو این راز با این راز بین
وارهند از گفت و گویش این زمان
مر جوابی گفت از کشف سؤال

۵ هم کمال تو توانی بی شکی
آنچه بینی راز تو باشد بکل
من بدانستم ز بازی های تو^۴
هر چه کردنی هم ز تو دیدم ترا
هر چه کردنی آوریدی در بساط
۱۰ احتیاط نوع نوشت کرده ام
جمله دیدم هر چه کردنی بی خلاف
جمله صورت ز یکسان کرده‌ای
جمله ترکیب هر انواع را
چون که تو کردنی برآوردی برون
بر بساط مملکت کردنی روان
۱۵ عاقبت چون از تمامت باختی
چون کنی در عاقبت آن خرد تو
سعی چندینی تو بردی اندران
اول کردن چه بودت ساختن
کردن از چه بود و بشکستن ز چه
از چه سعی خود کنی باطل چنین
نا بگویم من بدین خلق جهان
عاقبت استاد از اسرار حال

کار عالم نیست پیدا سر زبن
من بگویم در جواب این سؤال
من جواب^۱ تو بگویم بی سخن
تا جوابت بشنوی در کل حال
راز من یک جزو بودی زین همه ۵
وین در اسرار کردی سفت تو
کر توانائی ازین می نوش کن
آنکه تو از حقیقت راز دان
تا بدانی سر اسرارم کنون
تا نباشد کار کلی بس حیل ۱۰
تا چو آنها خویشتن بیدل کنی
لیک مرا این سر شنو با جستجو
چون شکر در آب خود را حل بکن
هم ز من بشنو ز من ای راز بین
من بکردم هر یک از لونی دیگر ۱۵
هر یک از نقشی دگر پرداختم
هر یک از نوعی دگر من کرده ام
هر یکی بر یک صفت کردم عیان
در همه جمله موالف آمدست
صورت و معنی بیاید متصف ۲۰
جمله بر ترتیب کن آن را قیاس
تا تماشایی بود در روزگار
از تماشا گشت کلی راه علم
گفت ای پرسنده زیبا سخن
نیک کردی این سؤال لامحال
این سؤال تو نکو کردی ز من
کوش هوشت باز کن سوی سؤال
این سؤال ازمن که کردی زین همه
[23] نیک فهمی داری و خوش گفت تو
اول اصل من زمن تو گوش کن
اول کار خود از من بازدان
اول از پندار عقل آیی بروون
اول این اصل باید کرد حل
اول این ترتیب اگر حاصل کنی
همچو ایشان تو مشو در گفتگو
این چنین اسرار مشکل حل بکن
سر اسرارت ز من گردد یقین
این همه نقش مخالف از صور
هر یک از لونی دگر برساختم
هر یک از شانی دگر آورده ام
هر یکی بر کسوئی کردم روان
هر چه رنگ آنجا مخالف آمدست
رنگ آنجا مختلف بر مختلف
من همه تر کیب^۲ کردم از قیاس
من همه پرداختم از بهر کار
چون تماشا بود هم آمد به علم

علم و جهل از یکدگر آمد به بین
این بدان و آن بدین آمد پدید
علم از جهل آمدت اnder نمود
هر یکی در کار ناظر آمدند
تا بدانی کاخرش جهل آمدست
علم معنی هست معنی بی گراف
علم معنی می شود زین متصف
این همه از دید خود پیراستم
هر یکی رنگی دگرسان کرده ام
بود معنی نقش صورتیاش شد
تا بدانستم اساس جمله را
سعی بی حد اندرین ها برده ام
هر چه سازم آن به بینم بنگرم
آوردم شان می برم اندر حجاب
من کنم این جمله را بنیاد هم^۲
این همه پیدا ز من شد گفتگو
بهتر از لونی کنم لونی دکر
 بشکنم آنکه کنم کلی درست
کی بود ترسی ز هر گفتار را
حاضر و پیدا کننده سر بسر
پا و سر در پرده ام گم کرده ام
هم بیارم هم کنم آن جمله پست
سر خود را باز گویم هم بتو

هر چه علمست آن وجهم است از یقین
جهل و علم از یکدگر آمد پدید
تا نباشد جهل علم آنکه نبود
گرچه علم و جهل حاضر آمدند
۵ علم باید گرچه مرد^۱ اهل آمدست
علم صورت هیچ باشد بی خلاف
علم معنی آن نگردد مختلف
این همه صورت که من آراستم
این همه صورت که اعیان کرده ام
۱۰ این همه صورت ز معنی فاش شد
سال ها ترتیب کردم جمله را
سال ها بنیاد این ها کرده ام
چون منم نقاش هم صورت گرم
چون منم نقاش از روی حساب
۱۵ چون منم نقاش هم استاد هم^۲
چون همه من میکنم من باشم او
من چه غم دارم از اینهای دکر
چون منم سازنده کار نخست
چون منم داننده این کار را
۲۰ چون منم بر جزو و کل این صور
برده من دارم درون پرده هم
من برون آرم بهر نوعی که هست
هم بگویم راز و هم گویم بتو

راز من هم مر مرا مفهوم کشت
در گمان افتاده کی یابد یقین
آنکه یابد عاقبت او پس ببرد
آنگهی پیدا شود نقاش تو
چون بری این راز را کلی بوی ۵
خوبشتن را در صف مردم بکن
از خرد یکبارگی یگانه کشت
این زمان جانها ازین شیدا بشد
من ازین پرده همه بیرون شدم
بار دیگر من برون آرم از آن ۱۰
رمز من کس را نباشد ترجمان
آمده تا تو بدانی زد قدم
از شکستن هم مرا آید بیان
بردن و آوردن آن روشنم
تا نه پنداری بکلی جوشت ۱۵
حالا می باش اندر جست و جو
زین همه کشتن^۲ از آنجا وارد
هم بصورت هم بمعنی مرده کشت
آن زمان پیدا شود نابود و بود
زو بین اسرار و آنگه زو بین ۲۰
آنگهی بازش بپرده در برد
جوهری شفاف بس نفر و شریف
ور دگر خواهی دگر آرد دگر

هم منم هم خود مرا معلوم کشت
بیجکس رازم نمیداند یقین
در گمان این راز هر گز بی نبرد
در زمان این راز گردد فاش تو
در یقین آنگه به بینی روی وی
راز هارا کثر مبین ره گم مکن
هر که رازم یافت او دیوانه کشت
کار من از راز من پیدا بشد
من همی دامن چه کردم چون شدم
 بشکنم آن را به آخر من همان
این نه اینست و نه آنست آن بدان
رمز من اینجا ز اسرار قدم
رمز من ز اسرار من گردد عیان
این عیان صورت تو بشکنم
روشنم آمد نباشد روشنست
نو سفر داری کنون در کفت و کو
روشن آنگه می شود کو بشکند
روشن آنگه می شود کو خرد کشت
روشن آنگه می شود کو خود نبود
اوستاد آبگینه کر بیین
چون کند یک شیشه آنگه بشکند
شیشه دیگر برون آرد لطیف
جوهر دیگر برون آرد دگر

جملگی یک آبگینه بود آن
هر یک از لونی دَکَر آرد برون
جوهرش یکیست اما بیشها
چون همه یکیست اندراصل کار
۵ شیشه های بسی تفاوت آورد
ور بخواهد^۲ همچنان بگذاردش
هر چه زینسان میکند او کرده است
چونکه خود سازیدین داند که او است
چون همه من کردم و کردم خراب
۱۰ من همی دانم که این اسرار چیست
خرد گردانم تمامت نقش ها
راز خود با تو بگویم زین همه
تا جهان بر گفتگوی من شود
تا مرا بشناسد این عقل فضول
۱۵ تا مراد خود ز خود باقی کنم
راز های دیگرم در پرده است
آنچه من بنمودم آن جا اند کی
آنچه ما را در نهان پرده است
از پس پرده اگر یابی همه
۲۰ لیک این معنی مکن بر کس تو فاش

۱- ج : نفر

* با این بیت نسخه کتابخانه ملک و نسخه کتابخانه آستان قدس رضوی ختم می شود و در
نسخه «م» این بیت درورق ۵۵ (صفحه راست شعر ششم) قرار دارد.

آنگهی از راز ما تو بمرخوری
گرچه بی راهی ولی^۲ باره شوی
از عذاب جان و دل این من مبایش
بعد از آن تو سرّ ما کن آشکار
یک زمانی بگذر از این ننگ و نام ۵
صورت خود خرد اندر هم شکن
تا که بر شیطان نماند عضو تو
در درون پرده آیی از بروند
آن خیال از نقل آمد یک‌قدمی
نام خود بردار و خود بی‌ننگ کن ۱۰
تات بنماییم هر دم جایها
در درون پرده وحدت خرام
تا شوی اندر درون پرده خاص
هر دم از نوعی دگر گفتار بین
این همه تمکین و اعتزاز مرا ۱۵
آنگهی در سوی ایشان باز شو
دیگر از نوعی دگر بینی عیان
کل طلب کل جوی کل شوکل بین^۳
راز خود آنگه بکل دریابی
آنگهی تو معنی و اعتزاز بین ۲۰
در مکان اندر زمان آی و برو
تا بیابی راز ما بسی چه و چون
چون شوی تو کل بکل بی دل بیاش

صورت بشکن که تا تو بنگری^۱
کر تو از راز درون آگه شوی
راز من چون بر تو گردد جمله فاش
دست من بر دست خود نه استوار
یک زمان در پرده ما در خرام
نام و ننگ خود بکلی در فکن
این صور را کن بکلی خرد تو
از خیال خویشن آیی بروند
[۳۳] آن خیال آنجا که تودیدی همی
در درون آیی همه آهنگ کن
در درون پرده شو واقف زما
در درون پرده عزّت خرام
خاص آنجا شواگر خواهی خلاص
پرده بردار و بینا اسرار بین
پرده بردار و بین راز مرا
در درون پرده صاحب راز شو
آن همه صورت که دیدی آن زمان
آن دگر از صورت دیگر بین
صورت خود از میان برداری
راز ما در پرده دل باز بین
در زمان و در مکان آی و برو
از مکان و از زمان شو تو بروند
راز ما در یاب آنگه کل بیاش

و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
اولین یابی با خر هم تو باز
اول از پندار افتد او بذل
حیرت جان سوز بیند عالمی
پرده راز خود از پرده گشای
روی استاد حقیقی باز دید
در پس^۱ آن پرده او حیران شده
از چه افکنندی مرا در اضطراب
زانکه بی تو راه را گم کرده ام
چون در آیم من ببینم روی تو
چون دهی را هم رسم در غور چرخ
بیخ غم از جان و از دل بر کشم
ایستاد و دست او بگرفت او
می برد اینجا ترا در میهمان
تا ترا باشم در آنجا رهنمون
او فکنند آن لحظه از هم پرده باز
در گذشته از وجود و جان و تن
راز او کلی در آن عالم کشاد
لیک آن راه از صفت گم کرده بود
مرد را لرزی در آمد در نهان
لیک مر استاد را آنجا ندید

هر که کل شد جزو را با او چه کار
کل شوی آنگاه چون بینی تو راز
هر که ساز کوی ما سازد بکل
۵ هر که خواهد از وصال ما دمی
یک زمان اندر درون پرده آی
مرد ره بین چون ز استاد این شنید
روی او میدید و او پنهان شده
گفت ای استاد دور از اقلاب
۱۰ راه ده اندر درون پرده ام
راه ده تا من در آیم سوی تو
گردی راهم بیام دور چرخ
پرده عشق ترا دوری کنم
 حاجبی آمد برون از پرده او
۱۵ گفت بسم الله که استاد جهان
یک زمان در اندر دن آی از برون
دست او بگرفت و شد در پرده باز
چون درون پرده شد بی خویشن
عالی صفری چو در کبری فتاد
۲۰ راه کلی پرده اندر پرده بود
حاجب از چشم نهان شد در زمان
ناگهان الحاح استاد او شنید

رسیدن سالک با پرده اول^۱

تا مگر پیدا شود در پرده راز
چون نظر کرد اندران پرتاب دید
که نیزی آن تو باشی پرده در
در صفت مانند حوضی آب دار
چیست با من تو بیان کن این خبر ۵
تا ترا بر فرق^۲ افتد نور و رای
نیک می بین تا نباشی در بدی
قطره دریا بهم کم گرددت
سرّ ما را هم زما تو بازدان

می برد او راه خود در پرده باز
اولین^۳ پرده ز سور تاب دید
بود نوری شعله زن در پرده در
بود نوری سبز با او تاب دار
کفت ای استاد ای تو پرده در
کفت ای مسکین متسر و اندر آی
چند ترسان باشی و بی خود شوی
خود مبین تا این همه کم گرددت
در سلوك آتش طبعی ممان

رسیدن سالک با پرده دوم^۴

کشت پیدا درد چشم او پدید ۱۰
پرده کانرا نباشد خود حساب
از طناب او جهان پر آفتاب
لیک که نزدیک و که دور آمدست
بار دیگر نور هم بر ساختی
نه کسی هرگز ز کس آنرا شنود ۱۵
داده جلوه زان میان طنبور ها

بر گذشت و پرده دیگر بدید
پرده بس بی نهایت بی حجاب
بود خرگاهی ز نور آن را طناب
خر گه نوری که پر نور آمدست
هر دم از نورش نظر بگداختی
نور آن پرده عجب چون روح بود
کرد زان نور معظم نور ها

۱- در نسخه «م» این سرفصل نیامده است ۲- ج : اول

۳- ج : عزت ۴- در نسخه «م» سرفصل بسامده و در نسخه «ج» پاک شده

کام نور از کام کامش بسته
گفت ای استاد دیگر گوی حال
با من مسکین دکر این راز گوی
روشنی راه را این در رهست
کر نداند عقل معذور آمدست
نور او بر او تو بسپارو برو
از گمان اینجا یقین آمد پدید
تا چه بینند بار دیگر پرده باز
هر چه پیش آمد از آنجامی گذشت
رنج برد او و در آن واصل نشد
روی آن مرد^۱ دکر در راه دید
دختری در پیش و گشته با حضور^۲
بر همه دانا و واقف از خرد
بر کمال عشق او واصل شده
با همه در کار لیکن بر دبار
خوش همی خنده دید پیر نیک را
تا که پیش کرد آنجا احترام
در صفاتی پیر او مدهوش شد
کرده آهنگ یقین از جا بجا
پیش آی اکنون تو در ره یک زمن
کر چه هستی راه کم کرده مترس
کرده هر یک بر صفت بشنو زمن
زود باشد تا شوی کم کرده تو

جملگی در روشنی او شده
کرد از استاد او دیگر سؤال
راز این نور دکر تو باز گوی
گفت استادش که این خرمن گهاست
۵ روشنی پرده زین نور آمدست
بگذر از این نور و بگذار و برو
نور نور از نور این آمد پدید
بر گذشت و شد بسوی پرده باز
می گذشت و راه را در می نوشت
۱۰ راز پرده مرو را حاصل نشد
می گذشت او تا پیری در رسید
دید پیری روی او مانند نور
بود پیری صاحب رأی و خرد
آنچه او را از کتب حاصل شده
۱۵ سال ها در خواندن او بیقرار
سال ها دانست اسرار مرا
رفت پیش پیر پس کسر دش سلام
پیش پیر آمد بلب خاموش شد
پیر گفتش این رموز و راز ما
۲۰ از چه مدهوش آمدی تزدیک من
پخته باش و اندرین پرده مترس
پرده راز است و استادان ز من
کر چه ترسان گشته زین پرده تو

هرچه بینی بشنو از من این سخن
زانکه این راهیست بیش از بیشتر
کاین همه اسرار مارا او نهاد
هرچه بینی با تو آن همراه کند
با زده مارا جوابی تو ظریف ۵
گز کجا گردد ترا این سر یقین
هست رمز این رموزت ای عزیز
تا بیسم رمز تو بازار نیاز
پگذر و بگذار مارا زین جهان
راز من استاد داند بی شکی ۱۰
رو زاستاد این حقیقت بازدان

خود مکن کم لیک پرده کم بکن
میگذر می بین و می رو پیشتر
بنگرو بگذر بپرس از اوستاد
چون ترا استاد زین آگه کند
کفت ای پیر نکو رأی لطیف
من ندانستم درین رو این چنین
این چه دفتر باشد و این از چه چیز
رمز حال خود بگو باما تو باز
کفت ای پرسنده حال من بدان
راز من هر گز کجا داند کسی
گر تو خواهی مرد راز و رازدان

رسیدن سالک با پرده سیم^۱

جان خود در راه کرده او نثار
ناگهان یک ماه روی نفر دید^۲
رأی و دانش ذات او صافی جمال
ز آب چشمی چشمی آبی کرده بود ۱۵
روشنی او ز صنعت کاینات
درها آویخته بر روی و گوش
ماه روی او را جوابی داد خوش

(43) در گذشت ازوی ساعت برق و ار
تا بسیم پرده او اندر رسید
دید او یک صورتی بس با کمال
خرمن نورش طنابی کرده بود
صورت او معنی روح و حیات
پر نشاط و خنده لب بارای و هوش
رفت بیش او سلامی کرد خوش

۱- در نسخه «م» یادمه ۲- در نسخه «ج» پس این بیت بیت زیر آمده:

کان فی لبس تعدی من مساح

ماه روی نور طلمت روح راح

سر او با خود دگر رمزی نهاد
از سر عشق آمد اودر کفت و گوی
هم بنور طلمت ما راه^۲ بین
جهد کن تا دل نمایند در غبار
آنگهی اسرار کانی باز بین
کر تو اکنون مرد عقلی پای دار
کز پس پرده بسی راز دگر
جهد کن تا باز آیی با پناه
با من بیچاره اکنون راست گوی
این سخن از گفت من بپذیر و رو
زود بگذر خویشن و اصل مکن
پرده دیگر دریسم هم بناز

ایستاد و پس زبانی^۱ بر گشاد
چون شنود احوال او آن ماه روی
کفت ای داننده اسرار بین
راه می بین و روان شومردوار
اوستاد ما در آنجا راز بین
راز تو از پیر آمد پای دار
در گذر از پرده و او را نگر
می شود پیدا و خود بینی برآ
کفت اکنون توجه کس باشی بگوی
کفت ای بیچاره کامی گیر و دو^۳
سعی خود این جایگه باطل مکن
بر گذشم زو شدم در پرده باز

و همین سالک با پرده چهارم^۴

پرده های دیگران کم کرده بود
بی صفت دید او عجایب پرده
بر تراز ادراک و وهم و معرفت
نور او بر سالک حیران فتاد
میزندی هر زمانی یک صفت
جمله عالم ازو افروخته
کی شود این سر بر هر کس یقین

چارمین پرده عجایب پرده بود
پرده در پرده در پرده^۵
در میان پرده خضرا صفت
بود نوری ساطع و آتش نهاد
شعله های تیغ گون بر هر^۶ صفت
برق استغنای او افروخته
نور او بودی ز تحقیق و یقین

۱- م: زبان دیگر ۲- ج: انوار

۳- ج: رو ۴- در نسخه «م» نیامده و در نسخه «ج» بالک شده و جای آن باقیست

۵- م: تیغ او کوهر

کی در آید وصف او اندرون سخن راه او شد در زمان نزدیک تر جمله عالم ازو معظم شده این مگر فهمی کند صاحب قبول^۱ پرتوش تمکینی آدم شده ۵ لال شد سالک چوآن هیبت بدید تا شود نور یقین او را عیان ذات او اندرون یقین پاینده دید زو نباشد در جهان مشهور تر لیک هم در پرده بد در جست و جو ۱۰ لیک هم مانده درون پرده باز او یقین خود بُده در راه کل هم بطرح او مدور پرده ها شعله های نور را بفراشته سرمدی در سر مدت تاخته^۲ ۱۵ هر دم از پرده شد او آشکار بود نزدیک و بمعنی دور بود چشم عالم همچو او دیگر ندید در جهان بسیار دیده گرم و سرد از نهیب او خسواری کرده بود ۲۰ پرده های او حباب اندرون حباب آنگهی آمد روان برسوی او از تف رویش نمی کرد او نگاه

بود نوری نه سرش پیدا نه بن از کمال صنع و از تف نظر بود نوری رنگ رنگ از هم شده بود نوری از تجلی در وصول بود نوری زینت عالم شده نور تحقیق و یقین تر زان ندید رفت پیش پیر چون راهش بُد آن در میان نور پیری زنده دید بود پیری در میان نور در صاحب اسرار کلی کشته او سال ها گردیده در شب و فراز اوستاد او را بسلی کرده کل هم بنور او منور پرده ها هم یقین او کمان برداشته هم منیت در هویت باخته راز اشیا را شده او پایدار جمله پرده ازو پر نور بود سبز خنگی زیر ران او بدید سبز خنگی بر نهاده لاجورد نور پرده تابداری کرده بود خیمه نوری طناب اندرون طناب پس سلامی کرد اندرون روی او دید رویش را تمامی همچو ماه

هم ز دیده روی او تیره شده
هر دم از نوعی جمالی می نگاشت
اندر آن جا آمده در جست و جو
در نظر کردن شده در رهگذر
کر نمیدانی درین منزل نشان^۱
از سوی بالا فرو تر آمدی
هر فرازی را بود در عین راز
همچنان میرفت تا او آرمید
در بروني و درونی جمله تو
از تو پیدا کشته این راز نهان
عکس نعلت داده مه را روشنی
این زمان هستی تو در عین عیان
مر مرا راهی نما ای راهبر
این زمان گوییا ذوقی نهاد
زانکه استادم بود درره پناه
اوستاد آنجا بداند معرفت
راه پیدا می شود در نور او
تا مگر یابی امان اندر امان
چون درین ره آمدی میدار پای
هست اندر راه تو بسیار چیز
اندرین ره آی و می بین و مترس^۲
باز بینی راه جویی این زمان

چشم ره بین اندران حیران شده
ذات او هر دم کمالی بیش داشت
یک قلم در دست و لوحی پیش او
هر زمان آن پیر می کردی نظر
۵ ذات عیسی را درینجا گه بیان^۱
در صفت هر دم فروتن آمدی
هر نشیبی را بود ذاتی فراز
مرد ره بین چون چنان راهی بدید
گفت ای معنی و صورت جمله تو
۱۰ عکس نور تو شده هر دو جهان
ای تمامت پرده از تو روشنی
نور تو بگرفته در کون و مکان
ذات تو آمد صفات راهبر
عکس تو بر جان من شوقی نهاد
۱۵ راه من بنمای در این جایگاه
گفت ای پرسنده مجذون صفت
راه از من برس تن آمد پیش او
راه میرو هر زمان واپس ممان
راه دورست اندرین ره دار پای
۲۰ راه دورست و پرآفت ای عزیز
راه دورست و همی بین و مترس^۱
چست رو تا روی استاد جهان

باز گویی راز با من سر بسر
آنچه دیدی بر یقین پر راز گوی
زانکه اندر راه گشتم سوگوار
ذات من گویی در آنجا کم بدست
تا بدانم حال خود در جست و جوی ۵
انقلاب پرده میکن انقلاب
تا بدانستم درین بسیار چیز
هم ازو معلوم کردم حالها
کر چه پای من کنون در بند شد
عاقبت آنجایی‌که بندی نمود ۱۰
آن زمان از سوی پرده در گذر
کاین همه ترتیب کلی او نهاد
راه می‌بین آنگه‌ی شوراه بین
تو چه دیدی اولین پرده باز
راز راز و در زمان اندر نهفت ۱۵
جملگی خدمت گزار در گهند
باز مازده کشته‌افتد از این سبب
راه کلی هم زنورم روشنست
کار گاه نور از من میرود
در میان پرده سرگردان ترم ۲۰
نیست ما را هیچ منزل از بنه
باز می‌جویم ز استاد این نیاز
تا مگر او را به بینم تا ابد

تو اگر از راز من داری خبر
سیرت استاد با من باز گوی
کام این مسکین بیچاره برآر
اوستادم این زمان خود تم^۱ ز دست
هم تو آخر رمزی از استاد گوی
کفت ای پرسنده بشنو تو جواب
این زمان بسیار سالست ای عزیز
صنعت استاد دیدم سالها
راز استادم عیانی چند شد
راز استادم عیان چندی نمود
پرده را از سوی بالا می‌نگر
نا شوی واقف ز راز اوستاد
تو تماشای برون کن راه بین
آنچه اول دیده در پرده باز
حال ایشان جملگی با او بگفت
کفت ایشان باز مانده در رهند
مانده‌اند حیران درین پرده عجب
[۳۵] نورافشان جمله از نور منست
هم ز بالا نور از من می‌رود
لیک من هم نیز ازین حیران ترم
هر زمان از منزلی آیم بره
کاه در شبیم کهی اندر فراز
باز می‌جویم همی استاد خود

من نخواهم این همه بی اوستاد^۱
 تا مرا استاد خود کی بوده است
 از خودی خود همه ترتیب بست
 از برای دیدن خود او نهاد
 زان شد ستم این چنین شیدا بمن^۲
 هر دم از استاد کلی این جواب
 جز برآ من تو گردانی مکن
 آنچه من گویم رهی دیگر مکرد
 من چو تودر پرده‌ها حیران شدم
 این زمان در آب تو تشهیری
 اندربین راهت قدم باید نهاد
 ور نه مانی از بروون پرده باز
 لیک اکنون باز هانده بس درم
 بعد از آن این پرده را از ره سپرد
 کاین همه ترتیب و قانون او نهاد
 تا نمانی همچو من اینجا بجای
 تا نگردد در عقوبت ره دراز
 گر تو هستی هر راهش راه جوی
 یکزمان دیگر نگه کن سوی من
 تا که چندین پرده دارد احترام
 تا هرا گردد ازین اسرار گشت
 کاین نه راهی خرد و رای کوتاهست
 هم چنین میرو تو راه و می‌شنو

گر مرا در گردش آید در نهاد
 سالها مقصود من او بوده است
 اوستاد اوستاد جمله است
 این همه ترتیب پرده اوستاد
 ۵ اوست جمله لیک ناییدا بمن
 اوست جمله لیک می آید خطاب
 نور خود را راز پنهانی مکن
 جز براهم پرده دیگر مکرد
 در ره و در پرده سر گردان شدم
 ۱۰ معنی داری ز من بالاتری
 گرهی خواهی که بینی اوستاد
 در چنین پرده ممان هر جای باز
 من بسی این راه را طی کرده ام^۳
 هر که این پرده بلکی راه برد
 ۱۵ در زمان زان پرده بیند اوستاد
 جهد کن ای رهبر پاکیزه رای
 راه رو در ره ممان ای پرده باز
 زود بگذر رو در آنجا راه جوی
 کفت ای پیر مبارک روی من
 ۲۰ باز گوی احوال را هم بر تمام
 چند پرده باید زینجا گذشت
 چند دیگر پرده‌ها اند رهست
 گفت چارت پرده دیگر برو

تابه بینی آن زمان عین عیان
ره گذارت این زمان آنجا کهست
ای بسا کس کاندرین ره مرد شد
در مقام عشق صاحب دیده ام ۵
تو کجا همچون من اینجا دیده ای
در پس این پرده یک پرده درست
تا نگردد رنج برد تو تباہ
ور بمانی باز ازو غافل تری
تا نه پنداری که راهی کوته است
این ز دیده میرود تقیلید نیست ۱۰
هر کسی از معنیش شویی دهند
زانکه اسراریست بی فصل و فضول
هر که دیده باشدش آسان بپرس
کر تو مرد راه بین دوشه
تو طلب کن تا بیایی بی حیل ۱۵
از همه کردارها پرداختی
روزی مردانت میدانت نبود
عمر هرزه در صور در باختی
اندر اینجا کار تو ضایع شده
آنچه کم کردی هم از خود باز جوی ۲۰
آمدی اندر درون پرده باز
هم ز استادت ندیدی هیچ اثر
تو چنین در پرده مانده واپسی
لیک خود را این زمان کم کرده
همچو ماهی این زمان در زیر میغ

غلغل و تسبیح پیران اندران
جایگاهی خوفناک اندر رهست
تا نه پنداری که راهی خرد شد
همچو تو بسیار کس من دیده ام
آنچه تو دیدی و هم بشنیده ای
راه تو بر سقف این پرده درست
جهد کن تا خود ازو داری نگاه
جهد کن تا تو ازو می بگذری
زانکه سهمی با سیاست در رهست
این سخن حقا که از تهدید نیست
هر کسی را زین سخن ب-ویی دهند
کی بیابد بوی این عقل فضول
راه بینا این ره از ایشان بپرس
بگذر از این پرده و کبر منی
بگذر و بگذار استاد ازل
کر تو استاد ازل بشناختی
ای دریغا درد مردانت نبود
ای دریغا قدر خود نشناختی
ای دریغا رنج تو ضایع شده
اوستاد چرخ آنجا باز جوی
اوستاد برد اندر پرده باز
پرده خود بر دریگی بی خبر
پرده برداری باستادت رسی
ای دریغا در درون پرده
ای دریغا ای دریغا ای دریغا

خرقه پوش کنبد گردون شوی
اندرین ره هیچ انجامی مکیر
زود بنگر راه و منگر باز پس
اوستاد خرقه را آواز کن
تا شود اسرار کلی آشکار
گرنه بازیها کند این پرده باز
هرچه گفتی آن محالی بود و بس
چند باشی خوار و سر گردان نزار
بگذر از این پرده های^۲ جان و تن
هم نظر آمد مرو را دستگیر
برق وار اندر ره افتاد و برفت
باز میگردید او در هر زمان
تا مگر جایی رسد زان جایگاه
می گذشت و می نوشت آنگاه راه
باز مانده دل نزار و قن به بند
راه کرده بی حد و ماتم زده
این چنین هر گز که کرد اندرجهان
تن ضعیف و دل نزار و جان گداز
دور افتادم دریغا از خرد
زار و محروم و زخان^۳ آواره من
از چه سر تا پای مهجور او فتاد
تا مرا باشد فرین کار ساز
من کجا اینجای مرد ره شدم

ای دریغا کر از این بیرون شوی
زود بگذر^۱ هیچ آرامی مکیر
بگذر ای دل تانمای باز پس
بگذر ای دل پرده از خود باز کن
تا مگر رویش بینی در گذار
بگذر این ره تو ممان در پرده باز
هر چه دیدی آن خیالی بود و بس
باز جوی استاد و بگذر شادوار
چند مانی در نهاد خویشن
چون شنید این راز از استاد پیر
پس قدم در راه بنهاد و برفت
می شد اندر ره عیان اندر نهان
راه را می دید و می برد راه
خود بخود می گفت این راز او برآه
۱۵ زار و حیران ناتوان و مستمند
بند راه او همین صورت شده
گفت این خود کرده ام اندر عیان
من چنین حیران در این راه دراز
این که من کردم که کردست او بخود
دور افتادم چنین بیچاره من
ای دریغا راه من دور او فتاد
من چه داشتم درین راه دراز
من نه تنها زار اندر ره شدم

صرف شد اند
رچین راه فتن
هیچکس با من کنون همراه نشد
خلق بدگو را بخود بگماشت
این چنین از پرده ام در دور کرد
باز بینم روی خویشان و وطن ۵
این چنین حیران بعانده در پسم
تا گمان من شود کلی یقین
تا شود زان حضرتم حاصل تمام
باز ماندم این چنین حیران بخود
تا درین راه رسید پیدا شود ۱۰
کی در آن حضرت همی خواهی رسید
راه دور و چون به بینی هیچ هیچ
من ندانم تا در آنجا کی رسم
ترجمان من شود این ترجمان
مر مرا آنجا که باشد رهنمون ۱۵
نا مکر بیرون شوم از کفر و دین

ای دریغا رفع برد و سعی من
ای دریغا هیچکس آگه نشد
آن بلا را هم بخود برداشت
این بلای خلق بر من جور کرد
من ندانم تادگر ره باز من
کی بیاران دگر من در رسم
کی شود دیدار استادم یقین
کی سپارم راه کلی را تمام
این مرادم حاصل آید یا نه خود ۱
کار من در عاقبت پیدا شود
این همه سعی تو گردد ناپدید
بر تر از عقلست راه پیج پیج
در کمال عز هرگز کی رسم
حاصلم گردد ز راز بی نشان
حاصلم گردد ندانم تا که چون
رهنماییم کیست در راه یقین

دھیلدن سالک با پرده پنجم

خود در آنجا گاه ناگه پرده دید
پر ز زینت نقش او پیراسته
اندران پرده عجایب موج خون
دید اندر فوق ناگه یك علم ۲۰
بو سر پرده عجب بفراشته

راه می بود^۳ تا جائی رسید
پرده دید او عجب آراسته
پرده بد سرخ رنگ و نیلگون
موج میزد از درون پرده هم
یك علم از نور برافراشته

بد فراغ امّا درونش گشته تنگ
در درون پرده یک آواز داشت
بی خود آواز آمدی ز آنجا بدر
دید پیری ترک روی دل دزم
پیش او استاده بودی یک تنی
می زدی چون برق هر دم بدم
او فتاده در تمامت پرده بود
زیر پرده بد ستاده جای او
داشت تیغی تیز در دستش نگاه^۲
هیچ بالاتر نبند زو یکد کر
تن شده بی جان ز زخم نیش او
او فتاده پیش پرده^۳ تن نزار
سر نهان گشته هم از پیش سرش
تا در آن ساعت وجودش بستدی
پیر آنجا گه بخود شیدا شدی
بوده سبز و آبدار و چون سذاب
گشت بسی سر تن به پیش سر نهاد
در درون پرده مرد راه شد
او باید کل و جزو خویشتن
وز خود و هر دو جهان یکسر بیر
زنده می گشته به پیشش ناگهان
پرده از هیبت برو^۴ لرزان شدی
لیک تن پنداشتی هردم برش

پرده دید او عجایب سرخ رنگ
رفعت او از بلندی ساز داشت
بود آوازی درون پرده در
بر سر آن خیمه در زیر علم
۵ ابرویش پرچین و نورانی ولی
نور رویش شعله در زیر علم
سايه نورش چنان گسترده بود
بر سیاست سهمگن بدرای او
از کمال و رفتت او آنجا یگاه
۱۰ هر زمان کردی بهر سوئی نظر
یک تنی افتاده سر در پیش او
آن تن افتاده بخون در زار زار
هر زمان در خون طبیدی تن برش
نور روی او بگرد تن شدی
۱۵ محو گشته و دگر باز آمدی^۵
تیغ لرزان در کف او همچو آب
هر که این رمز و معانی برس گشاد
هر که زین اسرار ما آگاه شد
هر که زین اسرار بی سر شد ز تن
۲۰ گر کلاه غشق خواهی سر بیر^۶
وین عجب چون سربگشته هر زمان
گرد سر در تیغ او گردان شدی
طول و عرض آن نبند پیدا سرش

۱- بر فراغ آمد ۲- ج : در دست از پکاه ۳- ج : گرد

۴- م : پیداشدی ۵- م : گر کمال غشق خواهی سر بسر

اشترنامه

۱۵۳

تن درافتادی و بی جان آمدی
هیچ چیزی می ندید آنجایگاه
پسر سیاست پر نهیب از خشم او
دید او یک تن درون پرده باز
ایستاده بدنه تن نه دل نه جان ۵
جان خود در راه حیرت باخته
چشم سوی روی او بنها ده بود
حالی پیدا شدی اندر نهان
تن ضعیف و دل نحیف و جان نزار
سستی بمر حال او افکند او ۱۰
پس جوابی داد ترک نیک پسی
از برای چه شدی در جست و جو
گل مقصودت بگو از بهر کیست
در نبود و بود پیدا آمدی
چه همی جویی تو اندر پرده گاه ۱۵
آنچه هست و آنچه می‌جویی بجهوی
کفت خاموش و سخن شد زویقین
کفت پیر او را مدار از هیچ باک
آنچه خواهی کفت بر گوی و مترس
راز خود بر گوی با من تا چه چیز ۲۰
از برای چیستی تو ترسناک
بعد از آن مقصود تو حاصل کنم
کفت ای نور عیان عینالیقین

سر به پیش تیغ گردان آمدی
راه بین از پیش و پس کردی نگاه
نور رویش خیره کرده چشم او
او بچشم خود نگاهی کرد باز
دید شخصی تن ضعیف و ناتوان
دید شخصی جسم و دل بگداخته
ترسناک از خوف او استاده بود
روی سوی او بگردی هر زمان
این همیشه ترسناک استاده زار
چون نظر در روی او افکند او
رفت از ترس و سلامی کرد وی
کفت ای شیخ از کجای هان^۱ بگو
جست وجوی تو بگو از بهر چیست
از برای چه در اینجا آمدی
چه طلب داری تو در این جایگاه
با من این راز نهانی باز کوی
ترسناک استاده بد آن راه بین
تا بهوش آمد از آن بد ترسناک
تو چرا ترسانی از من تو مترس
من ندارم کار با تو و ای عزیز
تو چه خواهی زین مقام خوفناک
رائی^۲ خود بر گوی تا من بشنوم
پس زبان بگشاد مرد راه بین

این زمانم هست این جا عزم راه
همچنان مانده درون پرده ام
لیک راه عشق ما کم کرده است
راه کردم بی حد اندر کوی او
همچنان استاده پیش پرده ام
این گره از بند جانم برگشای
زین سخن گفتی و در گفتار تو
تاچه افتادت در این دور زمان
بر برون پرده یکبارت فکند
از من این اسرار دل آگاه بین
در درون پرده گشتی ناتوان
پرده هایش بی نهایت آمدست
پرده ها از عز خود^۱ پرداختست
همچو تو ما نیز ره کم کرده ایم
آنکه این بنیاد کلی او نهاد
هیچکس از وقت او آگه نبود
این زمان دیدم ترا ای راه بین
لیک زین راه دراز آگه نگشت
نیست اندر راه او همراه کس
بو که ناگاهی بری در پرده راه
این چنین راز تو کی بتوان گشاد
کامدند و در گذشتند از فراز
چون نبدشان بر سر او دست رس

من چه گویم با تو در این جایگاه
راه بسیاری که اینجا کرده ام
اوستاد اینجا مرا آورده است
من طلب کارم که بینم روی او
۵ منزلی بی حد درین ره کرده ام
سوی استادم کنون راهی نمای
گفت ای پرسنده این اسرار تو
من بدانستم یقینت این زمان
دور چرخ اکنون چودر کارت فکند
۱۰ آمدی این جایگاه ای راه بین
راه بسیاری بسکردنی در نهان
این ره بی حد و غایت آمدست
اوستادم چرخ اینجا ساختست
پرده درایم و ما در پرده ایم
۱۵ ما طلب کاریم سوی اوستاد
هیچکس در پرده او ره نبود
کس ندیدم من طلب کار یقین
بس کسازین راه آمد در گذشت
نیست از فرسنگ او آگاه کس
۲۰ گر نکواستی تو در این جایگاه
راه تو بالای پرده او قداد
من بسی دیدم درین راه دراز
چون بر قند عاقبت گشتند پس

درد می برند درمان ناپدید
بی دل آنگه باز کشند سوی او
او قتاده در چه حسرت بین
هم بسوی کوی خود پرساز گرد
تا که گردی همچو ایشان باز^۲ راه ۵
تا مکر افتاد ترا مه در کنار
همچو تو مانده درون پرده ام
او قتاده اندرین پرده ز دست
تا پندراری که راهی بی خود است
کرچه گنجشگی کنون شهباز شو ۱۰
که ترا گفتست این رو پیش کیر
تا نباشی باز مانده در جهان
تا نگردی اندرین رو سوکوار
تو که این رجعت بویرانی کنی
نقه از ذات من برگیر و رو ۱۵
رو رو و در راه بس ایمن بیاش^۳
لیک ز آنچه هم بخواهم کشت باز
خود ندانستم ز ناگاه آمدم
تو یقین دان کوزره ناساز کشت
هر چه باشد بر تن خود باشدم ۲۰
تخم ما اینجا کشتن از چه بود
میروم اینک عزیزان برفراز
زین خوشم چون پیش آید^۴ مرمرا

راه می دیدند^۱ پایان ناپدید
جون برفتند و بدیدند روی او
ای بسا جانها کزین راه یقین
تو کجا خواهی شدن رو باز گرد
باز گرد و تو مروزان جایگاه
باز گرد و سوی دلبر کن قرار
ای بس اروزا که من شب کرده ام
در درون پرده دستم بست بست
اندرین پرده عجایب بی حدست
حد ندارد راه تو رو باز شو
راه خود رو ره سلامت پیش کیر
[۳۷] روی سوی راز خود کن اینزمان
در جهان سفل کن کلی قرار
روی سوی پیر نورانی کنی
باز گرد و راز من بیذیر و رو
ورنه اینجا کاه همچون من بیاش^۳
کفت من خواهم شدن در راه باز
من بدین امید در راه آمدم
هر که سوی یار شد او باز کشت
میروم کسر راه بی حد باشدم
خوف چه بود باز کشتن از وجود
من نخواهم کشتن از اینجا باز
تا دگر چه پیش آید مرمرا

هرچه نه استاد خواهد^۱ بشکند
 من ناندیشم کنون از کفر و دین
 گر هزاران سال اندر ره بوم
 عاقبت حال مرا هم بنگرد
 کام خود یابی زمان ها در زمان
 پای بست تو به بنیاد آمدست
 می نه اندیشی تو از بیشش کنون
 پیشش آید عاقبت هم عافیت
 جان خود در راه توان مینهی
 تا نه پنداری که این کاری گزاف
 گردد آسوده بلی در جهان
 همچو تو او نیز بودست او برآه
 از برش با روح پاینده شوی
 بر مثال تو همی برند راه
 در مقام عشق او سازش فتاد
 راه استاد حقیقی می نوشت
 بی کس و بی جفت^۲ و در حق فرد بود
 عاقبت استاد او دا باز داشت
 گرچه استاد جهان دانی مپرس
 در گمانی مانده مرد راه بین
 داشت اسرار نهانی بی شمار
 عاقبت بر باد داد او جان خود^۳
 هر چه خرم من بد همه بر باد داد

هرچه آن استاد داند او کند
 کار من با اوستادست از یقین
 راه خواهم کرد تا استا شوم
 عاقبت هم بوی از آن جا در رسد
 ۵ پیر گفتش بر امیدی این زمان
 چون امید تو باستاد آمدست
 چون امیدی آمدی پیشش کنون
 هر که او صبری کند در عاقبت
 همچو ما گرتو چنین جان میدهی
 ۱۰ اوستاد این دوست دارد بی خلاف
 کشته او زنده گردد جاودان
 زنده است این کشته در آنجایگاه
 کشته او شو تو تا زنده شوی
 زنده است این کشته در آنجایگاه
 ۱۵ اندرین ره همچو تورازش فتاد
 اندرین ره آمد و بر میگذشت
 سالها در ناله و در درد بود
 نزد ما دل سالها بر راز داشت
 راز او گرتو نمیدانی مپرس
 ۲۰ راز تو چون راز او اندر یقین
 راه کن بی حد تو اندر کوی یار
 هیچکس از رأه او آگه بید
 حال خود بر گفت و تن بر باد داد

قیمت این سر دل بشناخت او
من ندانم تا که انوارش چه بود
تا که خود چه بود در آنجاگه عیان
از چه بُد آن راز سودایی او
در رسید از دور در آنجایگاه ۵

همچو تو دانده اسرار بود
نه چو تو آنجای آمد خوفناک
نه چو تو بر جسم خود لرزید او
نه چو تو این رفت و اعزاز کرد
من ازین درمانده ام اندر تعب ۱۰

کرچه همچون تو درون پرده بود
کرچه بی حد کرد اندر پرده راه
بال و پر مرغ هستی باز کرد
اندرین ره کفر و ایمان منی
من برونم هم مقیم اندر درون ۱۵

چند داری اندرین پرده درم
یک دم در پرده هم آواز کن
زار بکشم آنگهی در خون فکن
کار هارا بیش از این از حد میر
در میان پرده سرگردان شده ۲۰

این همه راهت بهره زه ساختم
زانکه اندر پرده ره سوی تو بود
کل مقصود من از دو جهان توئی

خرمن اعزاز کل در باخت او
جان خود در باخت اسرارش چه سود ۱
راز او من در نبردم در جهان
چه عیانی بود پیدائی او
ناگهان یک روز همچون تو براه
سست بود از عشق نه هشیار بود
نه چو تو خاموش بود و ترسناک
نه چو تو بر جان خود ترسید او
نه چو تو گفتار با ۲ من ساز کرد
بود سوزی در نهادش بلعجب
او یقین اندر گمان آورده بود
پرده او بر درید آنجایگاه
چون رسید آنجای مستی ساز کرد
کفت ای دردی که درمان منی
ای درون پرده ام اندر برون
من درین پرده ترا پرده درم
چند سازی پرده پرده باز کن
راز من از پرده در بیرون فکن
پرده مارا توبیش از حد مدر
چند باشم من ترا حیران شده
چون ترا آنجایگه بشناختم
مر مرا مقصود دل روی تو بود
مر مرا در پرده راز جان توئی

چشم تو خود سوی جانم ننگرد
 این زمان دانی تو کلی ساز^۱ من
 عاقبت مقصود من آن جا بداد
 از چه ما را اندرين ره کرده
 چند آیم از چنین پرده برون
 من ز تو پیدا شده هم پرده من
 پيش جان من مکر دان سرز تن
 چو تو مقصودی بمعبودم رسان
 تو یقین و من کمان کم کرده ام
 در زبان تو چو گويان آمدم
 پرده عجزم در ينجا کاذبست
 همچو دیگر بار کم کرده مشو
 روی سوی بی دل غمهاش کن
 یاد من^۳ از جان من^۳ کلی برآر
 تا قیامت بی تن و بسی دل شوم
 گفت و گویم کم شود نبود گزاف
 پرده عزّت تو داری بی حبل
 مرمر ازین کار کلی وارهان
 بی خود و بی دل دویدم سوی تو
 پرده بردار و مردا در خود نگر
 چون یقین باشد کجا باشد شکی
 اندرين پرده نهانی بسدم
 این همه تعجیل آسانی کنیم

پرده تو پرده ما میدردد
 راز تو من دانم و تو راز من
 راز من در پرده از رازت گشاد
 چون درون پرده هم در پرده
 ۵ چون درون پرده هم از برون
 پرده ما زان تست و تو ز من
 چون منم پرده تو برقع بر فکن
 بفکن و کلی بمقصودم رسان
 چون دوی نبود نباشد پرده هم
 کم بشد^۲ اینجا چو جویان آمدم
 ۱۰ تو منی و پرده در ره حاجبست
 پرده بردارو تو در پرده مشو
 پرده رازم در اینجا فاش کن
 کام من اینجا یگه کلی برآر
 ۱۵ تا شوم فانی بتو واصل شوم
 من نباشم پرده تویی خلاف
 من نباشم من تو باشی جزو و کل
 پرده کلی من بر هم در ان
 چون مرا اینجا یقین شد روی تو
 ۲۰ چند باشی پرده باز و پرده در
 من نباشم چون تو باشی بی شکی
 چون یقین باشد گمانی نبودم
 چون تو با من هر دو یکسانی کنیم

پرده ام در پرده ام پرده دران
این چنین کشتم چنان از کار دل
راه تو اینجا ندارد جز حساب
هم در آنجا بایدم جویان شده
تا شود آسان مرا در درگهت ۵
کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
پرده بازی بیش از این چندین ممکن
تا مرا پیدا شود آنجای راز
هر چه خود کردی گمانی ساختی
روی خود بر پرده ها پوشیده ۱۰
رنگ از آئینه دل برسزدای
یک نفس در پرده ام همراز کن
بیش ازینم زار و سرگردان مهل
روی خود اینجا مرا بنما بدل
زنگ وحشت از^۱ دل من پاک کن ۱۵
خویش را در پرده ها گم کرده
در نهان اندر نهان و در عیان
روی خود کرده عیان در پرده ها
پرده دل را کنون ره برده
این زمان رمز رموزم راز کن ۲۰
در درون پرده می بینم دوی
بند را هم در دوئی پرده بدست
چون همی دانم که یکسان کل توبی

وارهان و وارهان و وارهان
تو پس پرده منم خونخوار دل
دل حجاب پرده انسر ره عتاب
چون ترا راهست بی پایان شده
جان خود ایثار سازم در رهت
راه خود آسان کنم در نزد خود
راه خود بر من کنون آسان بکن
راه خود بر من ممکن چندین دراز
راه خود گرچه نهانی ساختی
راز خود هم خود بخود پوشیده
پرده از رویت بر افکن رخ نمای
پرده از رخ یک زمانی باز کن
از رخت پرده بکلی برگسل
[۳۸] پرده از جان بر گشای ای جان و دل
پرده جان من اینجا چاک کن
راه اینجا نیک محکم کرده
در درون پرده راز جسم و جان
ای عیان تو نهان در پرده ها
راه خود گم کرده و در پرده
مستی رمز حقیقی باز کن
چند گویم چند جویم چون توئی
این دویی از احوالی من شدست
زود بردار از بر من^۲ این دویی

اندرین ره چون شدم من پیش بین
مر مرا این پیشگاه آمد پناه
راز بشنید ستم آن مسوی ترا
تا مگر حاصل شود کلی نفس
لیک رازت بی برو کم کرده است
راز اعیان میکنم در ذوق تو
برفکن از روی این کم کرده را
راز پنهانی من پیدا کنی
این زمان این از تو کردم اختیار
این همه آهنگ من از ساز تست
کشت پیدا راز پنهان واصلم
زین همه بر هان دمی واصل شوم
من ترا می بینم اکنون مر ترا
از کمال صنع خود آگه شدم
یافتم از راه^۱ صنعت معرفت
ای مرآ پرده شده راز عیان
تا بگویم پرده در جان دمی
در فضای بار عزّت می برم
وارهان جانم ز اندوه و جفا
چون ز پرده باطن و ظاهر تویی
در درون پرده پنهان مانده اند
راه کلی جمله کم کرده ترا
کیست تا او نه نقش اسرار تو است

راز تو من دام از عین اليقین
پیش بینم این زمان در پیشگاه
پیش ایشان دیدم آن روی ترا
های و هوی میزنم در هر نفس
های و هوئی میزنم در پردهات
های تو با هوی من شد پرده را
چون شناسای خودش آنجا کنی
راز من با ساز کل کن آشکار
۱۰ اختیار عشق من از راز تست
این زمان اعیان عشقت حاصلم
حاصلت این بُد که من حاصل شوم
راه هردم میکنی کم مر مرا
راه من تو کم مکن چون ره شدم
۱۵ ای کمال لایزالت بی صفت
راز خود با تو نهادم در میان
زهره آنم کجا باشد همی
گوی از این پرده داران می برم
می برم من پرده عشق ترا
۲۰ چون ز پرده اول و آخر تویی
خلق کلی در تو حیران مانده اند
کیست تا او نیست در پرده ترا
کیست تا او نه گرفتار تو است

کیست تا نه در نهان بیمار تست
 کیست تا او به زجان شد بنده ات
 کیست تا او نه طلب کار تو است
 کیست تا نه دم ز حکمت میزند
 کیست تا نه سر ترا در باختست
 کیست تا نه بسته دیدار تست
 کیست تا نه جان دهد در کار تو
 کیست تا نه پرده داری میکند
 کیست تا نه وی چو خود در بازد او
 کیست تا نه با تو است و تو باو
 گفت و گوی تو درین دامم^۳ فکند
 پرده بازی تو دیدم سال ها
 حال من آنست کاندر پرده ات
 من ز گفت تو درین پرده شدم
 آب روی من میریز^۴ اینجا گاه
 راز تو اینک درین لوح دلم
 مشکلم از لوح برخواند کنون
 مشکلم چون حل شدا کنون بیش ازین
 این زمان حل کن بلکی بی صعت
 آشکارایی و پنهان چون کنم
 آشکارا چون شود پنهان من

این زمان هستیم رویا روی تو^{۱۵}
 مر مرا تو سر میز اینجا گاه
 کشت پیدا گرچه بُد این مشکلم
 نیک از روی تو دیدم کن فکون
 در کمان مفکن مرا از ره یقین
 تا بگویم بیش از این در معرفت^{۲۰}
 آشکارا پرده ها پنهان تویی
 چون عیان اندر عیانی چون کنم
 چون کنم او را پنهان^۵ زین سخن

راز مشکل گشت اینجا حاصل
چند گردانم زبان بر ماجرا
لیک اینجا ظاهری و باطنی
لیک بر هانت بدیع پرده ها
تا مرا در دین بیفزاید مقام
کفت و گوی من شود اندر حساب
راز من گردد بلکی خواست را
راز پیدایی کنند در سوی خود
این عمه پرده بکل پیدا بکن
در میان پرده نگذاری مرا
داد آوازی که تا کی ماجرا
راز ما در پرده چندینی مجو
بیش را در بیشتر چندین مخواه
هم نباشد مر ترا زینجا گذر
کار تو زانجا بر آید زود چست
هر چه باید این زمان پیدا کنیم
پرده عزّت بر افتاد از مقام
آنچه میجوئی ترا حاصل شود
آنکهی من روی بنمایم ترا
این چنین است اندر اینجا قسم^۱ من
لیک آنگاهی ترا توان کنم
کم شود آنگاه این سودا ترا
هر چه میخواهی بکن راه نمای^۲

هستی تو گشت پیدا در دلم
واصلم گردان در آنجا هر مرا
اولی در ظاهر و در باطنی
نور تست اینجا رفیع پرده ها
۵ رفت و اعزاز از آن کردم تمام
کر نمایی رخ تمام می حجاب
کر تمام این کار آید راست را
خواست دارم تا مرا در روی خود
راز پنهانی هن پیدا بکن
۱۰ تا حجاب از پیش برداری مرا
هانفی غیبی زناگاهان مرا
جان خود در بازو بیش از این مگو
چون تو واصل گشته اینجا بگاه
چون ترا کردیم در اینجا نظر
۱۵ چون ترا آگاه کردیم از نخست
کار تو اینجا تمامت ما کنیم
تو که جان در راه ما بازی تمام
وصل ما اینجا یگه واصل شود
تا بکلی راه بگشایم ترا
۲۰ تا بکلی کم شوی در اسم من
هر چه کردم و آنچه خواهم آن کنم
برتر آئی از مقام پرده ها
آنکهی کفت آن بزرگ پاک رای

بعد از آن آگه شوم از راز تو
این زمان در عشق حیران توام
سر پیای عز کل افکنده ام
سر فکنده پیش، کم کن ماجرا
هست بی تو در درون همچون ممات ۵

ای یقین تو شده چون جان مرا
ای فنای تو بکل عین بقا
هر چه خواهی کن تو از روی حساب
خویش را در راه کل بردار کرد
حیرتم آمد عجب در کار او ۱۰

کین بزن شمشیر خودرا لون لون
پرده از کارش بکلی بس فکن
من چو بشنیدم خطاب این سخن
اندرین احوال سرگردان شدم
سر فکنند در زمانی از تنش ۱۵

او قتاده این چنین در عین ذل
هر زمان بر خود بجنبد بی اثر
تا که چون باشد بکلی حال او
پیش تو معلوم یکسر ۲ کرده ام
من نمی دانم که چون بودست حال ۲۰

بیش دیگر نیست زینسان ماجرا
او قتاده اندر آنجا کفت و کو
بعد از آن زانجا فرس تازان براند

چون شوم قربان و هم جان باز تو
هر چه خواهی کن که من زان توام
هر چه خواهی کن که اکنون بندهام
هر چه خواهی کن که من خواهم ترا
هر چه خواهی کن که مارا این حیات
این زمان فانی بکن قربان مرا
این زمان فانی بکن کلی مرا
این زمان از خود گذشتم بی حجاب
این بگفت و جان خود ایثار کرد
من عجب ماندم درین گفتار او
ناگهان آمد خطاب از روی کون
[39] این سر او را بکلی در فکن
زود باش و زخم شمشیری بزن
از خطاب بیخودی حیران شدم
پس^۱ زدم شمشیر اندر گردنش
این چنین سالک بشد هالک بکل
پیش من افتاده است این بی خبر
من نمیدانم یقین احوال او
حال این بودم کسه از بر کرده ام
من نمی دانم رموز این کمال
حال او این بود من گفتم ترا
حال او این بود و این سرزان او
راه بین از گفت او خیره بماند

سر بسوی راه کل بنهاده بود
چند خواهی بود اینجا کار کن
در وصال جان جان می ناز تو
چند باشی در نشیب و در فراز
چند خواهی بود آخر خوفناک
بیش ازین تا چند سازی گفت و گو
سوی یار خویشن بشتافتند
از همه خلق جهان یکسر بیرون
چند خواهی ماند از پرده برون
زانک کس را اندر آنجا راه نیست
چون بر قتی از صور یابی خبر
روی یار خویشن بینی عیان
گرچه در پیشی^۲ تو چندینی مناز
من مگو تا وقت آید کار گر
چون گذشتی بر ره حق شو یقین
تا نیفته در سلوک بی زوال
راه باید کرد تا تن دل شود
تا فتن گیرد ز حضرت سور ذات
هر چه می خواهی در آن دم باشدت
زانکه اول تا باخر هم یکیست
کی تواند یافت این نقش بشر
بس یقین را در میان بنیاد کن
جان خود در راه او در باز تو

در گمان و در یقین افتاده بود
ای دل آخر جان خود ایشار کن
چند خواهی بود جان در باز تو
چند سازی قصه^۱ راه دراز
۵ چند خواهی بود بر جان ترسناک
جان خود ایشار کن در راه او
عاشقان جانهای خود در باختند
مطبخ عثقت اینجا سر بیرون
تادمی واصل شوی در خاک و خون
از درون پرده کس آگاه نیست
راه کل پایان ندارد در نظر
چون برون آبی ز صورت در زمان
راه کل راهیست دشوار و دراز
ترک خود گیر و برون شو از صور
۱۰ تو همه حق بین و جز حق را مبین
چون که حق بینی نگهدار این کمال
این سلوک راه کی باطل شود
چون دل تو محو گردد در صفات
دیده چون از اشک پر نم باشدت
۲۰ در گذر از کون و اندر ره مایست
چون یکی باشد زبان تا بسر
نقش بر گیر از میان آزاد کن
در میان عشق کل می ناز تو

پختگی حاصل شود آنجا ترا
 ورنه تاتو زنده چون و چرا
 یک تنی زین راه دل آگه ندید
 راه کسی از کور بینا گرددت
 کر بود دل کار شیدا گرددت
 راه را از راه دان باید شنود
 تا شود این کار یکباره نمود
 آنکه ره را دید باشد ذوفنون
 او شود در راه عشقت^۱ رهنمون ۵
 راه تو از راه دیده کل شود
 کر ندانی کار راهت ذل شود
 راه بینان جهان اندر رهند
 دایما زین راه کلی آگهند
 جمله ذرّات در راهند کل
 دایما زین راه کلی آگهند
 او قتاده جملگی در عین ذل
 راه بینانی که صادق آمدند
 عاشق و پیر موافق آمدند
 جان خود در راه عشقش باختند
 هر چه شان بد جملگی در باختند ۱۰
 جمله ذرّات گردان آمدند
 هر چه تو چون ذره اندره پرده
 اندرين ره راز جويان آمدند
 راه رفتی راه خود کم کرده
 ره نبردی همچنان ای بی خبر
 اندرين ره هر که آمد مرد شد
 هر که دردی داشت او آمد براه
 هر کرا دردیست در مانش مباد
 سالك^۲ ره مرد صاحب درد شد
 درد باید تارسی آنجایگاه ۱۵
 هر که درمان خواهد او جانش مباد
 درد باید درد بی حد از فراق
 هر زمان در راه او پر اشتیاق
 درد باشد تا که درمان باشدت
 جان دهی امید جانان باشدت
 درد درمانست در عین جفا
 ای بسا دردی که آمد جمله را ۲۰
 بو که بتوان گفت کلی ماجرا
 هست درمان دایما در ذوق او
 درد باشد تا ترا درمان رسد
 ناگهان امید از جانان رسد
 راه پر دردست اندر عین ذل

بی حدست آنچا تو راز خود بیوش
 تو چنین راهی بیازی کرده
 تو کجایی یار تو آخر کجاست
 تو بیازی کی رسی در یار خود
 ۵ تو کجا ز اسرار عشقش ره بری
 راه دورست و پرآفت راه کن
 سر ما با او فتادست این سخن
 این رموز من معانی آمدست
 ۱۰ تو کجا دریابی این اسرار من
 رمز ما از این سخنهای باز دان
 نفس این اسرار تواند شنود
 این یقین بر جان و دل باید شنود
 هر که این برخواند او آگه شود
 ۱۵ هر که این را فهم دارد بی حجاب
 هر که این اسرار کلی فهم کرد
 سرّ من ز اسرار آمد آن ز سور
 از رموز ما تو چون آگه شوی
 ترك خور کین چشمہ روشن شدست
 ۲۰ گر بسی خوانی تو هر بار این سخن
 هر که این اسرار روحانی بخواند
 این سخن معنی نه طامات آمدست
 جمله یک راز است اما در نهان

هر زمانی میشود عین^۱ عیان

این کتاب من بخوانی هر دهی
جان خود هم زین سبب واصل کنی
هر دم از نوعی دگر اسرار بین
زانکه مخفی ماند بردم سعی و رنج
کفتم اسرار نهانی جمله باز ۵
کی تواند بود هر کز این نهان
نه گمان باشد نه اینجا کفر و دین
در میان زهر تریاک آمدست
بی شکی هر بار خوشترا باشدت
هر زمانی رونق دل بیش کرد ۱۰
کفر را از دل بزودی بر زدود
درد او هر لحظه دیگر سان بود
ای گمان دیده کجا دانی یقین
هر زمان در درد جان بیهوش کن
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت ۱۵
تا بریزد خون جانها زار زار
زین سخن تا چند می پرسی برو
بگذری تو زین جهان و آن جهان
پای تا سر در درون پرده
تا ندانی تو که خود چون او فتی ۲۰
تا ترا مرعشق باشد رهنمای
راه عشق اینست از من گوش دار
کام او خود زود بردارد زوی

کر تو عمری در جهان باشی دمی
رمز کل ز اینجایگه حاصل کنی
معنی و ترکیب این گفتار بین
هست اسرار نهانی همچو کنج
ای بسی شب کاندرین پرده براز
خود بخود این رازها کردم عیان
این رموز عاشقانست از یقین
این رموز از عالم پاک آمدست
کر بسی خواندن میسر باشدت
هر که این برخواند رهرا پیش کرد
[40] هر که این معنی مارارخ نمود
عاشق آن باشد که بی درمان بود
درد او را توچه دانی اندرین
درد او خوشترا ز درمان نوش کن
خون صدیقان ازین حسرت^۱ بریخت
جمله جانها از آن آید بکار
کر تو از کشن همی ترسی مرو
کشن او دان حیات جاودان
کرچه اکنون در درون پرده
عاقبت زین پرده بیرون او فتی
پرده رازت در آنجا بر گشای
چون رهت در عشق آمد پایدار
راه بین چون راه عشق آید بسوی

لیک باید بود با هم راز هم
تا ترا باشد در آنجا ترجمان
تا رساند مر ترا در ره یقین
گرچه اندر راه بسیاری بندید^۲
قطره هر کز در کجا قلزم کنی
او کجا آهنگ هر کثرت کند
در جنون عشق کل دیوانه باش
از کمال او بیابی تو خبر
اول از پندار دل باطل کنی
طیلسان از روی بر باید فکند
آید از پرده بهر پرده برون
سر خود با این کسان دیگر مگوی
راز تو زو کی همی خوانده بود
می نداند کردن او زین هاجرا
بیش ازین درمان خود ازوی مجوى
تا ترا بکند دوا اندر زمان
هم ز حکمت مر ترا دانی کند
دایماً سرگشته این راز ماند
گرچه بسیاری بره تنها برفت
جمله می میرند با دست نهی
کو بزاری راه دل گم کرده نیست
کودربین ره خون خود چندین^۳ نخورد
تا نپنداری که دامست^۴ از گزاف

راز را انجام نیست آغاز هم
چون ترا هم راز نبود زین میان
ترجمان عشق ره برد اندرین^۱
این زمان در راه بسیاری شدید
۵ راه خود چون خود روی ره گم کنی
هر که قلزم قطره وحدت کند
راه استغناست تو مردانه باش
گر ترا مر شاه بنماید نظر
گر کمال او بکل حاصل کنی
۱۰ اولت این عقل بر باید فکند
اندرین پرده عجایب ره نمون
همچو تو در پرده ایشان راز جوی
چون کسی در خویشتن مانده بود
چون طبیبی را بخود هر کز دوا
۱۵ کی ترا درمان کند هم خود بگوی
درد خود با یار خود نه در میان
درد تو او هم مداوایی کند
ای بسا کس کاندرین ره باز ماند
ای بسا کس کاندرین سودا برفت
۲۰ نیست کس را از حقیقت آگهی
هیچکس اندر پس این پرده نیست
هیچکس این راه را منزل نکرد
راه ما پایان ندارد بی خلاف

اشترنامه

۱۶۹

زین مقالت کل مقصودم چه بود
 این بُده مقصود من بی ماجرا
 شمس را این ره بسی کرد آن دلوك
 کو بنومیدی ازین ره باز گشت^۱
 در یقین افتد و از شک بگذرند ^۵
 کسی توانی یافت بسوی از دلت
 از کجا این راز در بگشایدت
 قد چون سروت کمان نبود ترا
 آنچه اندیشی شکی باشد همه
 هر دو عالم رخ نماید سر بسر ^{۱۰}
 از کجا این راز دل بگشایدت
 زین همه تو خویش کمی واصل کنی
 تا مکر ره در دلوکت آورد
 تو مکر ازوی نظر کن خانه اش ^۳
 معرفت هم راز بگشاید همه ^{۱۵}
 کی تواند بود در شرح و صفت
 کی تواند گفت این راه کسی
 زان بهر جانب همی بشتابتست
 کی شدی هر گز عیان این صفات
 راه گردیدی^۴ سلوك انبیا ^{۲۰}
 عز^۵ ها کلی بدل گشتی بذل^۶
 کی بُدی هر گز عدد ها در شمار
 نوش بودی نزد مردم همچو زهر

سالها زین راه معبودم که بود
 تا یقین حاصل شود بسی شک مرا
 عاقبت چون راه آمد در سلوك
 هیچ سالک اندرین ره نامدست
 سالکان این پرده از هم بردنند
 تا یقین هر گز نگردد حاصلت
 تا یقین رخ هر دمی ننماید
 تا یقین باشد کمان نبود ترا
 چون یقین گردد یکی باشد همه
 گر یقین ناگاه افتاد در نظر
 گر یقین بر روی دل ننماید
 معرفت را گر بسی حاصل کنی
 معرفت ره در سلوکت آورد
 معرفت راهیست در آشیانه اش ^۲
 معرفت راهیست بی پایان همه
 معرفت بسیار لیکن معرفت
 معرفت بسیار و شرح او بسی
 معرفت راهی بحکمت یافقتست
 گر نبودی معرفت در کاینات
 گر نبودی معرفت هر گز کجا
 گر نبودی معرفت در جزو و کل
 گر نبودی معرفت ز آغاز کار
 گر نبودی معرفت در روی دهر

کسی فتادی در مقام خرمی
کسی بکردی این همه تلبیس را
کسی بکردی کشتی او فتوح^۱ را
کسی زدی در راه بی منزل قدم
کسی بکردی جان و دل در ره سبیل
این همه زحمت کجا بودی ورا
کسی بدی کشتن بجان مشتاق را
جان کجا کردی در آن دم او فدا
کسی شدی نور تجلی راه بین
یافته در آسمان چندین بقا
کسی شدی هر گز بدین نور^۲ وصفا
اوست اول تا با آخر مقتدا
ذات پاکش از سجودش شد پدید
شرح این ره اول از شه باز یافت
کسی بدانستی مربین ره را عیان
جملگی بودی یقین خود عین ذل
خود نبودی انبیا و اولیا
کسی بدی هر ذرّه را معرفت
جملگی ماندی اسیر آنجایگاه
لیک هر گز کی کند کسی آورد
تا شود در پیش مرد راه بین
همچو او دیگر کسی دادی نداد
اولین و آخرین پرده بده

گر نبودی معرفت آدم همی
گر نبودی معرفت ابلیس را
گر نبودی معرفت مرنوح را
گر نبودی معرفت با شیث هم
۵ گر نبودی معرفت هم با خلیل
گر نبودی معرفت ایوب را
گر نبودی معرفت اسحق را
گر نبودی معرفت باز کریا
گر نبودی معرفت موسی یقین
۱۰ گر نبودی معرفت عیسی کجا
گر نبودی معرفت با مصطفی
اوست سلطان تمامت انبیا
شرح این ره از وجودش شد پدید
شرح این ره او تمامت باز یافت
۱۵ او اگر این ره نکردی در بیان
گر نبودی راه کل و عقل کل
گر نبودی نور پاکش رهنما
گر نه او کردی صفت در هر صفت
گر نه او بودی که کردی شرح راه
۲۰ عقل از نقل این سخن‌ها آورد
عقل کل باشد نمودار یقین
راه بینی همچو او دیگر نزاد
اوست دانشده درین پرده شده

مرتضی دانست دیگر راه بین
نیست راه دین وی هرگز زوال
در رموز او کجا داند نهفت
داد این اسرار او آنجا بداد
کی بداند هر کسی این ساز او ۵
راه و شرح راه از وی شد درست
عاقبت از ما عرفنا دم زدند
آن رموز او با علی خود باز گفت
زانکه او بود و از و بد هرچه بود
تا رموز او کند شرح و بیان ۱۰
زانکه او را در درون پرده است
زانکه کان^۱ نقل باشد هم ز عقل
لیک اشیا بر قرست و معرفت
راز دان او را بداند بی شکی
راز کل رمز و رموز او نیافت ۱۵
هر صفت را از کمال ذل^۲ شناخت
کی بگو توره بدین درگه بری
کی نهد بر جان ریشت مر همی
کی ازین دانش بگو بویی برد
گرچه بسیاری درین معنی شناخت ۲۰
خویشن با خویشن دمساز کرد
از کمال عقل خود بر معرفت
عاقبت ره را نبرد او سوی ذات

آنچه از اسرار دانست او یقین
آنچه از اسرار دانست از کمال
آنچه او از راه شرح کل بگفت
آنچه او را داد هرگز کس نداد
هر کسی فهمی کند از راز او
انبیا این ره نبرند از نخست
انبیا زین راه بسیاری شدند
او رموز کل بگفت و راز گفت
آنچه او را بود آن، کس را نبود
بود او باشد نداری فهم دان
او رموز اندر رموز آورده است
[۴۱] رمز او هرگز کجا آید ز نقل
نقل را با عقل باشد هم صفت
عقل بر اشیا محیط است اند کی
عقل کل شرح صفات او نیافت
لی مع الله او مقام کل شناخت
کر ریاضت نبود کی ره بری
عقل از راهت بین دازد همی
عقل اگر از معرفت بویی برد
عقل تحقیق رموز اینجا نیافت
درسلوک خود بسی هم راز کرد
شرح بسیاری بگفت از هر صفت
شرح بسیاری بگفت از کائنات

هر دم او اندر مقامی بُر جهید^۱
 کرچه بسیاری از آنجا ره برد
 هم نکرد از اشتیاقش هیچ بس
 در کمال خویشتن راهی سپرد
 بود اما در صور پنهان بیود
 کورها دیگر نکرده مغز و پوست
 آنچنان کلی خود مفهوم^۲ کرد
 او بدی از کاینات جان حسیب
 هم زمشبق عیان درخواست کرد
 او اساس وحدت و عرفان نهاد
 هر دمی اسرار جان آغاز کرد
 این کمال از شوق الاله یافت
 راه خود ز اندازه هر دم بیش کرد
 زانکه بد او راه بین و پیش بین
 چون شوی کم پس وصالت با شدت
 عشق بنماید ترا کلی سبب
 راه برده در صفات نور ذات
 او برفت و این بماند از روزگار
 او بدید و این بماند اینجا ز شاه
 عشق هر دم بر کمالی ساز راند
 زانکه او ماندست اندر معرفت
 جست او اندر عیان حق پناه
 عقل چون گنجشک آن شهباز دید

شرح بسیاری بگفت و بُر طپید
 چون نبد راهی کجا او ره برد
 کرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
 عشق از وی زاد کرچه ره نبرد
 آنچنان مشتاق آمد در وجود
 آنچنان محبوب بود از عشق دوست
 آنچنان احوال خود معلوم کرد
 جوهري آمد عجایب در عجیب
 او همه تصویر وحدت راست کرد
 او گره از کار کلی بُر کشاد
 هر زمانی رای^۳ دیگر ساز کرد
 در درون جان بجانان راه یافت
 او کمال خود بر تبت^۴ پیش کرد
 او کمال خود بدانست از یقین
 تو مباش اصلاً کمال این باشد
 این کمال لایزال از خود طلب
 عشق بد مغز تمامت کاینات
 عشق بد مر عقل را آموزگار
 این بماند و او برفت آنجایگاه
 ۲۰ عقل اندر پرده دل باز ماند
 عشق خود می بیند او از هر صفت
 عشق جز حق را ندید آنجایگاه
 او عیان خود تمامی بازدید

هر کسی بر گونه این در بست
همچو او دیگر کسی هر گز نیافت
هر یکی تخمی ازیشان کشته‌اند
کان بود پیوسته با تو پایدار
کان مراد تو بود هم بی سخن ۵
چند اینجا دام و ساز تن نهی
جان ذات رهبر جانان شود
لیک همچون عقل اندر پرده‌اند
تو نمیدانی که هر دم پس تری
جان تو اینجا یگه چون ایمنست ۱۰
راه را هر گز نه زینسان رفته‌اند
عشق با وی اندرین همراه شد
تو نمیدانی میرین ره را اصول
کی تو خود را زین سخن آگه کنی
تو بماندی در میانه جمله پوست ۱۵
عقل بنماید ترا گفتار تو
کر چه اینجا گاه بر نقل آمدست
لیک از راه حقیقی بی خبر
آنچه از وی شد اصولی می‌کند
کی شوی در عشق تو صاحب وصول ۲۰
از جمادی نفس تو مردم شده
کی خبر یابی ز سرّ بی نشان
کی بود هر گز ترا آن پایدار

راز خود با عاشقان خود بگفت
در دریای حقیقی باز یافت
هر کسی بر عکس یاران اگشته‌اند
گرهی کاری تو تخمی را بکار
گرهی کاری تو تخمی^۲ راست کن
چند با هر کس تو راز خود نهی
راز را با ساز اگر یکسان شود
هر کسی بر عقل نقلی کرده‌اند
راه بر خود می‌روی کی پی بری
راه بر خود می‌روی پر روزن است
ره زنان بر راه تو بس خفته‌اند
راه آنکس یافت کو با آه شد
عشق راهت مینماید برس قبول
تو بخود هر گز کجا این ره کنی
عشق مغزی مینماید سوی دوست
عشق بنماید ترا اسرار تو
عشق اول مشتق از عقل آمدست
زینست عقلست دنیا سر بسر
آمدست اینجا فضولی می‌کند
گر ترا خود عقل و جان باشد قبول
ای ز عشق لا یزالی گم شده
صورت عقلست در نقلی از آن
بس کتب کز عقل باشد پایدار

هرچه آن می خواستند آن ساختند
 چون ترا زانحال آهویی رسد
 کوشکن از هر کسی هر نقل تو
 زان نمی بایی تو زین بوئی اثر
 در مقام جمع حشمت آرمید
 پای بسته در بن ذل^۱ میروی
 کی ترا باشد یقین از کرده
 راه تو دورست و هم بر آتشت
 تن ضعیف و دل شده ازوی نفور
 تا نسوزد آتشت آنجایگاه
 هم از آن آتش شود او کارگر
 در دل تو او فکنده ولوله
 هر زمان میکند بر جان خلل
 زان بماندی در پس پرسده زیپس
 چند داری دشمنت را بر قفا
 خویش ازدست طبیعت وارهان
 کی توانی بود ازو بی ما جرا
 هر زمان مکری بسازد لاجرم
 زان شده راز حقیقی مشکلت
 در میان جسم در هر فن شده
 میکند بر معنی دل پرسوس
 میکند آنجا خراب آئین تو
 تا نماید آینه اینجا دمی

بس کتب کز عقل صورت ساختند
 راحت جان عقل کی بوبی رسد
 چون بماندی در مقام عقل تو
 چند کردی گرد عقل ای بی خبر
 ۵ عقل کل چون مر ترا صورت بدید
 چون تو بر عقل این ره کل میروی
 ای ترا هر دم ز عقلت پرده
 کرده تو پیش چشم تو خوشت
 آتشی در پیش و راهی سخت دور
 ۱۰ آتش طبیعی بکش اینجایگاه
 هر که زین آتش بسوزد بی خبر
 آتش طبیعت پر از مشعله
 آتش طبیعت پر مکر و حیل
 آتش طبیعت بارای و هوس
 ۱۵ آتش طبیعت دشمن مر ترا
 آتش طبیعت تلبیس جهان
 آتش طبیعت رهزن مر ترا
 آتش طبیعت ابلیس دزم
 آتش طبیعت بر عکس دلت
 ۲۰ آتش طبیعت ره زن تن^۲ شده
 آتش طبیعت آنجا برفسوس
 آتش طبیعی برادر کین تو
 آتش طبیعی فسرده کن دمی

بعد از آن اندر میان نور باش
زآنکه آتش در زمستان خوش بود
عاشقان کشته و شیدا کشد
هر زمانی عالمی را سوخته
هر زمانی راه سر آموزد او ۵
جسم تو آنجا بگو تا چون خوشت
پای تا سر در درون آتشی
کسی توانی کرد راه پرده تو
همراهی ناخوش ترا همراه شد
جای تو در آتش و خاکسترست ۱۰
نه چو تو در آتش دعوی شدند
لیک عاشق خویش را سوزد در آن
تف او را کن قبول از دل یقین
لیک ایشان را در آن دعوی بدست
خویش را آنجا یگه تسلیم یافت ۱۵
هست روحانی و دل زو شد قفوی
آن نیاید هرگز اندر معرفت

یکدمی از آتش تن دور باش
اندر آتش هیچکس چون خوش بود
این نه آن آتش که او سرما کشد
هست این آتش عجب افروخته
هر زمانی عالمی می‌سوزد او
هست ابلیس از تف آن آتش است
خوش تو اندر راستی خوش خوشی
خواب در آتش کنی هر لحظه تو
ای دریغا آتشت در راه شد
[۴۲] ای دریغا آتشت در بسترست
عاشقان در آتش معنی شدند
آتش معنی نسوزد^۱ عاشقان
آتش معنی طلب کن از یقین
انیا را آتش معنی بدست
آتش معنی چو ابراهیم یافت
آتش عشقست آنجا معنوی
آتش عشقست بی وصف و صفت

حکایت ابراهیم علیه السلام^۱

در میان آتش او بس خوش فتاد
آنگهی بر رای دیگر کرد ساز
شعله او کشت آنجا تفت ناک
راز خود بر لمعه آتش کشاد
کشت ریحان و گل آنجا آتش
آتش صورت شد او را ناپدید
آتش دیگر ز روحانی بیافت
معنی دیگر ز عشق آمد پدید
بعد از آن گلها در آنجابشکفید
چون نظر کرد و بدید او عکس گل
کر بود آتش از آن واصل شود
آتش آنجا گاه کلی کشت سرد
چون شنید آتش که ما را برد شو
کشت ابراهیم آتش رانگار^۲
در زمان آواز از آنجا بشنود
چون توانی بود آنجا یکدمی
چون ندا آید تو جانت کن فدا
هر دو عالم را پر از انوار کن
چون نداند کرد آتش جان فدا
چون نگردی یکدمی واصل ازو

چونکه ابراهیم در آتش فتاد
آتش صورت بمعنی کشت باز
بود صورت آتشی بس سهمناک
چونکه ابراهیم اندر وی فتاد
ه هر که او تسلیم شد در آتش
چونکه آتش آتش او را بدید
آتش روحانی از عزت بتافت
آتش معنی عشق آمد پدید
کل آتش چون خلیل کلن پدید
آتش آنجا گاه یکسر کشت گل
نقش گل هر جا که او حاصل شود
گفت حق یا نار کونی شو تو برد
چون ندا آمد که آتش سرد شو
کشت ریحان و گل آنجا آشکار
۱۵ هر که او در آتش مطلق شود
چون به بینی آتش عشقش دمی
چونکه آتش کشت واصل از ندا
از ندا توان خود ایشار کن
آتشی واصل شد از عشق ندا
۲۰ آتشی چون می شود واصل ازو

تا که ابراهیم ازوی برگذشت
جان خود در راه او تسلیم کن
تا شود این جان تو آگاه حق
آنگهی ذات تو توکلی کل شود
جان تو خوش بُوی و مشک افshan شود ۵
دیده عشق یقین بگمار تو
تا از آئینه بیابی تو اثر
تو بمثُل بلغمی با قوتی
آنگهی آئینه دل نور کن
این زمان در صورت حسی نهان ۱۰
کی نماید مر ترا زین سربسی ۱
بعد از آن آهنگ روح پاک کن
در زمانی هر دو عالم بنگری
تاشود پیدا دلیل و رهنمای
تا شود کلی ترا آن آشکار ۱۵
تا شود پیدا ترا کل بی خلاف
تساکند صافی ترا برمصلی ۲
اندو بنگر زمانی بی خرد
خویش را آئینه افسوس بین
روشنی باشد ترا از بیش و کم ۲۰
یاقلم اندر عیان عین اليقین ۴
در این معنی عجایب او بست
بعد از آن ترتیب این آئین نهاد

آتش ابراهیم را چون روح کشت
تن فدا مانند ابراهیم کن
تن فدا کن هر زمان در راه حق
آتش طبیعی تو چون گل شود
آتش طبیعی تو چون ریحان شود
آتش طبیعی زره بردار تو
آتش طبیعی بکش ای بی خبر
هست آئینه دل و تو صورتی
زود ناقورت ز صورت دور کن
دل ترا آئینه کون و مکان
زنگ شرک آورده در وی بسی
آئینه چون زنگ دارد پاک کن
تا بدین آئینه تو راهی بری
زود این کل را بکلی بزرگدازی
زود این آئینه از پرده برآر
زود آئینه برون کن از غلاف
زود آئینه بده بر صیقلی
زود آئینه برآور بیش خود
در درون پرده ناموس بین
چون دو آئینه که گردد رو بهم ۳
این رموز از آن بزرگ راه بین
شرح این آئینه بسیاری بگفت
عشق این آئینه را او آب داد

۱ - م : کسی . ۲ - ج : مسفلی . ۳ - م : یکی گردد بهم .
۴ - ج : علم یقین .

ای بسا کس کاندرین سودا شده
میکند او مکر ها هر آینه
سر این آئینه گردد قاف را^۱ را
جمله یک باشد ولی دو روی را
نقشهای گردد ازو کل ناپدید
می نماید راز های لون لون
کی کند آئینه را آنجا صفت
ره نبردند اندرین آئینه را
لیک هر گز هیچکس آئینه یافت^۲?
او بدانست این رموز هفت و هشت
گرچه در پرده بسی او ذل بیافت
تو بدین گفتار کلی بگروی
بد مبین و جمله نیک اندیش تو
لیک زمانی تو نظر کن پیش گاه
زانکه هم آئینه و هم پرده^۳
ای دریغا راه تو بر عاقبت^۴
بی ره صورت رهی بگشایدت
چند خود را راه کم کرده شوی
بود نزدیک ارچه از ره دور شد
در زمانی راز دل بگشایدت
ذاتش از کون و مکان هم برقرارست
لیک هر کس را نه این توفیق شد
راه این پرده تمامت بر درد

روی جانان اندرو پیدا شده
عقل هر دم بر خلاف آینه
گر تو این آینه داری صاف را
گر تو آئینه کنی دو روی را
ه نم^۵ وجه الله را از دیده دید
هست این آئینه آئین دو کون
هست این آئینه کل معرفت
پر^۶ صفت کردن این آئینه را
هر کسی عکسی ازین آئینه یافت
جز محمد سر این کس را نگشت
لیک خود را کل کل در کل بیافت
سعی باید برداگر می بشنوی
چون شود آئینه پیدا پیش تو
چون بینی روی خود آن جایگاه
تا بینی آنچه با خود کرده^۷
هر چه کردی پیش آید عاقبت
خیز تارازی مگر بنماید
چند سرگردان این پرده شوی
راه نزدیکست از تو دور شد
نور عشقت گر رهی بنماید
نور عشق از عالم جان برترست
نور عشق از عالم تحقیق شد
گر ترا توفیق در کار افکند

تو همی خواهی که برخود ره بزی
کی شود هر گز ترا عین عیان
اندرین منزل کسجا هر گز شوی
هر چه بد در آینه پیدا نمود
نور خود کلی در آن کم کرده است ۵
رخ نماید هر چه هست هر آینه
خویشن رایین که کل^۱ یک آینه است
کی توانی یافت این راز کهن
یک دمی با آینه هم راز شو
کی ترا آینه اش خاکی کند ۱۰
بعد از آن آن را بخاکستر کنند
پس کنداو را در آن حالی بدست
بعد از آن رویش دراندزاد ازو
تا ورا روشن تن^۲ و صافی کند
همچنان خاکستری رویزد بیال ۱۵
روشنی او از آن خوشتر شود
بار دیگر در نهد صیقل درو
جمله بردارد از آنجا بی درنک
تا که پیدا می شود آن جایگاه
همچنان آن عکس بنماید ورا ۲۰
کی ترا بنماید عکسی تمام
تف زنک آرد در آنجا موی را
نا نگردد کم ترا سر سخن

گر نباشد عشق تو بسی رهبری
گر نباشد عشق در کون و مکان
گر نباشد عشق تو خود کی شوی
آینه است این عشق ودل شیدا نمود
آینه چون در درون پرده است
چون بر ون آید ز پرده آینه
چون به بینی کل تو آینه است
چون ترا آئین نباشد زین سخن
زود در آئین خود در سازشو
صیقل عشق از دلت پاکی کند
آینه اول بآتش در کنند
صیقلی چون آینه دارد بدست
اولش خاکستری ریزد درو
چند روز از یکدگر خالی کند
چون شود صافی و بنماید جمال
تا که او نیکو و صافی تر شود
عکس خود اول بینند اندرو
[۴۳] چند بارش هم چنین از روی رنک
سعی بی حد می برد آن جایگاه
روی عکس و هر چه پیش آید ورا
آینه در پرده گر باشد مدام
آینه چون زنک باشد روی را
موی در آینه تو هر گز مکن

لیکن اندر آن نهان عین عیان
او قتاده در ره^۱ این گل بسی
لا جرم رخ را نه بینی در نشست
در نمودن باشد او عین فنون
در میان جان جمال حق عیان
از تف آن راه جان گم کرده است
راه یابی بر معانی پرده را
هر چه بینی هست از عین محال
اندرین آئینه بنگر یک دمی
معنی جان را بین تو لا محال
در درون دل تو صاحب راز بین
هست بگرفته در آئینه غلاف^۲
پیش او شو تا نمانی باز پس
همچنان کز راه افتادست باز
تا ابد او بی دل و بی ساز ماند
تا نهی بر این جراحت مر همی
هم سخن در راه خواهد گفتن او
راه بروی زود و آسان بسپرد
چند خواهی گفت اکنون راهبر
سالک دل راه خود گم کرده است
اندرین ره پیر خواهد شد همی

این دل تو آئینه است اندر نهان
هست این آئینه دل با هر کسی
آئینه چون در گل و تاریک هست
آئینه چون از غلاف آید برون
۵ آئینه عشقست اندر دل نهان
آئینه چون این زمان در پرده است
چون در آیی از درون پرده را
هست این آئینه بر عکس خیال
زنگ شرک از دل بکن خالی همی
۱۰ روی دل صافی بکن تو بی خیال
معنی آئینه را تو باز بین
تن ترا از هر رهی بردۀ خلاف
پاک کن آئینه را در هر نفس
هر که او در راه استادست باز
۱۵ هر که اندر پرده ره باز ماند
راه بینا این بدان گفتم همی
گر کسی در راه خواهد رفتن او
تا که آن را نیز تزدیکش شود
آن سخن‌ها راه باشد راهبر
۲۰ چند گویم راه تو بر پرده است
راه او نزدیک خواهد شد همی

رسیدن سالک وصولی با پرده ششم

عاقبت آن سالک اندر پرده ها بود و می شد از یقین در پرده ها

بعد از آن چون شد دگر آگاه او
در پس پرده یکی پیر شریف
دم بدم میکرد در خود پرده او
گرچه آن پرده تمامت نور بود
روی های او بمانند نگار ۵
عکس آن بگرفته و تابان شده
گرد خود پیچیده بود آن پرده تنگ
جوهری بی حد عجایب شهره
بر صفت آن لمعه ها بفراشته
کشته پیدا بر هشال استوا ۱۰
عکس آن بر چشم ره بین مینمود
از برون پرده کرده یک تدق
روشنی مانده ناهید بود
جوهر اندر دست کشته نامدار
از کف خود افکنیدی دور دور ۱۵
پس طلب کردنی همی مأوای خود
روشنی دادی در آنجا عالمی
کشته بود از پرتو خود پرنگار
در درون پرده در آگاه بود
آمدی از روی جوهر نقش خون ۲۰
محو گشتی خون ز جوهر در زمان
عکس او نه خون ولی چون خون شدی
آمدندی پیش آن جوهر براه

تا ششم پرده رسید آنگاه او
دید ناگه پرده سبز و لطیف
ایستاده در بر آن پرده او
پرده را در گرد او زین نور^۱ بود
پرده بد سبز اما چون بهار
نورها از پرده ها تابان شده
نور او اسفید رنگ و رنگ رنگ
بر کف دستش نهاده مهره
اندران مهره بسی خط داشته
جوهری بد عکس آنجا خطها
گرد آن جوهر فراوان مرغ بود
جملکی برزنه بر روی افق
یک تدق مانده خورشید بسود
آنچنان پیر عزیز کامکار
هر زمان آن جوهر پر عکس نور
باز کشتنی جوهر اندر جای خود
باز جای خود شدی جوهر همی
پرده ای بر عکس جوهر نابدار
روی پیرش بر مثل چون ماه بود
جوهر اندر دست کردنی سرنگون
در چکیدی خون ز جوهر ناگهان
جوهر اندر خون بر نک خون شدی
مرغان چون آن بگردندی نگاه

گرچه یکسر دل پراز خون داشتند
خون گرفتندی ز جوهر در زمان
پیر ناپیدا شدی در عکس آن
بر فراز پیر دید او یک شجر
۵ پهنه بودش هر ورق چون آفتاب
میوه او بود سر آویخته
بود رنگ ساق او مانند خون
گرچه زان سر^۲ دید او آواز ها
بانک میکردند بر آواز مرد
۱۰ راه بین آواز ایشان می شنود
او نمیدانست تا چه کفتارشان
بود صندوقی نهاده پیش پیر
بس منور بود همچون آفتاب
نور آن صندوق اندر پرده را
۱۵ نور آن بالای اشجار آمد
هر زمانی یکسری ز آنجا بازار
در کنارش چون سرافتاده شدی
بر سر صندوق کرده باز رو
خوش نظر کردی بسوی آن درخت
۲۰ بار دیگر چون که بگذشتی از آن
پیر بار دیگر آن صندوق را
آن سر از صندوق خاموش آمدی
تن زندگی آن سران در پیش او

اشترنامه

۱۸۳

می پریدند اnder آنجا بی مصاف
 بود هریک بیقرار و زار زار
 اnder آن سرها همی نگریستی
 تو همی دانی مرا راز از سوال
 تا ازین احوال سر بیرون کنم ۵
 داشتی اnder میان پرده گاه
 این چنین احوالها پیش آیدم
 بی قرارم بی قرارم بی قرار
 باز ماندم در درون پرده گاه
 باز مانده اnderین راه عدم ۱۰
 چون نمیدانم کدامین پرده
 هم درون و هم بروني هردو چون
 بر دل ریشم بنه یک مرهمی
 هم نگه دارم نگویم راز تو
 عاقبت از جایگاهم رانده ۱۵
 این دلم را پر زسودا کرده
 هم ترا و هم تراجویم ز تو
 مر مرا اینجا نه تنها بنگری ۲
 ای بسا سرها که از تن ریختم
 می بکن تو آنچه بتوانی همه ۲۰
 هم مرا اینجا رسانی از رهت
 این چنین زار و نحیف از حالها
 عاقبت آنجایگه واصل کنم

مرغان در گرد^۱ سرها بی خلاف
 روی سرها پیش پیر نامدار
 هر زمان آن پیر خوش بگریستی
 زار میگفتی که ای دانای حال
 تو همی دانی و بس من چون کنم
 سالها شد تا مرا اینجا یگاه
 من چه دانستم که این پیش آیدم
 سر این گرچه نکرد آشکار
 بی قراری میکنم این جایگاه
 بیقراری میکنم اینجا ذم
 تو مرا اینجا یگه آورده
 از برون پرده یا از درون
 چون تویی در اول و آخر همی
 سوختم زانگه که دیدم راز تو
 هم مرا اینجا یگه بنشانده
 این رموزم آشکارا کرده
 [۴۴] این چنین رمزی کراگویم ز تو
 تا کی این سر را زاسرار آوری
 خون دلها اnder اینجا ریختم
 حکم حکم تست تو دانی همه
 هم امیدی دارم اnder پرده ات
 من چنین ز اندوه دیدت سالها
 گفت امید ترا حاصل کنم

تا کنم جان خود اندر رو نثار
 راست گفتی هر چه تو فرموده
 یک زمانم جان ز تن بیراه کرد
 بی من آنجا خواهم آنجا من شدن
 تا کنم تسلیم جان و تن فدا
 باز دارم زین همه هستی و ذل
 همچو این سرها میان خون فکن
 بی خلاف آمد برون او از حساب
 چون بسی بازار تو^۳ بر ساختم
 پرده را از روی خود بر گیر باز
 سهل گردان هم مرا این ماجرا
 ای مرا تو نور دیده هم عیان
 خویشن را در پناه تو کنم
 باز بستان این نفس را هم نفس
 چون گرفتارم میان عز و ذل
 تا برون پرده خواهم تاختن
 روی خود بنما بنزد راه بین
 کار من آسان کن ای میر بشر
 تا که این پرده ز خود بیرون کنم
 زان نمی یابم وصال آن جمال
 پرده از کارم برافکن بی خبر
 لم یزالی لم یزالی لا یزال
 چون بدیده راز او را بر عیان

آنچه گفتی راز من^۱ کن آشکار
 اینک آمد آنچه تو فرموده
 پیک راه آمد مرا آگاه کرد
 سوی تو^۲ خواهم کنون من آمدن
 ۵ من نمانم تو بمان کلی مرا
 این رموز تو یقین گردیده کل
 مر مرا زین پرده ها بیرون فکن
 پیک آمد اینک آمد در حجاب
 راست کارم من کنون در باختم
 رازدار تو منم در پرده راز
 من ترا خواهم ترا جویم ترا
 سهل کن کارم بکلی وارهان
 جان خود ایثار راه تو کنم
 راز من را خود تو میدانی و بس
 ۱۵ وارهان ما را ازین پرده تو کل
 جان خود در راه خواهم باختن
 پرده از رویم تو بردار و یقین
 این زمان جان من حیران بی
 این زمان کل تو کشتم چون کنم
 پرده ام در ره حجابست و زوال
 پرده بر در وارهان ای پرده در
 تا شوم مستغرق عز و جلال
 مرد سالک راه بین اندر زمان

همچو آن پیر دکر بی حال شد
در تفگر مانده بود و در خیال
تاقه آید از پس پرده برون
محوشو تاواره‌ی از این گزاف
راز دان صانع اکبر شود ۵
ایستاده کرده بد بر وی نظر
تن ضعیف وزار مانده در تعب
شاخ او را پس بسوزایید سخت
بار دیگر آتشی را بر فروخت
بعد از آن روی خود آنجا که نهاد ۱۰
خویش را در خویشتن میکرد کم
تا بنای راه بین گردد هلاک
همچو خاکستر شد و چون خاک کشت
هر چه بود آنجا بخشک و تر کرفت
آتشی افتاد و بانگی می‌شنود ۱۵
مرد ره بین کشت از آن اسرار باز
می‌چمید از هر سویی آن راز دان
کفت خوش میباشد تو ای بیخبر
اندرین اسرار تو حیران شده
زین چنین رمز و معانی خوش مترس ۲۰
کر بجوشد هم بیابی تو امان
کر نمیدانی زمانی کن نشست
هیچکس آگاه نبود لاجرم

در عجب اینجا بماند و لال شد
شد زبانش لال از آن گفت سؤال
او بمانده زار و حیران در جنون
 بشنو این اسرار دیگر بی خلاف
هر که این اسرار دیگر بشنود
در زمان آن سالک صاحب نظر
در نظر آنجا بماند او ای عجب
آتشی آمد برون از آن درخت
جمله شاخ آن درخت و سر بسوخت
آتشی در کل آن پرده فقاد
راه رو در حیرت آنجا کشت کم
دهشت آتش چنان شد خوفناک
کشت گرد آن شجر تا پاک کشت
سوی آن صندوق آتش در گرفت
آنچنان سرها که در صندوق بود
بانگ میکردند از صندوق راز ۱
هر زمان از دهشت اسرار آن
آمد از صندوق آوازی دکر
چند باشی نیز سرگردان شده
خوش بایست اینجا واز آتش مترس
چند خواهی بود از آتش رمان
لیک اسرار دکر در راه هست
تا بینی سر اسرار قدم

تا شود پیدا مربن راز کهن
 تایبینی راز پرده بس عیان
 آنچه من دانم که از آن آگهست
 یک این ساعت ترا گم کرده ام
 در مقام و جای و معاوایت برم
 تو کجا یابی مرا بی جان فدا
 کی ترا گردد چنین رازی عیان
 صبر کن یکدم تو نیز این جایگاه
 مر ترا از یک جهت واصل کنم
 که بیای آرم کهی از سر برم
 تا شود اسرار من برتر بسی
 من ترا آوردم و من تو بدم
 زانکه اندر پرده مانده در پسی
 در میان صحن گردونت آورم
 تا تو خود بینی کجا این ره بری
 بر تو این سر کسی بگشتی آشکار
 آنچه میجوانی کجا حاصل شود
 کسی توانی یافت سر رهبرت
 عاقبت گردانمت سر آشکار
 راه کن تا خود رسی^۱ اندر یقین
 کسی شوی از رمز من آگاه تو
 من بدم اما کجا بینی مرا
 در کمال عشق ما تو لایقی

چون تو میبینی زمانی صبر کن
 صبر کن یکدم مترس ای ناتوان
 آنچه تو دیدی رموز دیگرست
 من ترا این جایگاه آورده ام
 ۵ عاقبت هم باز آن جایت برم
 تو بدین دهشت کجا بینی مرا
 راز منهم من بدانم در نهان
 گرچه بسیاری کشیدی رنج راه
 تا ترا رازی دگر حاصل کنم
 ۱۰ هر کسی را از ره دیگر برم
 آنچه من دانم نداند هر کسی
 آنچه گفتی آنچه دیدی من بدم
 صبر کن تا تو بمقصودی رسی
 عاقبت از پرده بیرون آورم
 ۱۵ چند و چند آخر بخود می بنگری
 تا ترا اینجا ندیدم مرد کار
 تا ترا یک ذره خود بینی بود
 تا ترا این صورتست اندر برت
 من ترا گشتم باول خواستار
 ۲۰ لیک حال صبر باید اندرین
 آنچه دیدی بیشکی در راه تو
 آنچه تو دیدی درون پرده ها
 آنچه من دیدم ترا از صادقی

سر خود کردم ترا هن آشکار
عاقبت مقصود تو حاصل کنم
پیش آرم مر ترا یک رهنمون
آنگهی آهنگ ذات ما کنی
هر چه جوئی مر ترا مفهوم گشت ۵
ذات من گردی اگر گردی تو ذات
هم بدیدی رمز های^۲ کوی من
همچنان راهست تو هم راه بین
کان کمال آن جهانی آمدست
در میان پرده ها گشته نهان ۱۰
هر چه گویی لامحالست آن محل
کفته ام با تو بدان ای بی تو خود

من ترا گشتم باول خواستار
آخرین هم من ترا واصل کنم
چون تو در پرده فرو ماندی کنون
تا تمثای صفات ما کنی
چون صفات من ترا معلوم گشت
در صفات من شوی تو بی صفات
عاشق آسا آمدی در سوی من
آنچه در مفهوم تو آمد یقین
آن کمال از این نهانی آمدست
آن کمال دیگرست اندر جهان
هر چه دیدی پرتویست از آن کمال
واصلم آنجا ندانم راز خود

سوال هالک وصول از پیر^۳

ای مرا تو آمده عین عیان
هم تویی ونه تویی اینجا یگاه ۱۵
در معنی اندربین ره سفته
بر من مسکین چه توان میکنی
هم مرا بنمای اکنون کل راه
همچو تو من نیز خود واصل کنم
کسی کجا یابی وصال^۴ یکدمی ۲۰
پس ندایی کسن ندایی^۵ بشنوی

راه بین گفتا که ای جان جهان
چون ندانی واصلی آنجایگاه
راز تو دریافتیم چون گفتۀ
راز خود اکنون تو پنهان میکنی
[45] چون تو آورده مرا اینجا یگاه
تامراد خود دمی حاصل کنم
گفت آن هانف تو خود دیدی همی
خود مبین حق بین که تا توحّق شوی

۱ - ج : اول تو من شدستم دو ستار ۲ - ج : امرهای

۳ - در نسخه « ج » نیامد، ۴ - م : تو وصلم ۵ - ندای لن ترانی

تو چنان دانی که از خود رفته است
در مقام کل فتاده^۱ بی خودست
اندر آنجا گاه او دمساز ماست
راز ها دارد درین ره راهبر
باز مانده در درون پرده گاه ،
این زمانش دمدم و اصل کنم
یک نظر دیدست واو بی خود شدست
عاقبت دریافت وصل پادشاه
تا تو نیز از راز او هم برخوری
راز خود بر راز بگشائیم ما
راز پنهانی بدو پیدا کنیم
در چنان بیهوشی او خوش خوشت
میزند اینجا یگه کلی قدم
این چنین گشتست حیران پیر ما
جزو او را این زمان کلی کنیم
عاقبت مقصود او حاصل کنم
تا بدانی کاین چه رازست و مترس
آتشی گردد در آنجا همچو نور
باز دافی^۲ آنچه اینجا کردنیست
ره ندانی تا که جویی عافت
آنچه پنهانست ما پیدا کنیم
در کمان هر گز کجا باشد یقین
کی توانی گشت نور پاک تو

در نگر کاین سر هم از خود رفته است
این زمان هم با خود و هم بی خودست
سالها اینجا مقیم راز ماست
این درخت و مرغ و صندوق و کهر
ه راز ما میداند او اینجا یگاه
این زمان مقصود او حاصل کشم
راز ما میداند و از خود شدست
همچنان ناپخته است اینجا یگاه
صبر کن تا راز او را بنگری
۱۰ صبر کن تا راز بنمائیم ما
آنچه ما دانیم آن پیدا کنیم
این زمان اندیر نظر او بیهش است
این زمان اندر وجودست عدم
یک نظر کردیم سوی پیر ما
۱۵ از کمال خود نظر کلی کنیم
از کمال این پیر ره و اصل کنم
یکزمان واایست اینجا و مترس
برق استغنا چنان آید ز دور
خود بیینی آنچه اینجا دیدنیست
۲۰ عشق ما اینست هم در عاقبت
عشق ما اینست و ما پیدا کنیم
عشق ما هر گز نداند عقل بین
تا نسازی و نسوزی پاک تو

از جلال خود نظر خواهیم کرد
 این زمان کلی تمامت کفت و کو
 بشنوی از جان گر مرد رهی
 در کمانت عقل کی باید یقین
 رمز من سریست از الله و بس ۵
 اوّلت این عقل باید کرد پست
 جان تو از این سخن واصل شود
 گوی از کونین بتوانی ربود
 سز این دریاب تا گردی عزیز
 ناگهانی یک علم زد نور ذات ۱۰
 اندر آن آتش بلکی بر فروخت
 خوش همی سوزید و خاکستر گرفت
 گوییا این پیر خود هر گز نبود
 این رموزم هم بدان ای راه بین
 همچنان از ذوق بود اندر سخن ۱۵
 بود آوازش ولی صورت نبود
 کام خود در عاقبت تو بستده
 پای قاسر راه بین کشته ز تو
 هستی تو شد یقینم نیستی
 پرده ها کرده همی بر کرد من ۲۰
 هست و خواهم بود و هستم جاودان
 بی وجودم روح پاکم ۳ در عدم
 هم جهانی نه جهانم در جهان

این زمان ما یک نظر خواهیم کرد
 تا شود فانی و باقی کردد او
 بشنو این اسرار جان گر آگهی
 رهی من نه عقل داند اندرین
 رمز من شوریدگان^۱ دانند و بس
 رمز من کلی حقیقت آمدست
 تا کمال لامکان حاصل شود
 بوی این گر هیچ بتوانی شنود
 این رموز از لامکانست ای عزیز
 ناگهانی از حضرت عزت ز ذات
 پیر در ساعت در آنجا گه بسوخت
 آتشش از پای تا سر در گرفت
 تا تمامت کشت خاکستر وجود
 همچنان آواز می آمد یقین
 همچنان از شوق بودی نعره زن
 همچنان در عشق پا تا سر بسود
 همچنان می گفت^۲ ای کلی شده
 هم کمان من یقین کشته ز تو
 نیستم هستم کنون در نیستی
 هست کشم نیستم در پرده من
 نیست کشم هست کشم جاودان
 واردیدم من ازین رنج والم
 نیست در هستم یقین اندر عیان

نیستم اما توی کلی و من^۱
در درون تو شدم بیرون مرا
هر چه کفتم بر زبان کلی تویی
کوییا اکنون نمودم بود بود
روی من با روی تو^۲ هر آینه است
انت قلبی^۳ انت عینی انت روح
نم ضعت فی فوادی^۴ ضالتی
این زمان در باطنی و ظاهری
چون نهان کشتی عیان دیدی نهان
نه چو پرده اولین گم کرده ام
تا نامن من تو مانی والسلام
جان جانی تو مرا جانم نمای
تا شود عین عیان عین یقین
این زمان بی تن بخون آغشته ام
جان کنون و جسم رقصم از میان
هم ز فضلت تو بگردان واصلم
تا یکی گردم درین سر بی تنی
چون تو من کشتی شنو کل ماجرا
بی تنم اما چو شیدا آمدم
نه شبانم هم شبانم بر رمه
اندرين بی خود خودی دل کشته ام
با توان نه بی توان آکه شدم
عشق شد معشوقه کشم جاودان

نه عیانم هم عیانم شد که من
در تو کم کشتم تویی اکنون مرآ
راز من کلی تو میدانی تویی
بود من بود تو بُد چندین که بود
۵ آینه کشم بلکی آینه است
کان قلبی كالغواصی من فتوح^۳
الصباحی فی منامی حالتی
حالتی مجلی فوادی ظاهری
جزو کشتی کل بدیدی جاودان
۱۰ من تو م راهت تمامت پرده ام
واصلم کلی بکن اکنون تمام
واصلم گردان خودی خودنمای
اول و آخر یقینم کن یقین
در تن و بی تن چو تنها کشته ام
۱۵ واصلم کن عین گردانم عیان
این دکر خواهم که داری حاصلم
واصلم گردان ازین ما و هنی
راز دیدم هم بگویم مر ترا
در تو کم کشتم چو تنها آمدم
۲۰ نه محیطم هم محیطم بر همه
نه دلم اما یقین دل کشته ام
ره شدم نه ره شدم همه شدم
عاشقم تا روی تو دیدم عیان

۱- م : نه منم اما تویی کلی نه من
۲- م : تو بود ۳- ج : فی فوادی در فتوح

۴- م : مجلی ۵- ج : منادی

نه چو سالک این زمان ره کرده ام
 روشنم نه روشنم هم روشنم
 نه معنی نه بتقوی سیرتم
 صادقم در عاشقی هم صادقم
 هر دو یکی گشته و نه من دوام ۵
 در مقام عشق اکنون بی خودم
 بی خودم اما حقیقت بر عیان
 راز دار من تویی ای بی نیاز
 بود من کلی هم از بود تو بود
 هم عیانی هم عیانی هم عیان ۱۰
 در نهان تو عیانی آمدست
 کس نهان هر کز ندیده آشکار
 در عیانی جان جان می بینمت
 هردو کون از ذات توشد جمله فاش
 از برون پرده اعیانی شده ۱۵
 سر بسوی حکم تو بنهاه من
 در جلال تو عیان مطلقم
 عین دانائی من نادانیست
 جمله یکی گشتم از روی صفت
 از صفات تو دمی پنداشتم ۲۰
 کز صفت مستغنى وازمعرفت
 تا شدم در ذات تو فانی تمام
 همچو تو من خویشتن گم کرده او
 در میان پرده ها خو کرده است

پرده ام نه پرده ام در پرده ام
 بی قنم هم بی قنم هم با قنم
 صورتم نه صورتم نه سیرتم
 عاقلم نه عاقلم هم عاقلم
 من توام یا تو منی هم من توام
 در وجودم در سجودم در خودم
 راز دارم از تو اما در نهان
 راز تو هم با تو خواهم گفت باز
 راز تو بر من عیان شد بی وجود
 راز دانسی راز دانسی راز دان
 در عیان تو نهانی آمدست
 این نهان تو عیان را آشکار
 در نهانی من عیان می بینمت
 راز هردو کون گشته از تو فاش
 واصلم در ذات تو فانی شده
 واصلم در ذات تو افتاده من
 واصلم در ذات تو مستغرقم
 ذات تو باقی و بندۀ فانیست
 [۴۶] راز تو بشناختم بر شش جهت
 بی صفت گشتم صفت بگذاشتمن
 من صفات تو کجا دام صفت
 عقل و جان اینار کردم زین مقام
 عقل بیرون ماندو شد در پرده او
 عقل پنهان گشت واورا پرده است

هرچه میخواهد زسودا می پزد
کر چه افرون بود علم کاست شد
نیست چیزی دیگرم همتای خود
هیچکس از وقت من آگاه نیست
هرچه بودم جمله کلی^۱ سوختم
این زمانه بی عدد کلی شدم
سوخته کی گوید آخر این سخن
کشته افرونم نکام من ز تو
میزنم یکدم که صبح صادق
از وصال تو شدم فیروز من
دل بدل شد جان بجان ای جان جان
باخبر هستم ز عشقت بی خبر
نقش اشیا جملکی زان منست
از فراق بیخودی هم مست من
آفتاب از نور رویم روشن است
همچنان مستغرق در فتح باب
کوکبم اما نیم حیران شده
محض کل نقش آیات منست
این چنین نور یقین افروختم
زنده کشتم من زری مردگی
این زمان بر باد دادم آن مکان
عین کل کشتم اندرا عین ذل
تا ابد هر گز نخواهم شد خموش

بر سلوک خود هوشها می پزد
آخر الامر وصولی راست شد
کل رازم فهم شد در جای خود
هیچ دیگر در خیالم راه نیست
۵ این زمان از عشق ذات سوختم
در وجود و در عدم کلی شدم
سوختم از آتش عشق تو من
تو منی و من ترا خواهم ز تو
بر جمال لایزال^۲ عاشقم

۱۰ صبح گشتم شب شدم هم روز من
این دلم شد محو از کل نهان
جان جانی هم عیانی در نظر
مفلسم لیکن همه زان منست
هیچ در دستم ولی در دست من

۱۵ آفتابم نور او هم از منست
ماهم و^۳ افتاده اندر تف و تاب
آسمان لیکن نیم گردان شده
گردش اشیا همه ذات منست
آتشم وز آتش غم سوختم

۲۰ زادم و بر باد دادم زندگی
آب لطف تو بدم کشته روان
حال آن خاکستر اکنون کشته کل
بحرم از شوق تو این ساعت بجوش

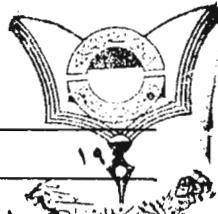
به ره از روی یقین برداشتم
کام دل از جبرئیلم بستدم
افکننده صورتمن در دم دمست
از وجود رزق حرمت^۱ یافتیم
از غم صورت که آزادم کنون^۵
بی تو اکنون در میان ماتنم
بر قم و از تف سوزان کشتهام
در دلم دارم کرم اما عدم
این زمان چون بردبارم از همه
از کمال شوق گفتن واصلم^{۱۰}
من نخواهم این زمان چون من توام
پرده های بی صفت با عین ذل
این زمان معشوقه بی دل شدم
تا که ذات بی صفت بشناختم
تا شود منزلگه ذات تو من^{۱۵}
بی توام اما یقین اندر توام
هم زمان بی مکان اندر عیان
صد هزار آمد فزون از صدهزار
عرش گشتم در درون فرش هم
این زمان در عرش هستم کوشوار^{۲۰}
فرش را دادی شرف از مایدون
تا تو مانی تو برین بر جان کنم
این زمان گفتم حدیث بی کزاف

کوهیم اما کوه غم بگذاشتیم
جبرئیلم نه ز جبریل، آمدم
هستم اسرافیل و صورم در دمست
من ز میکائیل عزّت یافتیم
هم ز عزرائیل جان دارم کنون
نه شبم نه روز هم روز و شبم
ابرم و از رعد غرّان کشتهام
در وجودم از عدم دارم الم
در نهانم آشکارم از همه
حاصلم شد واصلی بی حاصلم
با تو می گویم همه من خود توام
بی تو کی باشد تمامت جزو و کل
رفت عقل و رفت صیر^۲ و کل شدم
کل و جزوم جزو و کل در یافتیم
ذات خواهم گشت در ذات تو من
من نهانم من نهانم^۳ من توام
در زمانم بی زمانم بی مکان
هر چهار آمد برون از هر چهار
بحر گردون موج گردم لاجرم
فرشم و عرش تو گشتم پایدار^۴
فرشم و الارض کل مایدون
گشته کلی راز تو اعیان کنم
در مقامات تو کلم بی خلاف

^{۱-۳} م : من تمام من تمام

۲- ج : عشق

۳- م : حکمت
۴- ج : آشکار



اولم در آخر تو کم بده
این زمان گفتم حدیث بی گراف
هم در اسرا خواهی سفت باز
هم تو گشتم هم تو هستم هرجه هست
غیر هم نبود صفات ذات تو
دیده ام این جملگی دیر تو بود
داشتی در پرده خویشم نهان
هم مرا اندر حفا میداشتی
عاقبت محو تمام آمد برم
آشکارا این زمان دانم تو بی
بگذرم من از نهانت بر عیان
در تمامت جزو و کل مستغرق
یعنی از باطن بظاهر بودمی
بودمی اندر عیان او یقین
این کمال از تو شدم پیدا عدم
هم تو خواهی بود آنجا کاروان
کشته پیدا وز نظر پنهان شده
یدرک الاصرار خود هرگز ندید
پای تاسر گر شده نور تو نور
میکنی کلی صفات بی صفات
آتشی و باد نه آب و کلی
بر همه عالم تو عاشق آمدی
هم کمال خود ز عشق باختی

مستغنی از کل شده
بودم و هرگز نبودم بی خلاف
گرچه بسیاری بخواهم گفت باز
از تو جستم وز تو گفتم هر چه هست
۵ غیر نیست اندر درون ذات تو
هیچ غیری نیست کل سیر تو بود
چون یقینی پس چرا اندر کمان
چون یقینی پس چرا بگذاشتی
از وفای تو جفا آمد برم
۱۰ از تو دارم درد درمانم تو بی
آشکارایی ولی کشته نهان
از نهان و از عیان هر دو یکم
کاشکی اول چو آخر بودمی
کاشکی اول مرا من همچنین
۱۵ چون تو بودی من که بودم لاجرم
چون تو بودی و تو باشی جاودان
جاودانی جاودانی جان شده
دیده سر مرtra هرگز ندید
نحن اقرب راستی را بر حضور
۲۰ نحن اقرب نی صفا نست و نه ذات
نحن اقرب سخت نزدیک گلی
جمله وا ز جمله فارغ آمدی
نحن اقرب خویشن بشناختی

چون تو بودی این همه اشیا چه بود
هم نهانی و تو پیدا آمدی
آشکارا آشکارا آمدی
هم ز پیدایی خود یکسان شده
هم نبودی محدث و در جان نهان
بی مکان هرگز مکان گردد یقین ۵

در بر رون و در درون چون باشدت
کسی کمانی بود بر تو این سخن
هر چه هست کلی چو خاک تو بود
فرع فرع تو همه بگماشته
هر دویکی کشته و پشته شده ۱۰

فهم از این سان باشدت فهم کلاب
رنگ و بوی کل شود در معرفت
آب چون کل گشت از روی یقین
زانکه خوکرده است او باخوی تو
هر دو یک بوسیت چون بوی آوری ۱۵

علو کای میشود آنجای کل
چون توانم کرد کلی معرفت
از دو بینی آن زمان کلی شویم
کل کل هستیم و مکلاّت آمدیم
گرچه بسیاری ابر ذل گشته ایم ۲۰

هم خودی خود بدیدم بی صفت
هر چه فانی بد بکل بگداشتم
بر عیانم بر عیانم بر عیان
چون تو بودی این همه اشیا چه بود
هم نهانی و تو پیدا آمدی
آشکارا بودی و پنهان شده
چون نبودم من تو بودی در جهان
کسی مکان تو شود پیدا چنین

این مکان و این زمان چون باشدت
فهم کن تو و هو معکم زین سخن
و هو معکم ذات پاک تو بود
اصلی اما فرع را بگداشته
آب با^۱ برف آمده بسته شده

آب چون در گل شود بود خراب
آب چون با گل شود در یک جهت
رنگ گل با بوی تو شد همنشین
بوی او دارد همیشه بوی تو
هر دو یکسان گشت بر گل گوهري

هر دو یک بوسیت از آثار کل
چون یکی گردد یکی به بی صفت
[۴۷] چون یکی گشتم همه یکی شویم
کل کل گشتم و در ذات آمدیم
جز و بودیم این زمان کل گشته ایم

بر صفت گشتم چنین من بی صفت
در صفات خود صفت بگداشتم
من نهانی ام نهانی بر عیان

تاندادند راز و حالم بد غرض
 این زمان بگذاشتمن من عین ذل
 تاشوم کلی تمامت نور تو
 کی بود شکی کمان اندر یکی
 هرچه میگفتم تویی و هم تویی
 از تو میگوییم عیان هم من بتو
 گرچه راهت کل بدو کل کشتهام
 هم یکی خواهم شدن بی ماجرا
 چو عدد یکی شود کل^۱ عدد
 من نمانم این زمان جمله تویی
 غرق آب زندگانی کشته ام
 جملگی چون اوست نیستم معرفت
 این زمان یکی ترا بینم مدام
 پای تاس سمحو کشتم من نیم^۲

در عیان گشتم نهانی زین غرض
 واقفم بر جمله اسرار کل
 ذات خواهم کشت اندر نور تو
 آن زمان یکی بود هم بیشکی
 ۵ چون یکی گشتم نه بینم من دویی
 این همه از تو بگفتم هم بتو
 با تو خواهم گفت یکی گشتهام
 من یکی خوانم یکی دامن ترا
 من یکی ام قل هوالله احمد
 ۱۰ چون یکی گشتم نهاند ستم دویی
 در ره توحید فانی کشته ام
 جمله یکی کشته ام من بی صفت
 معرفت شد جمله در یکی تمام
 جمله یک چیزست اما من نیم

خاموش شدن سالک وصول آذجواب^۳

وندران عین خودی بیهوش^۴ شد
 بر تمامت سالکان سلطان شده
 جمله حق گردد نباشد او خودی
 تاتو خود بینی توی در نیک و بد
 در کمال غشق مستفرق شوی
 این سخن گر ره بسی راز کهن

۱۵ این بگفت و بعد از آن خاموش شد
 این بگفت آن واصل عرفان شده
 هر که را بوبی رسد از بیخودی
 خود مبین و تو فنا شو هم ز خود
 حق طلب میباش تا تو حق شوی
 ۲۰ صورت تو بت بود باطل بسکن

۱ - م : جمله ۲ - م : توم ۳ - در نسخه «ج» در بیان فنا، آمده

۴ - م : مدهوش

زانک بیخود گشته و ره بین شده
نه بود پرده نباشد هم دیار
تو فنا کردی در آن عزّ بقا
آنگهی گفتار کلی بشنوی
آنگهی روشن شود این معرفت ۵
تو بدانی آفرینش در یقین
عین ذات گشته پیدا بی سبل
در کمال او ز جان لایق شوی
صورت نبود نباشد^۱ این دویی
می نماید لیک این پیدا همه ۱۰
آنگهی دانی که کنی هم خودی
آنگهی در عشق لایق تر شوی
خود تو باشی باطن و ظاهر همه
تو همی نه دار بینی نه دیار
آن زمان تو عین روحانی شوی ۱۵
آنگهی بینی بکل اعزاز تو
اول تو آخر آید رهنمون
اندر اینجا مرکرا شکی بود
نه وجود عقل ماند نه نفس
با که گویم راز تو از ماجرا ۲۰
در^۲ این اسرار هم با تو بست
هم تو جویم چون توانی مطلوب کل
پردها آنگه بماند بر یقین

صورت تو در خودی خود بین شده
چون برآفتد صورت از روی کار
چون برآفتد صورت حسی ترا
چون برآفتد صورت زنده شوی
چون برآفتد صورت از شش جهت
چون برآفتد صورت آنگه یقین
چون برآفتد صورت از روی کل
چون برآفتد صورت عاشق شوی
چون برآفتد صورت یکسر تویی
محو گردد صورت اشیا همه
بیخودی باشد همیشه با خودی
چون به بینی خود تو عاشق تر شوی
چون به بینی اول و آخر همه
پرده گر برگیرد از روی کار
پرده گر برگیرد فانی شوی
پرده گر برگیرد از راز تو
چون نباشی تو نه بیرون نه درون
راه تو در تو همی یکی بسود
پرده گر برگیرد او است و بسن
نه چو نقش^۲ صورتی باشد ترا
ماجرای هم با تو بتوانم بگفت
با تو گویم چون تویی محظوظ کل
بانو راز تو عیان گردد یقین

پرده را برگیر زود از روی کار
راز خود با راز دل کن آشکار
تا شوی کلی نهان جاودان
هر دو عالم را بیک آهم دهی
تا نمایند از من و پرده اثر
تا کنم بیرون این پرده نگاه
آتش عشقت ز ناگه برفروز
بیش ازینم تو مده خون جگر
از میان پرده بگزینم ترا
گرچه راهت کردہام همه شوم
آب روی عاشقان خود مبر
بعد از آنم سیر^۱ آن آفاق کن
جانم از بند ضلالت برکشای
تا شوم از شوق رویت بیخبر
تا بیینم روی خوبت در نهان
بیش ازینم تو مکن در عین ذل
چون ترا کم کرد نست این خودنبود
تا به بیینم من ترا اندر ازل
تا کجا باشد ترا مأواهی دل
کام خود از پرده ها تو بسته
تا برون افتد زپرده ششجهت
کوش جان راز خود از خود بشنوید
زانک در پرده عجایب مشکلم

پرده ها فانی شود با پرده دار
پرده راکلی بسوذ پرده دار
پرده از رخ بر فکن تو بر عیان
پرده را بردار نا راهم دهی
پرده را بردار بermen بیخبر
پرده را بردارای گم کرده راه
پرده را بردار جان من بسوذ
پرده را بردار و پرده بر مدر
پرده را بردار تا بینم ترا
پرده را بردار نا آگه شوم
پرده را بر عاشقان خود مدر
پرده بردار و مرا مشتاق کن
پرده بردار و عیانم و انمای
پرده بردار و دلم کلی بیں
پرده بردارای حقیقت جسم و جان
پرده بردار ای نموده جزو کل
پرده را بردار وزین پرده چه سود
پرده بردار از صفات لم یزل
پرده بردار ای ورای جان و دل
پرده بردار ای ز پرده گم شده
پرده بردارای کمالت بی صفت
پرده را بردار تا فاشم شود
پرده را بردار و کن فانی دلم

از وجود جان تو هشیاری بده
کشته بر تو بی تو^۱ این نقش صفات
راه فانی کلی از عز و بقا
کرده پیدا بر تمامت نیک و بد
کرده در طوفان عشقت بیخبر ۵
کرده بر خیر تو تعلیم را
کرده اندر طور دل اعزاز تو
جان خود بر خویشن کرده فدا
داده عالم را بلکی این فتوح
کرده رنجور وزعشقتن^۲ نحیف ۱۰
سر جمله کن تو بر ما آشکار
جسم و جانش افکنیده درسجود
هر چه بودش جملگی بنهاده تو
هم فدایت کرده این جان نحیف
میکنم کلی تمامت هم ز تو ۱۵
می زنم دستان راز معرفت
راز خود برجزو و کل کم کرده تو
جام جم چه بود تو بی کلی نمای
هم ز تو کلی ترا خواهم تمام
هر زمان بر حالتی فالست شده ۲۰
کاه استاده کهی اندر گذر
کاه اندر پرده هم و امانده او
کاه کشته در کمانی راه بین

پرده را بردار و بیداری بده
پرده بردار ای تمامت کاینات
پرده بردار ای نموده انبیا
پرده بردار ای ترا آدم ز خود
پرده بردار ای تو نوح نوحه گر
پرده بردار ای تو ابراهیم را
پرده بردار ای ز موسی راز تو
پرده بردار ای ز اسحاق و فا
پرده بردار ای ز عیسی روح روح
پرده بردار ای ز ایوب ضعیف
پرده بردار ای محمد راز دار
پرده بردار ای محمد را وجود
پرده بردار ای کمالش داده تو
راز دار تست این پیر ضعیف
چون ترا دیدم تو بی وهم ز تو
چون ترا دیدم تو بودی بی صفت
چون ترا دیدم توفی در پرده تو
چون تو دیدم روی خود بر ما نمای
چون ترا دیدم ترا خواهم مدام
[48] سالک ره بین چو در حالت شده
کاه اندر خوف و کاهی در خطر
اندرون پرده نازان راند او
کاه محبوس خدا کشته یقین

دیده اندر راه حق مر قربتش
گاه حیران کشته اندر وصف ذات
دیده کوران در صفت‌ها لک شده
راز خود دیده ز صاحب معرفت
او ز عشق رمز کرده جان بناز
هم ز دیده دیده دیده دیده هم
در درون پرده‌ها حیران شده
صادقی بر عشق صادق آمده
زیر پایش پرده‌ها هم کرده پست
دیده راز خود بکرده پرده باز
آنچنان عین عیانی یافته
جان خود بر باد داده بی نهاد
تا برون رفتند کل از پرده باز
کفته با او لیک بی او کفته کل
جمله با معشوقه خود گفت باز ^۲
تا نهانشان کشت بر صورت عیان
مغز کشته لیک نه مغز و نه پوست
بر گذشته از زمین و از زمان
بی خودی اندر یقین بی نیک و بد
کشته معشوق حقیقی در نهان
راز باید گفت مرد راه بین
پرده از روی حقیقت باز کن
مانده اندر پرده بسی رهنمون

راه بیحد کرد اندر دهشتش
گاه بیخود گشته در رمز صفات
گاه در فردیکی سالک شده
راه بی حد کرده در وصف وصفت
۵ راز خود بشنید ^۱ و هم خود خواند باز
راز را از راز دان بشنید هم
بر رموز عشق سرگردان شده
عاشقی بر وصف عاشق آمده
در گمان و در یقین افتاده پست
۱۰ واصلان عشق را در پرده راز
آنچنان راز نهانی یافته
آنچنان جان‌ها بداده کل بیاد
عاشق آسا رمز‌ها گفتند باز
راز های خویش با معشوقه کل
۱۵ هر چه از معشوق بشنفته بر از
راز با معشوقه گفته در نهان
راز خود را گفت کلی پیش دوست
راز خود گفته بدانای جهان
راز خود با راز او آورده خود
۲۰ راز خود با عشق گفته در نهان
راز خود باراز حق آمد یقین
ای دل آغاز یقین آغاز کن
ای دل آخر چند در راهی کنون

جان خود در راه جانان تاقن
اندر این ره چند شیدایی کنی
اندر این پرده تو این سوداپزی
کشته است و کرده‌ای توراه کم
خویشن درخویشن کم کرده‌ای ۵

در هوای عشق طنّازی کنی
پرده را افکن ز رویت باز تو
چند خواهی کشت اکنون راه بین
راه بی آغاز را انجام ساز
خویش را در عین مدهوش کنی ۱۰

بیش ازین تاچند باشی راه‌جوی
یک زمان در قربت الله شو
در فنای عشق کشته صادقان
هم بیايد رفت پیش اوستاد
آنگهی از ره مراد خویش گیر ۱۵

هر زمان و امانده و حیران تری
تا بیابی روی آن صاحب نظر
هر چه داری در جهان ۱ ایثار کن
تا تو گردی اختیار اختیار
کی شود سر سویدا توخته ۲۰

چند باشی باز مانده باز پس
در نشیبی چند می جوئی فراز
تا شوی کل خویشن کم گیر تو

ای دل آخر چند خواهی تاختن
ای دل آخر چند سودایی کنی
ای دل آخر چند این سوداپزی
ای دل آخر راز تو از پرده کم
ای دل آخر تو درون پرده‌ای
ای دل آخر چند بی‌سازی کنی
ای دل آخر جان خود در باز تو
ای دل آخر پرتوی ازوی بین
ای دل آخر خون جان از جام‌ساز
ای دل آخر چند خاموشی کنی
ای دل آخر پرده باز افکن ز روی
ای دل آخر از یقین آگاه شو
ای دل آخر دیده این سالکان
ای دل آخر چند خواهی ایستاد
ای دل آخر تن بنه ره پیش گیر
ای دل آخر خون خود تا کی خوری
ای دل آخر برق واری در گذر
ای دل آخر عین جان ایثار کن
ای دل آخر ساز تن کن اختیار
ای دل آخر تا نگردی سوخته
ای دل آخر در فنای او ۳ مترس
ای دل آخر چند نازی جان بیاز
ای دل آخر پند من بیذیر تو

چند باشی غافل آسا در جنون
همچنان می جویی و کم کرده
تو چنین مانده بین اغیار خود
همچنان ماندی تو اندر پرده خوار
همچنان در کفتن خود مانده خود
هم تو کفتن و کس دیگر نگفت
باز ماندی اندرین ره مانده باز
با نگفتی وز کسی بشنفته^۱
همچنان مانده درون پرده
بر کسی ماندی که کم کردی تو پی
عاقبت بر قتنت مقصود کیست
تو کسی هانی بمانده بی خرد
همچو این واصل در آنجا بر فروز
یکزمان درسوی خود بنگر بدل
نا همانجا گه بینی روی او
در مساد خود مگر حاصل شوی
جان بدہ یاراه کلی گیر پیش
کار از ایشان باید آموختن
نیست آسان کار جان بازان چنین
پرده از روی خود انداز باز
می پزی آخر زمان اندر نهان
تا بینی یکزمان تو وصل دوست
تا بسوی وانماید هیچ اثر

چند باشی در درون و در برون
ره روان رفتند و تو در پرده
ره روان رفتند سوی یار خود
ره روان کردند جان خود نثار
۵ ره روان رفتند و تو در مانده خود
آخر این چندین سخن بر کفت و کفت
آخر این چندین سخن گفتی تو باز
آخر این چندین سخن تو گفتة
آخر این چندین ملامت برده^۲
۱۰ آخر این چندین ملامت تا بکی
آخر از این گفتنت مقصود چیست
آخر این چندین بگفتی نیک و بد
راه رو یا اندرین پرده بسوی
ره رو آخر یاز خود بگذر بکل
۱۵ راه کن تاره بری برسوی او
راه کن تو تا مگر واصل شوی
چون بدمست تست دادن جان خویش
چون بدمست تست خود را سوختن
چون بدمست تست جان بازی چنین
چون بدمست تست هم جان بیاز
۲۰ چون بدمست تست با چندین کمان
جان خود ایثار کن دروصل دوست
جان خود ایثار کن ای بی خبر

هم زحق کویی و از حق بشنوی
در نشیبی کسی بینی^۱ عین راز
چند کوئی - کرده کم کرده تو
بکندر از خود تا کمان گردد یقین
برده چندین زبانها در سخن ۵
یک نفس فرمان نبردی یکدمی
همچنان ماندی تو اندر پرده باز
تا زمانی جمله ما گردیم ما
کل شویم ووارهیم از بند ذل
آنگهی سایی کمال معرفت ۱۰
بعد از آن درسوی آن حضرت شتافت
در بقای کل شود کل رستگار
کل شد ووارست او از خویشن
از همه فانی صفا اندر صفات
هم زحق گفت وز حق رازی شنید ۱۵
پرده بر افتاد پرده بیند اوی
چند خواهی گفت مایی و منت
چند خواهی بد در اینجا بی اصول
بازدار از هر چه داری نیز دست
بعد از آن تو حلقة آن در بکیر ۲۰
این زمان توپیش کیر افکندگی
تا نماند^۲ جملگی نیکت نه بد
گشته تو در میان پرده خون

جمجو ایشان اندرین واصل شوی
کر بخواهی ماند آنجا کاه باز
کر بخواهی ماند اندر پرده تو
این همه گفتم ترا ای دل بین
این همه گفتم ترا ای جان من
این همه گفتم نمردی یسکدمی
این همه گفتم چنین با تو براز
این همه گفتم بیر فرمان دلا
چون شویم آن جایگه خود جزو کل
چون شوی فانی تو اینجا در صفت
هر که فانی شد بقای کل بیافت
هر که فانی شد خرد با او چکار
هر که فانی شد بrst از خویشن
هر که فانی شد بقا اندر بقا است
هر که فانی شد ز دید او دید دید
هر که فانی شد بیرده بیند اوی
[۴۹] چون تورا فانی بخواهی بد تنت
چون تو فانی بخواهد شد عقول
چون تو فانی میشوی از هر چه هست
چون تو فانی می شوی از خود بمیر
چون توفانی میشوی زین زندگی
چون تو فانی می شوی بگذر ز خود
چون تو فانی می شوی در چند و چون

هر زمانی در مکانی دار کام
هم در آنجا گرد فانی پیش شاه
پیش راهش میر بسر عین یقین
هم بکن خود را زمانی گفت و گو
بگذر از این راه پر باریک او
گرد فانی گرد و دیگر هم مجوی
از مقام عرش افکنده شوی
بعد از آن وصل وصالی آیدت
خویش را در عین فتح الباب کن
هر چه پیش آید در آن ساکن مشو
کر بینی راه جمله راه کیر
فانی اندر سر الاله شو
بگذر از خود تا کمال آید پدید
بیش از این باطل در این حاصل مجوی
بعد از آن این راه را یکباره کن
بگذر از جان گر تو مرد صادقی
پرده را بر کیر ای گم کرده راه
تا کمالی باشدت اندر نظر
جان بیخشی آن زمان تو کل^۱ شوی
چند خواهی بود عین دمدمه
ببود او اندر یقین ببود و نبود
راه باید گرد او را بی کزاف
لیک اینجا هم ازو او را خواند

چون تو فانی می شوی بردار گام
چون تو فانی می شوی اینجا یگاه
چون تو فانی می شوی بساری درین
چون تو فانی می شوی بر ذات او
چون تو فانی می شوی نزدیک او
چون تو فانی می شوی چندین مگوی
چون تو فانی می شوی زنده شوی
بگذر از خود تا کمالی آیدت
بگذر از خود سوی حق اشتبا کن
بگذر از خود یکزمان این من مشو
بگذر از خود راه الاله کیر
بگذر از خود واصل در گاه شو
بگذر از خود تا وصال آید پدید
بگذر از خود حق شو و باطل مگوی
بگذر از خود عقل را آواره کن
بگذر از خود عشق شو کر عاشقی
بگذر از خود ای بمانده بر دوراه
باز جوی از خود گذر کن در گذر
چون گذشتی از خود آنگه کل شوی
بگذر و بگذار و بگذر از همه
هر که آمد از عدم اندر وجود
هر که آمد اندر آنجا بی خلاف
هر که آمد اندر آنجا باز ماند

چون ندانی سر اسرارش نهفت
از خودی در بیخودی بیزار گشت
هر چه کفت از جان جان تعلیم کرد
کر نه آکه بود آکه گشت و شاد
لیک این راز جهان شهباز یافت ۵
کام خود از کام خود بستد همو
اندر این رنج و بلا شد در فنا
راه حق گیر ای مرادت دیده پیش
نوش کن نیش آر داری این خبر
اندرین ره جان معظّم کرد او ۱۰
آسمان بر فرق ایشان خاک بیخت
عاقبت پر درد و پر حسرت برفت
گرچه نادیده بود دیده شد او
اندر این ره ماند و ناکاهی بمرد
ای بسا مسکین که ناگه سریافت ۱۵
گرچه در ره بود مرد راه بین
بعد از آن او را نباتی برگرفت
تا کمال عشق خود بشناختند
عاقبت در منزل تفرید رفت
ای بسا راحت که کام دل براند ۲۰
در ره جانان ز دل ناگه فتاد
بازدید او عاقبت در عافیت
تخم اینجا ناگهان افکند و رفت

هر که آمد راز را با او بگفت
هر که آمد محرم اسرار گشت
هر که آمد جان و دل تسلیم کرد
هر که آمد پای اندر ره نهاد
هر که آمد راه جانان باز یافت
هر که آمد راز او هم بدھمو
هر که آمد رنج را دید و بلا
چون همی خواهی شدن باری ز پیش
نوش اندر نیش باشد کار گر
هر که این ره را مسلم کرد او
ای بسا تنها کزین حسرت بریخت
ای بسا جانها کزین حسرت برفت
ای بسا دیده که نادیده شد او
ای بسا عالم که او راهی سپرد
ای بسا عاقل که کام اینجا بیافت ۱
ای بسا سالک که هالک شد ازین
ای بسا قوت که از قوت برفت
ای بسا عاشق که جان در باختند
ای بسا مؤمن که با توحید رفت
ای بسا صاحب که بی صاحب بماند
ای بسا ساکن که اندر ره قتاد
ای بسا عاقل که اندر عاقبت
ای بسا ناطق که الکن گشت و رفت

در مقام عز هم در راز ماند
کنج را دید آن چنان بیدرد ورنج
عاقبت عین توانایی بیافت
عاقبت در رمز بی معنی بماند
راز خود بر عین تقوی برس کشاد
عاقبت چون یافت با حسرت بمرد
کامندی از پس پرده بروون
آمدند آخر در این عین بلا
کام خود دریافته در پیشگاه
عاقبت خود را برسوای نشاند
کرد شیرین خسروی را پای بست
اندرین ره هر زمان عذردا شده
همچو مجنون عین مفتون گشته‌اند
راه را برس راه او انجام کرد
اندرین ره بیدل و جان گشته باز
داده جان خویشن در اشتیاق
از وجود و جان که بیزار آمدند
گرچه بسیاری درین ره می‌شناخت
او قتادند و نیامد هیچ یاد
او قتادند و شدند آن جایگاه
راه برند اندر آن کل عاقبت
هیچشان یادی نیامد هم زیاد
از نهیب عزت کل او قتاد
بعد از آن در سوی آن فربت بماند

ای بسا ره رو که اینجا باز ماند
ای بسا مفلس که بگرفتند کنج
ای بسا نادان که دانایی بیافت
ای بسا معنی که بردعوی بماند
۵ ای بسا معنی که بر تقوی فتاد
ای بسا صورت بمعنی ره نبرد
ای بسا صاحب جنون ذوفنون
ای بسا شاهان که کمتر از کدا
ای بسا درویش گشته پادشاه
۱۰ ای بسا گردن که بی گردن بماند
ای بسا شیرین که بیخسرو نشست
ای بسا وامق که بی عذردا شده
ای بسا لیلی که مجنون گشته اند
ای بسا رامین که ویشن رام کرد
۱۵ ای بسا عاشق که بیدل گشته باز
ای بسا برس درد و سودای فراق
ای بسا صادق که در کار آمدند
ای بسا ره بین که راه خود نیافت
ای بسا واصل که او از وصل شاد

۲۰ ای بسا کاهل که ناگاهی برآه
ای بسا در ره بماند عاقبت
ای بسا مؤمن که تن داده بیاد
ای بسا عزت که در دل او قتاد
ای بسا قربت که در فرقه بماند

زان همه هیبت بسکل ناگه فتاد
تا چو اینجا رفت اینجا که بماند
آشکارا شد که اعیان بود باز
ناگهان در قربت عزت فتاد
کام خود در کام جانها بستده ۵
زانک بی رهبان در آن رهبان بماند
کس دگر آنرا نیاوردش بیاد
شد میان در آب و در گل مشتهر
جان و تن کرده برآه او بدل
ناپندازی که راهی کوتاهست ۱۰
اندرین ره چون فلک سر گشته اند
چون توانی یافت تو معنی ذات
تا رهی در عز و قرب پادشاه
چند گویم اندرین در سفتنش
کی توانم بود در ره مردوار ۱۵

ای بسا هیبت که اندر ره فتاد
ای بسا زینت که بی زینت بماند
ای بسا وحدت که پنهان کشت باز
ای بسا کثرت که در وحدت فتاد
ای بسا شوکت که در رتبت شده
ای بسا راهی که بی رهبان^۱ بماند
ای بسا جاهی که اندر چه فتاد
ای بسا کل گشت آنجا منتظر
ای بسا شوری مده عشق ازل
ای بسا جانها که ایثار رهست
ای بسا معشوق^۲ عاشق گشته اند
تا ندانی حیرت ذات و صفات
چند گویم راه باید کرد راه
چند گویم بگذرم بر گفتنش
تا زجان خود نبرم مردوار

رسیدن سالک با پرده هفتم

همچنان چون برق تازان می برفت
دید آنجا که مقام بی مقام
وان نهانی راز پیدا یافت او
بود آنجالیک در بود و نبود
در کمال قل هوالله معرفت ۲۰

[50] سالک ره کرده چون ره کرد و رفت
در رسید او پرده هفتم تمام
خویشن بسای اشیا یافت او
پرده در آنجا عجایب مینمود
پرده رفته ذات بی وصف و صفت

جایگاهی دید او بر قر زجسم
 جایگاهی دید راز راز دار
 جایگاهی دید مرد معنوی
 جایگاهی بود چون بحری لذید
 ۵ جایگاهی یافت بیرون از خیال
 چون در آن کون پر از عزت رسید
 صورتی امانه صورت بود آن
 پای تاسر جمله از نور اله
 بر صفت مانده نوری بد او
 ۱۰ بر صفت او را نه سر بود و نه پای
 جای او از حد گذشته بی صفت
 بود پیری لیک بدhem جفت نور
 دفتری در دست و معنی پر عدد
 جوهری در دست چپ با دفتری
 ۱۵ جوهری کان از دو عالم پیش بود
 عکس آن جوهر به از نور یقین
 عکس آن جوهر فروغ ذات داشت
 یک ستونی پیش او استاده بود
 عکس جوهر بر ستون افتداده بود
 ۲۰ عکس جوهر ماورای عقل تافت
 عکس جوهر لامکان بگرفته کل
 عکس را بر ذات ذات اندرا یقین
 سالک ره کرده بی خویشن

هر که آن جا رفت بیرون شد زاسم
 بود آن جا ایستاده پرده دار
 در نهاد کل عجایب او قوی
 لازمان و لامکان و لاجدید^۱
 رفعت او بر قر از ذات کمال
 یک تنی از ذات پاک او بددید
 نور تحقیق و عیان اندر عیان
 ایستاده بود اندر پیشگاه
 گوییا خود نیز چون حوری بدوا
 ایستاده بود لیکن نه بجای
 چون کشم این را کمالی بر صفت
 با کمال معرفت اندر حضور
 اندر آنجا قبل هوا الله احد
 جوهری چه جوهری چه گوهری
 سر ز هیبت در فکنده پیش بود
 سالکان را پیش رو او راه بین^۲
 روی با آن دفتر و آیات داشت
 نور ها از عکس آن بگشاده بود
 برستون کون و مکان بگشاده بود
 آنکه این دریافت نه از نقل یافت
 نور آن کون و مکان بگرفته کل
 کس ندیدش جز که مرد راه بین
 اندر آنجا بود نه جان و نه تن.

دیده خود را در مقام نیستی
 اندر آنجا دید کلی دل^۱ شده
 دید آنجا راستی در آستین
 خود بدیده برتر از کون و مکان
 با رموز راز او دمساز شد^۵
 داد وی در هر سلامی بسی کلام
 بعد از آن گفتار سالک گوش کرد
 بیک نفس با من زمانی گیرانس
 سرفکنده همچو گوئی پیش تو
 عکس نور تو مرا اینجا نمود^{۱۰}
 صد جهان اندر زمان اندر مکان^۲
 تا دو چشم جان من ناگاه یافت
 تا مرا از زیر افکندش بیر
 پیش خود هم با وجودت در عدم
 راز بر گوتا کنم جان بر بدل^{۱۵}
 پرتو تو هم مکان و هم مکین
 راه ما را تو برمزی بر گشای
 نور دائم کن بیا بی در بیان
 کین قرار این جا ندارد خود کنار
 تا دگر راز دگر من بنگرم^{۲۰}
 با من این راز حقیقت کن عیان
 این همه بر هیچ باشد بی وجود
 نیست پیدا هم مکان و هم مکین
 آب و خاک آنجا کجا آید بیاد

سالک ره کرده اندر نیستی
 سالک ره کرده واصل شده
 سالک ره کرده راه یقین
 سالک ره کرده بی جسم و جان
 سالک آنکه سوی آن تن باز شد
 کرد بروی از ارادت یک سلام
 روی سوی سالک بیهوش کرد
 گفت سالک ای کمال نور قدس
 ای سلاطینان عالم پیش تو
 ای نمود تو نمود بسی نمود
 پرتو نور تو نور آسمان
 پرتو نور تو اینجا راه یافت
 پرتو نور تو آمد کارگر
 پرتو نور تو زد ناگه علم
 این چه جای است این رموز لمیزل
 پرتو تو آسمانست و زمین
 راست بر گوی و هرا راهی نمای
 کن کجا اینجا فتادم ناگهان
 از کجا اینجا فتادم بی قرار
 از کجا اینجا دگر راهی برم
 نیست چیزی عکس نورست این زمان
 نیست پیدا هیچکس هیچی نمود
 نیست پیدا آسمان و هم زمین
 نیست پیدا آتش بادست و باد

نیست پیدا هست باری در چه رفت
نیست پیدا نیست اشیا نقشها^۱
آنچه تو دانی ابا من باز گوی
با من سرگشته اکنون راز گوی
تا رسیدم اندرین جای صفا
راه کردم بی حد و بی منتها
این زمانم دم بدم شوقی رسید
دھشتی دارد ولی ذوقی رسید
تا برون بردم از آنجا خویشن
راه بی حد کردم اندر پرده من
بس که جائی نی مکانت و زمان
دیدم و دیدم ز دیده شد نهان
کی رسد آنجای هر گز آدمی
دیدم آنجا محو محو اندریکی
چون در اینجا گاه پیدا آمدم
این چنین جائی که اینجا آمدم
من را راهی نما ای رهنمون^۲

پایان بخش اول

تعليقات و توضیحات

تعلیقات و توضیحات

ص ۴۱ - لایزال (بـسکون لام) مخفف لایزال (بـض. لام) که فعل نفی است از (زال یزال) این کلمه از زبان عربی وارد زبان فارسی شده و همچنانکه لفظش تغییر کرده معنای آن نیز دگرگون شده زیرا از معنی فعلی بمعنی اسمی نقل داده شده مانند عزوجل و تعالی وقدس و مانند آن.

ص ۴۲ - مصحف بمعنی کتاب و نامه و دفترآمده است و بقرآن نیز اطلاق شده مانند «کمحف فی بیت زندیق» سعدی گفته:

مثلی گفته‌اند صدیقان

عالی در میانه جهال

مصحفی در سرای زندیقان

شاهدی در میان کورانست

درین بیت اشریفه اشاره‌است به تعبیری که عرف و فلاسفه کرده‌اند که جهان همچون کتاب و دفتری است شیخ محمود شبستری گوید:

بنزد آنکه جانش در تعجبی است

همه عالم کتاب حق تعالی است

واز قرآن تعبیر بکتاب تشریع می‌کردد و جهان را کتاب تکوین می‌گفتند و کتاب تکوین نیز دو قسم است کتاب تکوین آفاقی که جهان کبیر است و کتاب تکوین انفسی که جهان صغیر می‌باشد و این دویست که منسوب با امیر مؤمنان (ع) است اشاره بهمین مطلب است:

اذزع اذک جرم صغیر

و فيك اطوى العالم الاكبر

وابحرفه يظهر المضم

وانت الكتاب المبين الذى

ناصر خرس و در کتاب زاد المسافرین (ص ۲۰۷) گوید: اما بر هان بر آنکه نوشته خدا تعالی آفرینش عالم است این است که نوشته از نویسنده اثری باشد بصفت بیرون آورده بر خاک یا بر چیزهای خاکی و اثر از آفریدگار عالم این صورته است که بر اجسام عالمی پدید است و دیگر چیزی نیست جزا زاین و ازین گفت خدای تعالی «وفي الأرض آيات للموقفين وفي انفسكم ألا تبصرون». .

و آیات خداوند که با آیات آفاقی و انفسی تقسیم می‌شود ازین آیه شریفه گرفته شده: سنر بهم آیاتنا في الافق وفي انفسهم حتى يتبين لهم انه الحق».

ص ۴۵ - محتمل است که مراد از جهاد ناصر اربعه آب و باد و خاک و آتش باشد که از آن تعبیر به امهات سفلی می‌شود و از نه افلاک نه کانه باشد که از آن تعبیر به آباء علوی می‌شود که در نتیجه تأثیر آباء و تأثیر امهات مواليده سه کانه که حیوان و جماد و بیات باشد پیدا می‌گردد و مراد از شش جهات شش کانه است که عبارت از بیان، یسار، فوق، تحت، امام، خلف می‌باشد. اوری درین دویست خود اشاره با آباء علوی و امهات سفلی و جهات شش کانه کرده است:

ناموالیدجهان راسیزده رکن است اصل
بادی اندرخسروری درشش جهت فرمان را
تابر اوچ آسمان لشکر که هفت اخترست
(دیوان جلد ۲ صفحه ۵۴۱)

وبرخی آباء علوی را هفت دانسته اند که همان هفت فلکی اند که حامل سیاره می باشند و
با فلک محیط و فلک ثوابت نه می شود این هفت سیاره عبارتند از قمر، عطارد، زهره، شمس،
مریخ، مشتری و زحل که نامهای فارسی آن عبارتند از ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام،
اورمزد، کیوان که در ایات مقریزی دیده می شود :

مدادام للسبعة الاف-لاک احکام
و هرمس و کیوان و تبر معماً
(الخطط المقریزیه ج ۱ ص ۸)

ناصرخسرو درین بیت اشاره به آباء علوی و امهات سفلی کرده است :
تنگری کاین چهار زن هموار
همی از هفت شوی چون زاید
(دیوان ص ۱۳۸)

و درین بیت اشاره به موآلید نلات کرده است :
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
ازیشان دو پیدا و یکی مستر
(دیوان ص ۱۶۶)

انوری گوید :

چار سفلی را از آن ام نام کرد
نامهای علویان را آب نهاد
(ج ۱ ص ۵۸۶)

و اطوار در مصراج اول جمع طور است و اشاره بآیه شریفه : وقد خلقتم اطوار است .
(سوره نوح ۷۱/۱۳)

س ۶- از عناصر اربعه خاک و آب عنصر گران و سخت است و باد و آتش سیک و نرم و جسم چون
امری مادی است از عنصر گران و سخت بوجود آمده و روح که امری مجرد است بواسیله باد
و آتش پروردش باتفاقه است ناصرخسرودرین دو بیت اشاره بخواص عناصر می کند :

چونانکه ازین چهار گوهر
کاین نظم از آن گرفت عالم
دو پست و خموش و سخت محکم
(دیوان ص ۲۷۴)

س ۷- اشاره است بآیه : یادالله فوق ایدیهم (سوره الفتح ۴۸/۱۰) و همچنین آیه : وزع
یده فاذا هی بیضاء للناظرین (سوره الاعراف ۷/۱۰۵)

س ۸- اشاره است بآیه : هو الاول والآخر والظاهر والباطل و هو بكل شیء علیم (سوره
الحدید ۳/۵۷)

س ۹۶- اشاره است بآیه شریفه : والقمر قدرناه منازل حتی عاد كالمرجون القديم (سوره
یس ۳۶/۳۹)

رشید الدین میبدی در تفسیر این آیه گوید : ماه را در رفتن اندازه کردیم منزلهایی که اول
آن شرطین است و آخر آن بطن الحوت تا درین منزلها میرود و هر شب بمنزلی فروآید

بیست و هشت منزل اندر دوازده برج فلك در هر برجی دو روز سه یکی بماند تا در یکماه فلك بتمامی بار برد و آن روز که بمنزل آخر رسید عاد كالمرجون القديم . (تفسیر کشف الاسرار وعدة البرار جلد ۸ ص ۲۲۷)

س ۱۴- حور جمع احور و حوراء معنی معشوقه های سیاه چشم بهشتی ولی در زبان فارسی حور را جمع حوران بسته اند سعدی گوید :

احوران بهشتی را دوزخ بود اغراف بهشت است از دوزخ خیان پرس که اعراف بهشت است

وحوراء هم بهمین معنی بکار رفته است منوجهری گوید :

زان می عناب گون در قبحی آبگون ساقی مهتاب گون تر کی حورا نژاد

ص ۹ س ۱۱- سوza بحقن معنی خیال و جنون است ظهوری گفته است :

سودای تو می پزد ظهری — هوری از خامی خوبی شرمسار است

(فرهنگ اندارج)

س ۱۳- اشاره است با آیه شریفه : «وَنَزَعَ يَدِهِ فَإِذَا هِيَ بِيَضَاءِ الظَّاهِرِينَ» (سوره الاعراف / ۷) (۱۰۵)

س ۱۶- اشاره است با آیه شریفه : «قُلْ تَعَالَوَا أَئِلَّا مَاحْرَمَ اللَّهُ عَلَيْكُمْ إِلَّا شَرَكُوا بِهِ شَيْئًا وَبِالْوَالِدِينَ احْسَانًا لَا تَنْتَلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ أَمْلَاقِنَّعْنَزِرْفَكْمَوْيَايَاهِمْلَخْ» (سوره الانعام / ۶) (۱۵۱)

س ۱۷- درای بروزن سرای زنگ جرس را گویند (برهان قاطع) منوجهری دامغانی گوید: شاد باشید که جشن مهر گان آمد

بانگ و آوای درای کاروان آمد

در این بیت جناس بکار برده است در مصراج اول «درای» فعل امر از مصدر «درآمدن» است.

س ۲۳- اشاره است با آیه شریفه: «وَلَمْ آدَمْ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالُوا إِنَّكُمْ

باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین» (سوره البقره / ۲) (۳۱)

ص ۹ س ۶- اشاره است بحديث: خمر طينة آدم اربعين صباحاً و همچنین : خمرت طينة آدم بيدی اربعين صباحاً. مولوی گوید :

خلقت آدم چرا چل صبح بود

اندران گل اندک اندک مینمود

(احادیث مثنوی ص ۱۹۸)

عطار در مصیبت نامه (ص ۲۲۳) گوید :

این گل آدم خسدا از سرنوشت

ص ۶ س ۷- اشاره است با آیه شریفه : «وَإِذْ قَالَ ابْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ وَقَوْمِهِ أَنِّي بِرَاءَ مَا تَعْبُدُونَ إِلَّا الَّذِي

فطرنی فانه سیهدین . (سورة الزخرف / ۴۳-۲۷) عطار در منطق الطير گوید :

هیچکس را در خودی و بی خودی ذو نسبی نیست جز الا الذي

س ۱۱- اشاره است با آیه : «يَسْتَبَطِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ النَّابِطِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضْلِلُ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعُلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» (سوره ابراهیم / ۱۴-۲۷)

س ۲۱- اشاره ب بصیحتها و آلامی می کند که پیغمبران متهم آن شده اند و از میان پیغمبران

آدم ، نوح ، ابراهیم ، یعقوب ، سليمان ، ایوب ، زکریا ، اسحاق ، موسی ، یحیی ، عیسی مخدوم (من) رایاد می کند و این ایيات نظریات زیر است که در منطق الطير (چاپ دکتر مشکور ص ۱۳) آمده است :

درینگر اول که با آدم چه رفت

عمرها با اوی در آن مانم چه رفت

تاقچه دید از کافران سالی هزار
منجنيق و آتشش منزل شده
نفس او قربان شدن در کوی یار
چشم کرده در سر و کار پسر
بندگی و چاه زندان بر سری
مانده در کرمان گردان پیش در
آمده از مه بمهی چند کاه
دایه اش فرعون شد و تابوت مهد
موم کرده آهن از نف جکر
ملک او بر باد شد بکرفت دیو
اره بر سر دم نزد خاموش شد
زارسر ببریده بر طشتی چوشمع
چون گریزید از جهودان چندبار
چه جفا و رنج دید از کافران
ص ۷ س ۳۰- داج شب تاریک و ظلمانی و آنانکه خروشتو وغیره را بکرایه دهند پیغمبر فرمود:
هؤلاء داج ولیسو بالحاج .

س ۳۱- ابدال جمع بدل (بکسر باء) شریف و کریم و بکر و هی ازاولیای خدا که جهان بوجود
ایشان پایدار است اطلاق میشود و گاهی هم بصورت «ابدالان» جمع بسته میشود و در دیوان
ناصرخسرو هردو صورت آن دیده میشود:
آن مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت

بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
(دیوان ص ۲۶۴)

بیاغ اندر ذ بر هر میوه داری
(۴۴۲ ص ۲)

چو ابدالان همیشه در رکوعست

س ۱۴- طیلسان نوعی از رد و فوته که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازند (فرهنگ
آندراج) .

س ۱۵- انا الحق کفتة حسین بن منصور حلاج است عطار در خسرو نامه (ص ۷) گوید:
روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیکبختی

س ۱۶- کاف و نون دو حرف کلمه «کن» است که در این آیه شریقه آمده است: اما قولنا الشیء
اذا اردناه ان نقول له کن فيكون (سوده النحل ۱۶/۴۰)

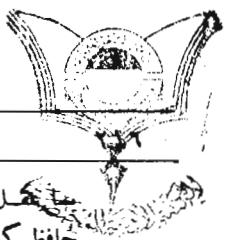
س ۱۷- اشاره است بآیه شریقه: خلق السموات بغیر عمد ترونها الخ (سوره لقمان ۳۱/۱۰)
س ۱۸- تفضیل عشق بر عقل را شاعران به تعبیرهای مختلف کفتة اند از آن جمله مولوی گوید:

پای چوبین سخت بی تمکن بود
هر دلیل و رهنمائی رهزن است

پای استدلایلان چوبین بود
بیش آن خودشید کوبس روشنست
سعدي گويد :

که در دست چو گان اسیرست گوی

چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی



تعليق و توضیحات

که سودای عشقش کند زیر دست

**بیکمل زور آورد چیر دست
حافظ گوید:**

عشق بیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عین آتش شد ازین غیرت و برآدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
دست غیب آمد و بر سینه نامحروم زد
سر نگون افتاده دل سوی توام
(慈悲ت نامه ص ۱۵)

درازیل پر توحشت ز تجلی دم زد
جلوه کر درخت دید ملک عشق نداشت
عقل میغواست که انشعله پراغ افروزد
مدعی خواست که آید بتماشا که راز
س ۲۲ - نظیر: خالق ای پیچاره کوی توام

ص ۹۶ - عزازیل بمعنی شیطان و ابلیس است .

ص ۱۰۷ - اشاره است با آیه شریفه : وما ارسلناك الارحمة للعلمین (سورة الانبياء ۲۱ / ۱۰۷)

ص ۱۴ - اشاره است ببعديث : من رانی فقد رای الحق مولوی گوید :

گرد کعبة صدق بر گردیده بی
چون مرادیدی خدارا دیدمی
(احادیث مثنوی ص ۶۲)

ص ۱۵ - اشاره است با آیه شریفه : سبحان الذى اسرى بعده ليلًا من المسجد الحرام الى المسجد
الاقصى الخ (سورة الاسراء ۱۱ / ۱۷)

ص ۱۱ - بهشت را هشت برشمرده اند : جنة الفردوس ، جنة النعيم ، جنة المأوى ، جنة عدن ،
جنت خلد ، دار المتقين ، دار السلام ، دار القرار و دوزخ راهفت دانسته اند : جهنم ، جحيم :
سفر ، لظی ، حطمه ، سعیر ، هاویه (الفیت المسجم فی شرح لامیة العجم ج ۲ ص ۵۹)
عطار در اسرارنامه (من ۵۵) گوید :

اگر جان را بخواهد بود دیدار چه باشی هشت جنت را خریدار

ص ۱۴ - اشاره است با آیه : فَإِنَّمَا تُولُوا فَتْمَ وَجْهَ اللَّهِ (سورة البقره ۲ / ۱۱۵)

ص ۱۴ - نظیر آنچه در منطق الطبری (من ۴) آمده :

یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عنتمان بر حیا و حلم باش

ابن اثیر می نویسد وجه تسمیه ابوبکر بصدیق اینست که هنگامیکه معراج برای پیغمبر واقع
گشت مردم را از آن واقعه خبر داد و گروهی از کسانیکه به پیغمبر ایمان آورده بودند از او
برگشتند و ابوبکر گفت من بالآخر ازین را هم ازاوتصدیق می کنم و ازین جهت صدیق نامیده
شد ابو محجن نقیقی گفته است :

سواك یسمی باسمه غير منکر و سمیت صدیقا و کل مهاجر

و کنت جلیسا فی العریش المشہر سبقت الى الاسلام والله شاهد

(اسد الغابه فی معرفة الصحابة جلد ۳ صفحه ۲۰۶)

ن ۴ - دره (بالكسر و تشید ثانی) آلت زدن (آنندراج) عمر تازیانه ای در دست داشته و با آن

حدود شرعی رالاجرا میکرده است ناصر خرسو گوید :

من مرد ذو الفقارم و تو مرد درمای دره کجا بس آید با ذوالفار من
(دبوان ص ۳۴۷)

برخی از اهل تسنن برای دره عمر کرامات و خصائصی نقل کرده‌اند رجوع شود به کتاب
النقض قزوینی رازی (صفحه ۵۶۹)

سـ۷ اشاره‌است به حدیث : اشد امتحان عثمان بن عفان (حلیة الاولیا ج ۱ ص ۵۶) نقل از
حوالی اسرارنامه عطار در اسرارنامه (ص ۲۶) گوید :

اگر حلم و حیا گشته مصور
انوری نیز گفته است :

بجای و حیات ذوالنورین
که حقیقت مولف سورست
(دبیان انوری جلد ۱ صفحه ۶۵)

سـ۸ اشاره است به : لوکشف الغطاء ما از ددت یقینا (غدر و در آمدی ص ۲۹۵)

سـ۹ نظریابین بیت اسرارنامه (ص ۲۷) یکی در کربلا بی سر فکنده

صـ۱۰ ازین بیت بعد کلماتی را با سؤال «چه بود؟» تعریف کرده و این فصل در «ذات و صفات» از اشترنامه نظریاب فصل «فی الصفات» مصیبت نامه است زیرا در آنها هم الفاظ و کلمات عرفانی با سؤال «چیست؟» تعریف شده‌است و این همانندی موجب آن شده که برخی کمان کنند آن فصل از مصیبت نامه از اشترنامه است (رجوع شود به حاشیه مصیبت نامه صفحه ۴۱)

عقـل نعل کفش سودا ساختن
کوه کنند در دل خردل شدن
نه بتقوی له بتقوی آمدن
پس ز خـود خود را منزه یافتن
محوجیست از خود بخود ره یافتن
پس ز هر دو نیز درویش آمدن
سـ۱۱ این مثل درین بیت اسرارنامه (ص ۹۱) دیده می‌شود :

چو خفتی قطره افتادت بقلزم شدی دری خودی بادرخودی گم
صـ۱۲ آزدی منسوب است بازد پدر حضرت ابراهیم یا عم او که نامش درین آیه از قرآن
آمده‌است : وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ أَزْرَاطَتْهُ أَنْتَمَا اللَّهُ (سورة الانعام ۷۴/۶)

سـ۱۳ اشاره‌است به : من عمل صالح‌امن ذکر او انشی و هو مؤمن فلتبحیبه حیاة طيبة (سوره النحل ۹۷/۱۶) عطار در اسرارنامه (ص ۴۹) گوید :

حیـات لعب ولهوست اینج دیدی
سـ۱۴ ستار گان هفت گانه را با مقامی دوحانی یاد می‌کند و این امر در میان اسماعیلیان
که برای عدد هفت اصالی قائل هستند بطور آشکارتری به چشم می‌خورد شمس الدین بن یعقوب طبیی در رساله الدستور و دعوۃ المؤمنین للحضرور گوید :

کیوان - صاحب زهد و ریاست و مریب اهل فکر و کیاست و آباد کننده بنهاست .
برجیس - بانی صوامع و مساجد و مدارس و معنی باموزوزرا و صدور است .
بهرام - صاحب سطوت و اثلاف و سفاک دماء حیوانات و قائد جیوش و مسبب حروب است .
خورشید - سلطان سیارات و منبع نطق و حیات و ترتیب دهنده ملک و حکام و پدیدآورده‌هایی
وایام و علت فصول است .

ناهید - ستاره اهل طرب و غنا و موکل بمحبت و شادی است .

عطارد - حکیم و مهندس و صاحب نقوش و کتابات و معتنی بداقوئن و صناعات است .

ماه - صاحب تشكیلات نوریه و صیاغ اشیاء و بوجود آوردن ماهها و سالها و والی ارزاق است .
(اربع رسائل اسماعیلیه ص ۸۸)

ص ۱۸۳ - بادید و پادید = پدید

من ۹۲ - اشاره است با آیه :: قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الافقین (سورة الانعام / ۶)

ص ۱۹۰ - پرده باز کنایه از لبیت بازو خیال بازو بیرین قیاس پرده های بازی و در مصلحات متراوف شب بازی . شیخ عطار :

طفل راهی پرده بازی میکنی
ور بشاهی سرفرازی میکنی
(فرهنگ آندراج)

عطار در اسرار نامه (ص ۱۲۹) گوید :

سخن در پرده گوی از پرده سازی رها کن این خیال و پرده بازی

ص ۴۰ - عجایبها جمع الجمیع است و این گونه جمع در زبان فارسی بسیار معمول بوده است
فرخی گوید :

مر ترا معجزات های قویست
منوچه‌ری گوید :

بیابان در نورد و کوه بگذار

ص ۴۲ - قران ... و بهم آمدن دو ستاره یازیاده در بر جی بیک درجه اعم از آنکه سعدی بن بوند یا نحسین و باصطلاح علم نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله هفت کوکب سیاره سوای شمس در بر جی بیک درجه یا بیک دقیقه قران ذهره یا مشتری در حق مولود و برای کردن هر کار بغايت نیکوست و صاحب قران کسیکه وقت ولادت او ذهره و مشتری را قران باشد
(فرهنگ آندراج)

س ۱۲ - رجوع شود بحاشیه (ص ۱۷) کوکبان جمع کوک است و بیشتر بصورت «کواکب» یاد کوکب ها بکار برده میشود .

س ۱۳ - اشاره است با آیه شریفه : یکاد البرق يخطف ابصارهم كلما اضاء لهم مشوا فيه (سوره البقره ۲۰/۲)

س ۱۴ - اشاره است با آیه شریفه : و ازلنا من السماء ماء فابتنا فيها من كل زوج کرم (سوره لقمان ۳۱/۱۰)

ص ۴۳ - جرجیس نام بیغمبری است که بانواع عقوبت او را می کشند و باز بامر الهی زنده میشند و امت خود را دعوت میکرد
(فرهنگ آندراج)

ص ۳۵ - نظری این بیت اسرار نامه (ص ۳۵)

خرد آبست و عشق آتش بصورت نسازد آب با آتش ضرورت

ص ۴۶ - مقصود از منصور حسین بن منصور حلاج است که عقیده بحلول و اتحاد داشته و

بی پروا افکار خود را بیان میکرده و در سال ۳۰۹ مقتول شده است و در کتب صوفیه ازاو

به نیکی یاد میشود در تفسیر کشف الاسرار آمده :

شبلی گفت آن شب که حسین منصور را کشته بودند همه شب با حق مناجات داشتم تا سحر گاه پس سر بر سجده نهادم گفتم خداوند بندۀ بود از آن تومؤمن و موحد و معتقد در عداد اولیا این چه بلا بود که بوی فروآوردي و از کجا مستوجب اين فتنه گشت گفتا بخواب اندرون شدم چنان نمودند مرا که نداء عزت بسم من رسید که : هذابعد من عبادنا اطلاعناه على سر من اسرارنا فافشاء فائز لنا به ما تراه (کشف الاسرار وعدة الابرار نسخه خطی کتابخانه ملی آخر سورۃ المؤمنین) حافظ اشاره بهمین مطلب کرده آنجا که گفته است :

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسراره بودا میکرد درسیرت ابن خفیف(ص ۱۰۱) آمده است :

بکروز شخصی از شیخ سؤال کرد کی اعتقاد تو در حسین منصور چگونه است ، گفت : اعتقاد من آنست کی مردی موحد بود سایل گفت من این سؤال از جهت آن میکنم کی جماعتی می، که ویند که او کافر بود شیخ گفت : اگر آنجه من ازو دیدم نه توحید بود پس در دنیا موحد کیست .

و شخصی دیگر از سؤال کرد کی : وی در لاهوت و ناسوت سخنی گفته است شیخ گفت مگر این بیت می گویی

سبحان من اظہر ناسوته سرسنا لاهوتہ الشاقب

ثُمَّ بَدَا فِي خَلْقِهِ ظَاهِرًا فِي صُورَةِ الْأَكْلِ وَ الشَّارِبِ

گفت بلی شیخ جواب داد کی لعنت خدای بر آنکس باد کی این گفته است و این اعتقاد دارد و بر آنکس که امثال این سخن و امثال این اعتقاد دارد

ص ۴۸ س ۱۳ - اشاره است با آیه شریفه : فکلا من حيث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة (سورۃ الاعراف) ۱۹/۷

ص ۴۹ س ۲۱ - اشاره است با آیه شریفه : قال أنا خير منه خلقتنى من نار و خلقته من طين (سورۃ الاعراف) ۱۲/۷

ص ۵۰ س ۱۴ - بیان بهتر بودن خاک از آتش در عبارات زیر که از رسید الدین میبدی است دیده میشود :

ای لعین از کجا میگوئی که آتش به از خاک است ، نمیدانی که آتش سبب فرق است و خاک سبب وصلت ای آتش آلت گستن است و خاک آلت پیوستن؟ آدم که از خاک بود بیوست تا اورا گفتند «نم اجتباه رب» ابليس که از آتش بود بگست تاو را گفتند «علیک لعنتی الى يوم الدين» خاک چون ترشود نقش پذیرد آتش چون بالا گیرد همه نقشه ابوزدلا جرم نقش معرفت ابليس بسوخت و نقش معرفت دل آدم و آدمیان را بیفروخت «اولیث کتب فی قلوبهم الإيمان» (تفسیر کشف الاسرار جلد ۸ صفحه ۳۷۴)

ص ۵۱ س ۳ - اشاره است با آیه شریفه : فاذسویته ونفتحت فيه من روحي فقعوا له ساجدين (سورۃ الحجر) ۲۹/۱۵

ص ۵۲ س ۴ - اشاره است بحدیث : خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً (احادیث متنوی ص ۱۹۸)

ص ۵۳ س ۴ - اشاره است با آیه : ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر (سورۃ الاسراء ۶۲/۱۷)

ص ۵۴ س ۸ - اشاره است با آیه : وعلم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة فقال انبئوني باسماء

تعليقات وتوضيحات



هؤلاء ان كنتم صادقين (سورة البقرة / ٣١) و آيه : **يَا إِلَهَ الَّذِينَ آمَنُوا صَلَوةً عَلَيْهِ وَسَلَامًا سَلِيمًا** (سورة الأحزاب / ٥٦)

٢ - اشاره است بحديث معروف : **لولاك لما خلقت الافالاک** - که در شرح تعرف (ج ٤٦) بدين صورت دیده میشود :

لولامحمد (ص) ما خلقت الدنيا والآخرة والسموات والارض والعرش ولا الكرسي والالوح
والقلم والاجنة والنار ولو لمحمد ما خلقتك يا آدم (نقل از من ١٧٢ حدیث منتوى)

٣ - اشاره است بآيه : **وَاللَّيلُ إِذَا عَسَعَ** (سورة التكوير / ٨١)
٤ - اشاره است بآيه : **لَا يَقُومُونَ إِلَّا كَمَا يَقُومُ الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ** (سورة البقرة / ٢٧٥)

٥ - اشاره است بآيه : **يَشْبَهُ اللَّهَ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْأُخْرَةِ وَيُضَلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعُلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ** (سورة ابراهيم / ٢٧)

٦ - اشاره است بآيه : **فَدَلِيلَهُمَا بِغُرُوبِهِمَا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدْتَ لَهُمَا سُؤْنَهُمَا وَطَفَقَا يَخْصَفُانَ عَلَيْهِمَا**
من ورق الجنة (سورة الاعراف / ٢١)

٧ - اشاره است بآيه : **فَالَّذِينَا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا نَكَوْنَ مِنَ الْخَاسِرِينَ**
(سورة الاعراف / ٢٢)

٨ - اشاره است به : **الدُّنْيَا قَنْطَرَة** (مجمع الامثال ص ٤٢) سعدی نیز گوید :

دُنْيَا كه جسر آخرش خوانده مطفی جای نشست نیست باید گذار کرد

٩ - این مضمون در بسیاری از اشعار فارسی دیده میشود سعدی گوید :

دُنْيَا زَنِیتْ عَشْوَدَه دُولْسَانَ وَلِیَكَ باکس همی بُرسْنَبَرَدَ عَهْدْشَوَهْرَی

فخر الدین گر کانی گوید :

زَنِی بِپَرِستَ پِنْدَارِی نَکُو روی خواجوی کرمانی گوید :

دل درین بیره زن عشوه گر دهر بند ناصر خسرو گوید :

این جهان بیره زنی سخت فریبند است پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده

و حضرت على عليه السلام نیز دنیا را تشبيه بزنی کرده و فرمود : **يَا دُنْيَا يَا دُنْيَا ... قَدْ طَلَقْتَ ثَلَاثَا لَارْجَعَهُ فِيهَا** (نهج البلاغه جلد ١ صفحه ١٥٣)

١٠ - اشاره است بحديث : **الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ . عَطَارَدَ اسْرَارَنَاهُ** (ص ٨٢) گوید :

چو دنیا کشت زار آن جهانست بکار این تخم کاکنون وقت آنست سعدی گوید :

زمین دنیا بستان زرع آخر است چودست میدهدت تخم دولتی بفشن

١١ - اشاره است به حدیث : **الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَ طَلَابُهَا كَلَابٌ** (محاضرات راغب ج ١ من ٢١٥) ناصر خسرو گوید :

ای پسرمشغول این دنیاست خلق
و این بیت منسوب به امیر مؤمنان (ع) است :
و ما هی الا جیفه مستحیله
علیها کلاب همهن اجندابها
ص ۴۰ س ۵ - اشاره است آیه : و یسقون فیها کاساً کان مزاجها زنجیبلا عیناً فیها تسمی سلسیلا
(سوره الدهر ۱۸۷/۲۶)

ص ۴۲ س ۴ - نظر این بیت مصیبت نامه (ص ۳۶۶)
لازم درد دل عطار باش وز هزاران گنج برخوردار باش
ص ۴۵ س ۳ - اشاره است آیه : ولم يكن له كفواً أحد (سورة الاخلاص ۴/۱۱۲)
س ۴۴ - بلعم باعور یکی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوة بود بهوای نفس خود بر
موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی علیه السلام بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان
ماند آخر بدعا یوشیغیر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود اورا
بلعم و بلعام نیز گویند (آنندراج) در قرآن آیه ۱۷۵ سوره اعراف اشاره باوست و
تبیه بسک شده است « فمثنه کمثل الكلب ان تحمل عليه يلهث او تتر که يلهث » مولوی
در متنوی گوید :

بلعم باعور و ابلیس لعین
زانکه بودند اینم از مکر خدا
عاقبت رسوانی آمد حالشان
عطار در اسرار نامه (ص ۴۷) گوید :
عون آنجا سگی خیزد چو آذر
ودر مصیبت نامه (ص ۱۱) گوید :
از مقام بلعمی کلبت کنند
یا نه چون بر صیصیا قلبت کنند

قشیری گوید : حاتم اصم کفته است بمكان خوب فرب مخوزیرا بهتر از بهشت نیست و آدم
از آنجا دید آنچه دید و بکثرت عبادت فرب مخوزیرا ابلیس با آن همه عبادت سرانجام
چه دید و به بسیاری علم فرب مخوزیرا بلعام اسماعیل خدا را نیکومیدانست و بجهه سرنشی
دچار شد (الرسالة القشيریه ص ۶۷)

ص ۴۶ س ۲۹ - اشاره است آیه : و اذ قال ابراهیم لا بیه و قومه انتی برأ مما تعبدون الا الذی فطرتني فانه
سیهدهین (سورة الزخرف ۴۳/۲۷)

ص ۴۷ س ۴ - خسینیدن مقلوب خسفیدن بمعنی خسیدن و خوابیدن ناصر خسرو گوید :
اگر زگردش جافی جهان همی ترسی چنین بسان ستوران چراهمی خفسی
ص ۴۰ س ۲۰ - اربعین بمعنی چهل است و مراد درینجا چله گرفتن میباشد اهل ریاضت چهل شبانه روز
طبق رسوم خاصی عبادت مشغول میشندند و در خوردنی و آشامیدنی حتی المقدور امساك را
مرعی میداشتند و معتقد بودند که پس از گذرايدين هر يك از اين دوره ها بکشف و شهودي
نایل ميشوند و صفاتي در آنان پديدار می گردد حافظ گويد :

سحر گه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معمما با قرینی
که در شیشه بماند اربعینی
که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

(حافظ قزوینی و دکتر غنی ص ۳۴۲)

در فارسی اربعین را چله (چل = مخفف چهل + های نسبت) گویند و درین بیت خاقانی دیده میشود :

پس از چندین چله در عهد سی سال	شوم پنجاهه گیرم آشکارا
عطار درایات زیر اشاره به چله کرفتن و کشف پس از آن میکند :	
همچنان تا چهل شب از روز تمام	همچو شب چل روز نه نان و نه آب
در فلک افتاد جوشی هولناک	از تضرع کردن آن قوم پاک
جمله پوشیدند از آن مانم کبود	سبز پوشان در فراز و در فرود
آمدش تیر دعایی بر هدف	آخر الامر آنکه بود او پیش صاف
بعد چل شب آن مرید پاکیاز	بعد چل خلوت خود رفته باز
شد جهانی کشف بر جانش آشکار	صیدم بادی برآمد مشکیار
(منطق الطیب ص ۱۰۱)	

ص ۵۲ س ۸ - لا حول مخفف جمله لا حول ولا فوة الا بالله است که برای دفع دشمن خوانده می شود
انوری گوید :

عدل شان گویی خاصیت لا حول گرفت	چون قضا تهیه شان کفت بکیتی بانی
	(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۴۸۰)

س ۳۱ - اشاره است بآیه : فإذا نفرى الناقوف بذلك يومئذ يوم عسير على الكافرين غير يسير (سورة المدثر ۹/۷۴ و ۱۱۰) و همچنین آیه : الملك يومئذ الحق للرحمٰن و كان يوماً على الكافرين عسيراً (سورة الفرقان ۲۶/۲۶) سعدی گوید :

چنان ماند قاضی بجودش اسیر که کفت ان هذا لیوم عسیر

س ۳۲ - مثل خردر گل : این مثل در عربی نیز هست : أصبح فما دهام كالعماد الموحول (مجموع الأمثال من ۳۵۷) انوری گوید :

بنگر که در خلاب چگونه خرا و قناد	بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
(دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۱۲۱)	

ص ۵۵ س ۱۱ - آخ بمعنى آه وواي وافسوس وتأسف باشد (آندراج) شست قلاب آهني که بدان ماهی شکار کنند (آندراج) ناصر خسرو این کلمه را با شست عدد جناس آورده است :

بشت سال چون ماهی در شتم بحلق در توابي شست قوى شستي

ص ۶۱ س ۴ - اشاره است بآیه : فإذا سويته و نفخت فيه من روحى فقعا له ساجدين (سورة الحجر بـ ۲۹/۱۵).

ص ۶۵ س ۱۰ - تعبير علم اليقين وعین اليقين از آیات زیر گرفته شده : کلام لول تعلمون علم اليقين ، لنرون الجھیم ثم لنرونها عین اليقين (سورة التكاثر ۵/۱۰۲ تا ۷) ان هذالھو الحق اليقين (سورة الواقعه ۵۶/۹۵)

علم اليقين عبارتست از اینکه علم بوسیله دلیل حاصل شود مانند اینکه کسی بادین دود علم بوجود آتش پیدا کند و عین اليقین آنست که بعد مشاهده رسید مانند اینکه کسی آتش را

اشتر لامه

۲۲۳

بهیند و حقالیقین مانند اینست که کسی داخل آتش شود و بصفات آتش متصف گردد.
(بخارا انوار مجلسی قسمت اخلاق جلد ۹ صفحه ۵۷۴)

ص ۹۶ س ۳ - رخام (ضم راء) سنگ مرمر، و حسام (ضم حاء) ششیر است.
ص ۷۰ س ۱۰ - دستان درمصارع اول لقب زال پرسام نزیمان و درمصارع دوم بمعنی حیله و مکراست.
ص ۷۲ س ۱۴ - اشاره است بآیه : الم تخلقکم من ماء مهین (سوره المرسلات ۲۰/۷۷).
ص ۱۸ - کتاب بعض کاف مخفف کتاب بشدید تاء بمعنی مکتب و دیبرستان است (فرهنگ اند راج).

ص ۷۳ س ۷ - استعاره دیگر بجوش آمدن در اشعار عربی و فارسی بسیار دیده می شود بیعه بن مقروم گوید:
و الد ذی حنق علی کانما
تفلى عداوة صدره فى مرجل
(حماسه ابو تمام جلد ۱ صفحه ۱۴)

سعدي گويد:
ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر
(بوستان صفحه ۲۱)

ص ۴۰ - در این بیت صنعت تنسيق صفات بکار رفته.
ص ۷۵ س ۴ - میشوم در عربی بصورت مشئوم بکار رفته اسم مفعول ثلائی مجرد از مصدر آمة وبصورت
مشوم نیز دیده میشود مانند:

ان من صاد عقما لمشوم
كيف من صاد عقعقان وبوم
وجون این کلمه در فارسی مجاور کلمه میمون فرامی گیرد بصورت میشوم در آمده تا متناسب
با آن کلمه باشد و این در عربی نظیر خفض بجوش است بقول شاعر:
و خفض الجوار عند العرب
في مثل هذا جرض خرب
در جمله فوق خرب صفت ججر است و می باید مرفوع باشد ولای چون مجاور ضم فرار
کرفته مجرور شده تا با آن تناسب لفظی پیدا کند.

ص ۷۸ س ۴۰ - مفأك بمعنی گودی و گودال است اسدی طوسی گفته:
چنان دان که جان بر ترین گوهر است نه زین کیتی از کیتی دیگر است
در خشنده شمعی است از جای پاک فتاده درین ژرف ناری مفأك
(فرهنگ اند راج)

ص ۴۴ و ۴۳ - نظیر آنچه که در تفسیر کشف الاسرار و عدة الابرار (جلد ۸ صفحه ۵۰۰) آمده:
هر کجا سه گذا بهم فراز آمدند قرب حضرت ما آنجا چوئیده مایکون من بجوى ثلثة الاهورا-
بعهم، هر کجا در دزدی دمی گرم برآورد نسیم قرب حضرت از نسیم نفس او طلبید.

ص ۸۰ س ۱۴ - قم (ضم قاف) فعل امر حاضر از مصدر قیام است یعنی برخیز کلمه جم در مصارع دوم فعل
امر از مصدر جنبدیدن است که بصورت جنب، جمب، جنم در می آید مانند خنب، خمب، خنم
و هم چنین دنب، دمب دم.

ص ۸۲ س ۱۰۰ و ۹ - از این آیه قرآن متأثر است : فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه انتعاشرة
عيينا (سوره البقره ۶۰/۲) آیه مزبور درباره حضرت موسى می باشد.

ص ۸۳ س ۴۳ - اشاره است بآیه : ان احسنتم احسنتم لأنفسکم (سوره آل عمران ۱۷۲/۳).

ص ۸۶ س ۱۹ - نظیر این بیت مولوی :

جان نهاده سوی بالا بالها
تن زده اندر زمین چنگالها
ص ۹۴ س ۱ - اشاره است با آیه : ومن کان فی هذے اعمی فھو فی الآخرة اعمی واصل سبیلا (سوره الاسراء)
(۷۴/۱۷) ناصر خسرو گوید :

هر کس که بیلتفجع او بصیرت
فرداش بمعشر بصر نباشد
س ۴ - اشاره است با آیه : يسوم تقول لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید (سوره ق)
(۳۵/۵۰) سعدی گوید :

دکر بانگ دارد که هل من مزید
چو دوزخ که سیرش کند از وقید
ش ۱۳ - اشاره است به : الدنيا هزاره الآخرة .

ص ۹۸ س ۷۷ - این بیت با مختصر فرق در مصیبت نامه (ص ۱۳) بدینگونه دیده می شود :
معرفت چه لایق هر ناکست
لکم فی ذاته حمقی بست

ص ۹۹ س ۹ - ناظر بعبارت زیراست : نم قال انت اخی و وصیی و وارثی لحمک لحمی و دمک دمی و
سلمک سلمی و حربك حربی .
(از دعای ندبیه مفاتیح الجنان قمی ص ۵۳۴)

س ۱۷ - اشاره است بعبارت : لو کشف الغطامان از ددت یقینا .

ص ۱۰۱ س ۴ - زحیر بمعنى آزادگی و ناخوشی است و بمعنى آزرده و ناخوش هم بکار می رود مانند :
کاه دل کاوی مراثی چرخ از فرط ستم میدواند هر نفس آشته چون شخص زحیر
(فرهنگ اندراج)

ش ۱۴ - کلمه کراراز القاب حضرت علی علیه السلام است زیرا پیغمبر در روز فتح خیر چنین
گفت : والله لاعطين الرایة غدار جلا يحبه الله و رسوله وهو يحب الله و رسوله کراراً غير فرار لا يرجع
حتی یفتح الله علی یدیه . (کتاب النقض ص ۱۳۹).

ص ۱۰۵ س ۱۴ - رفرف نام مرکب حضرت رسول است (فرهنگ اندراج)

ص ۱۰۶ س ۸ - معان مخفف معانی است این کلمه در عربی اکربدون الف و لام باشد بصورت معان
و اکربال الف و لام باشد بصورت المعانی در می آید مانند کلمه صاف و فاش که مخفف صافی و
فاشی است .

س ۱۹ - ابی که در فارسی بصورت بی بکار می رود در پهلوی ابی بوده فردوسی گوید :
سر نخت ایران ابی شهریار هرآ باهه خوردن نیاید بکار

ص ۱۰۷ س ۴ - فوطه بمعنى جامه نادوخته و دستار و لشک آمده ناصر خسرو گوید :

فوطه فروش تو بهشتیستی
گرت بفوطه شرفی تو شدی

ص ۱۰۹ س ۱ - اشاره است با آیه : لعمرک انهم لغی سکرتم یعمهون (سوره الحجر ۱۵/۷۲)

س ۱۳ و ۱۵ - اشاره است با آیه : وما رسلناك الارحمة للعالمين (سوره الانبیاء ۲۱/۱۰۷)

ص ۱۱۳ س ۹ - اشاره است بمثل معروف عربی «الجنون فنون» شیخ ابوبکر علی بن الحسین الفهستانی
گوید :

تجذیبنا و الجدیث شجون
فنون اشتیاقا والجنون فنون

(مجموع الامثال میدانی ص ۱۷۲)

س ۱۶ - از این آیه اقتباس شده : وقدمنا الى ماعملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا (سوره

(الفرقان ۲۳/۲۵)

ص ۱۱۴ س ۱۵ - اشاره است آیه : فاذا سویته ونفتحت فيه من روحی فقمواله ساجدین(سورة العجر) ۲۹/۱۵

ص ۱۱۵ س ۴ - برسری بمعنی بعلاوه است زیرا برسر آمدن کنایه از زیادتی است . ناصر خسرو گوید : چون سوی صراف شوی با پشیز رانده شوی و خجلی برسری

ص ۱۱۷ س ۷ - کشنگی بمعنی کرشنگی است بسحق اطعمه شیرازی گفته است : بحقیاقه که بونی بکشنگان برسان صبا بکشنگ کیبا گرت گذاراقت (فرهنگ اندرآج)

ص ۴۰ - لت بمعنی زدن و کوفتن و کتک و شلاق باشد و بمعنی گرزهم آمده است لبیی گوید : رویت زدرخنده و سبلت زدر تیز گردن زدر سیلی و بهلو زدر لت

ص ۱۲۲ س ۹ - ابر که در فارسی بر شده در پهلوی اپربوده است فردوسی گوید : ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اند کی

ص ۱۳۶ س ۶ - اباکه در فارسی با شده در پهلوی اباک بوده فردوسی گوید : چنین داد پاسخ ورا پیشکار که مهمان اباگرژه کاو سار

ص ۱۳۱ ش ۱۴ - پر دخته مخفف پرداخته بمعنی فارغ گشته و خالی کرده این کلمه بصورت « پر دخت » وارد زبان عربی شده و این قتبیه دینوری در کتاب الشعر والشعراء(ص ۴۴۷) گوید که علی بن خلیل که از معاصران جربر بوده ملقب به پر دخت بوده یعنی فارغ از عمل .

ص ۱۳۳ س ۱ - توانش اسم مصدر از توانستن هانند داشت که اسم مصدر از دانستن است . ص ۱۳۸ س ۱۵ - در باقی کردن بمعنی موقوف کردن است (فرهنگ اندرآج)

ص ۱۴۵ س ۱۸ - خنگ بکسر خاء اسب سپید را گویند :

ص ۱۵۴ س ۱۶ - سداب کیاهی است داروئی هانند پودن ناصر خسرو گوید : از چه شد همچو رسماں کهن آن سرسبز و تازه همچو سداب (دیوان ناصر خسرو صفحه ۲۳)

انوری گوید :

ماچوبر گبید و قومی از بزرگان در سکوت دائم اندر عشرتی از خردبرگی چون سداب (دیوان انوری جلد ۱ صفحه ۲۶)

ص ۱۵۹ س ۴۴ - احول کسی است که یك چیز را دویند .

عطاردار اسرار نامه (ص ۲) گوید :

ولی بیننده را چشم است احول یکیست این جمله چه آخرچه اول و در منطق الطیر (ص ۹) گوید :

این نظر مرد معطل را بود در غلط افتادن احول را بود

ص ۱۶۱ س ۱۵ - رویاروی بمعنی مواجهه و روپوشدن است حنظله باد غیبی گفته :

گر بزرگی بکام شیر در است شو خطر کن زکام شیر بجهوی یا بزرگی و عز و نعمت و جام

ص ۱۸ - کن فکون مخفف کن فیکون است که از این آیه گرفته شده : انما قولنا لشه اذا اردناه ان نقول له کن فیکون (سورة النحل ۴۰/۲۶) و بصورت « کن فکان » هم دیده

تسلیفات و توضیحات

۲۲۶

می شود انوری گوید :

آنکه انس کارگاه کن فکان ابداع او

بی اساس مایه‌ای از مایه‌ای عنصری

ص ۱۶۶ - اشاره است به : لی مع الله وقت لا يسعني فيه ملک مقرب ولا نبی مرسل . (شرح تعرف جلد ۲ صفحه ۵۳) مولوی گوید :

والملك والروح ايسافاعقلوا

لا يسع فينا نبی مرسل

عطار در اسرار نامه (ص ۳۰) گوید :

مشو رنجه که لی وقت مع الله

تو ای روح الامین بشین بدرگاه

ص ۱۶۶ - کلمه دلوك ازین آیه کرفته شده افق الصلة لدلوك الشمس الى غسق الليل (سوره الاسراء .) (۷۸/۱۷)

ص ۱۷۱ - اشاره است به : ما عرفناك حق معرفتك عطار در اسرار نامه (ص ۵) گوید :

ز عجز خویش می گوئی توای پاک توئی معروف و عارف ما عرفناك

ص ۱۶ - همان حدیثی است که در (ص ۱۶۶) آمده است .

ص ۱۷۳ - آهو بمعنی عیب و بدی است خاقانی گوید :

بینی آن جانور که زاید مشک نامش آهو ولی همه هنر است

ص ۱۷۷ - اشاره است با آیه : قلتني يابانار کوئي برداو سلاما على ابراهيم (سوره الانبياء ۶۹/۲۱) .

ص ۱۷۸ - اشاره است با آیه : و الله المشرق والمغارب فايمنا تولوا فتموجه الله (سوره البقره ۱۱۵/۲) .

ص ۱۸۱ - تدق (بضمتين) يerde و نيز آنچه بيش تخت عروس وقت جلوه باشد (فرهنگ اندراج) .

ص ۱۸۴ - نن زدن بمعنی خاموش بودن و خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و آسودن است (برهان

فاطح) عطار در مصیبت نامه (ص ۴) گوید :

خوبش را پروانه کن وز پرمپرس

ودراسار نامه (ص ۹۰) گوید :

چو بادی آتشی در خویشن زد تو کفتی جان بداد او نیز وتن زد

ص ۱۹۱ - این بیت حالت لا بشرطی رامیرساند که سالک در حال های مختلف باشد و از همان حالها

نیز بر کار باشد سید علی کازرونی که از صوفیان قرن ۱۰ هجری است این حالت را در این

اشعار خود مجسم کرده است .

فکن کافر و کن مومن ولا مومن ولا کافر

و کن باطن و کن ظاهر ولا باطن ولا ظاهر

و کن اول و کن آخر ولا اول ولا آخر

و کن حامد و کن شاکر ولا حامد ولا شاکر

(طبقات الکبری شعرانی ص ۱۸۱)

ص ۱۹۳ - اشاره است با آیه : لاتدر که الا بصار و هو بدرک الا بصار و هو اللطيف الخبير (سوره الانعام

۱۰۳/۶) فردوسی گوید :

لیستی منجان دو بیننده را

به بینندگان آفرینندگان را

اشترنامه

۲۲۷

- س ۱۹۶ - اشاره است بآیه : وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (سورة ق ۱۶/۵۰) (سعید گوید:
 دوست نزدیک تر از من بمن است و بنت مشکل که من از وی دورم
- س ۱۹۵ ۷ - اشاره است بآیه : وَهُوَ عَمَّکُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (سورة الحدید ۴/۵۷)
- س ۱۹۷ ۱۳ - اشاره است به تمثیل : لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرَ دِيَارِ عَطَّارِ دَارِ اسْرَارٍ (س ۱۱۵) (گوید:
 خطاب آمد ز دار الملک اسرار که پیدا نیست اندر دار دیوار

